

سامرسٽ موآم

حاصل عمر

ترجمه عبدالله آزادیان



سازمان کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چاپ اول

این کتاب در ده‌هزار نسخه در چاپ مطبوع شرکت سهامی افست بطبع رسید
تهران - ۱۳۹۳

حق طبع محفوظ است

غرض من از این کتاب ، نوشتن شرح حال یا خاطر انم نیست؛ امن همه چیزهای را که در زندگی برایم بیش آمده، بشکلی در روشن‌های مورد استفاده قرار داده‌ام. گاه حادثه‌ای را که بر سرم آمده بمعایله حکم گرفته و برای شرح آن یکسلسله حوادث اختراع کرده‌ام؛ غالباً کسانی را که آشناشی دور یا نزدیکی با آنها داشتم بعنوان پایه‌ای برای شخصیت‌های حوادث اختراعی خود بکار برده‌ام. واقعیت و افسانه در آثار من چنان بهم در آمیخته است که اینک چون درباره آنها بررسی می‌کنم، نمی‌توانم این دو را از یکدیگر تشخیص دهم. ثبت حقایق که ناکنون استفاده بهتری از آن نموده‌ام، حتی اگر در خاطرم مانده بود، مورد علاقه‌ام نمی‌بود. بخلاف حقایق بسیار بیرون جلوه می‌کنند . زندگی من متتنوع و غالباً جالب بوده ولی در ماجرا نبوده است . حافظه من ضعیف است . هرگز نمی‌توانم یکداستان خوب را بخاطر بیاورم مگر آنکه دوباره آنرا بشنو و سپس قبل از آنکه فرست بازگشتن آنرا برای دیگری پیدا کنم، فراموش کرده‌ام. حتی قدرت بخاطر سپردن لطیفه‌های خود را هم ندارم چنانکه دائمآ ناگزیر بوده‌ام لطیفه‌های تازه‌ای سازم. این عدم توانایی، که خودنیز بدان واقع، مصاحبت‌مرا برای سایرین کمتر از آنچه در غیر اینصورت امکان داشت، مطبوع ساخته است.

من هیچگاه خاطرات روزانه‌ام را ننوشتم. اکنون آرزو می‌کنم که ایکائی در طی نخستین سال موقعيتمن بعنوان یک فمايشنامه‌نويس خاطرات روزانه‌ام را نوشته بودم، چه در آن هنگام بالاشخاص ذی‌نفوذ بسياري ملاقات‌مي‌کرم و اين خاطرات امروز سند جالب توجه‌مي‌شود. در آن دوره اعتماد مردم به اشراف و نجیب زادگان صاحب زمين، بسبب وضع پريشاني که در افريقيا جنوبي بوجود آورده بودند سلب شده بود، لیکن اشراف و نجایي صاحب زمين به‌ايين نكته را پي‌فبرده بودند و اعتماد بمن خودرا همچنان حفظ کرده بودند. در بعضی از مجتمع سياسي که من آمد و شد داشتم اينان هنوز طوري حرف می‌زدند که گفتی اداره امير انوري بريتانيا حرفة خصوصي آنان است، در مواقعی که انتخابات عمومي نزديك ميشد، وقتی گفتگوي آنها را در خصوص اينکه توم بايستي وزارت کشور را بعهده داشته باشد، و يا اينکه آيدیک از داشتن ايرلندر ارضي خواهد بود يانه، احساس عجیبی بمن دست می‌داد. تصور نمی‌کنم کي امروز داستانهای خانم همفری وارد Humphry Ward را بخواند، اين داستانها گرچه امروز ممکن است کل‌کننده باشند و اي خاطره من از آنها اينست که بعضی‌شان تصویر بسيار خوبی از زندگی طبقه حاکمه در آن‌مان بددت می‌دعد. در آن‌مان داستان‌سرايان هنوز توجه بسياري بزنگي اين طبقه می‌نمودند و حتی نویسنديگانی که هرگز بالردي آشنائي پيدا نکرده بودند عقیده داشتند که لازم است در باره اشخاص صاحب مقام بتفصيل قلمفرسائي کنند. اکنون اگر کسی آگهی تا آن‌ها آن‌مان را نگاه کند و ببیند که چه تمدادی از نقش‌ها بعمر دام صاحب عنوان را داشتند، در شکفت می‌شود. هدیه‌ان هم پنداشتند که آنگونه نمايشنامه‌ها مورد پسند جامعه است و بازیگران علاقه داشتند در نقش آنها بازی کنند. لیکن هرچه اهمیت سياسي اشراف کاهش می‌یافت جامعه نيز توجه کمتری بدانها می‌نمود. تمثيلگران تا آن‌جا رفته برای مشاهده زندگی مردم هم‌طبقة خود، يعني بازگانان مرغه و صاحبان حرفة که در آن‌مان رهبری امور کشور را بعهده داشتند، آمادگی پيدا می‌کردند؛ و قاعده عمومی، گرچه هرگز تدوين نیافت،

بر این شدکه نویسنده نباید بمعرفی اشخاص صاحب عنوان پردازد مگر آنکه زمینه داستانش ایجاد کند. هنوزهم جلب توجه جامعه بطبقات پائین تن همیس نبود. داستانها و نمایشنامه هایی که به درسی زندگی این طبقات هی برداخت عموماً بی ارزش و پست تلقی می شدند. هرگاه این طبقات قدرت سیاسی پدست آورند شکفت آور خواهد بود که بیننیم جامعه نیز با وسعت زیادی همان توجهی را که مدتی چنین طولانی نسبت بزنندگی اشخاص معنوی، و برای مدت کوتاهی نسبت بزنندگی سرمایه داران قدرتمند ابراز می داشت، نسبت بزنندگی آنها نیز نشان پذیرد.

در طول این دوره من با شخصی زیادی پر خوردم که بسبب مقام یا شهرت و یا موقعیت خوبی امکان داشت تصور کند که در زمرة سیماهای تاریخی در خواهند آمد. آنها را باندازه ای کمتر عالم خیال تصور می کردم در خشان نیافتم. انگلی ها ملتی اهل سیاستند و من بارها بمعاجمی دعوت می شدم که عمدۀ علاقه آنها بحث در پاره مسائل سیاسی بود. در وجود سیاستمداران برجسته ای که در آنجا می دیدم هیچ استعداد قابل توجهی نمی توائیم کش کنم و س. انجام باین نتیجه رسیدم که، برای حکومت کردن بزیریک ملت، هوش و درایت فراوانی لازم نیست. از آنرا من بیعدمن در کشورهای مختلف بسیاستمداران بسیار پر خورده ام که دارای مقامات عالی بوده اند، و من همواره از عادی بودن مفن آنان دچار شگفتی شده ام. بچشم من اینان نه در زمینه امور جاری زندگی اشخاص مطلع هستند و غالباً دارای طرفت ادراک و قوه تخیل. زمانی میل داشتم تصور کنم که اینا موقعیت برجسته شان را مدیون قدرت نطق و بیان خود هستند، چه در یک جامعه دموکراسی رسیدن بحکومت ممکن نیست مگر آنکه شخص بتواند مستعینی برای خود پیدا کند؛ و همچنانکه می دانید قدرت بیان همیشه هم با قدرت تفکر همنا همیست. أما چون سیاستمدارانی را دیده ام که بنظر من زیریک جلوه ذمی کردن دولی امور اجتماعی خود را با موقوفیت قابل ملاحظه ای رهبری می کنندناگزیر باید فکر کنم که من بخطا می رفته ام، برای حکومت کردن بزیریک ملت انسان ظاهرآ با استعداد

خاصی نیازمند است و این استعداد ممکن است بدون قابلیت عمومی، در شخص وجود داشته باشد و من کسانی را می‌شناسم که برهمنی با یه ثروت‌های کلانگرد آورده و کارهای بزرگی را پسرانجامی نیکو رسانده‌اند و حال آنکه در هر امر دیگری که بعرفه آنها بستگی نداشته است حتی از عقل سليم فیز عاری بمنظیر می‌رسیده‌اند.

همچنین مطالبی را که در آن زمان می‌شنیدم با آن اندازه که انتظار داشتم هوشمندانه نبود کمتر چیزی برای فکر کردن بست می‌داد، غالباً ساده و پر نشاط و محبت‌آمیز و سطحی بود. موضوع‌های جدی مورد بحث قرار نمی‌گرفت، زیرا احساس می‌شده که طرح این‌گونه مطالب در یک اجتماع عمومی تولید اشکال خواهد کرد، و ترس از «دکان» مردم را مانع می‌شد تا در پاره موضوع‌هایی که بیش از همه مورد توجه‌شان بود صحبت کنند. تا آنجا که من می‌توانستم قضاوت کنم بیندرت صحبت از حدود یک شوخی مؤدبانه تجاوز می‌کرد؛ با وجود این انسان کمتر لطیفه‌ای می‌شنید که ارزش تکرار داشته باشد. این فکر برای انسان بیش می‌آهد که تنها فایده تعلیم و تربیت این است که شخص را قادر می‌سازد تا جفنگیات را در قالبی نیکو بیان دارد. بر رویهم تصور می‌کنم جالب‌ترین ناطق خوش صحبتی که تا کنون شناختهام ادموند گوس Edmund Gosse است بنظر می‌رسد مطالعات او گرچه چندان از روی دقت نبود ولی زیاد بود و صحبت‌ش فوقالعاده هوشمندانه. حافظه‌ای قوی داشت و سخن شوخ طبع و زیرک بود. از نزدیک با سویتبرن Swinburne آشناشی داشت و می‌توانست با شور و شوق از وی سخن بگوید، ولی از شلی Shelley نیز که احتمالاً هیچ آشناشی با او نداشت، می‌توانست طوری صحبت کند که گفتی دوست صمیمی‌اش بوده است. سال‌ها با اشخاص بر جسته آشناشی داشت و گمان می‌کنم چون آدم خودخواهی بود با رضایت خاطر بی‌یوب آنها می‌نگریدست. یقین دارم که وی آنها را خیلی بیش از آنچه حقیقتاً بودند مسخره جلوه می‌داد. من همیشه از شوری که مردم برای آشناشی با اشخاص بر جسته این‌راز می‌دارند در تعجب بوده‌ام. حیثیت و اعتباری را که شخص می‌خواهد از این راه کسب کند که

بدوستان خود بگوید من اشخاص مشهوری را می‌شناسم، فقط نشانه آن است که گوینده خود آدم حقیری است. مردان بر جسته، فن روپر وشن با اشخاص را در خود توسعه و تکامل یخشیده‌اند. اینان ماسکی را که اغلب جذاب و هیجان‌انگیز نیز هست بمندم نشان می‌دهند ولی دقت می‌کنند که شخصیت واقعی خود را از انتظار پنهان دارند و درست همان نقشی را بازی می‌کنند که از ایشان انتظار می‌رود و با تمرین و ممارست اینای ماهرانه این نقش را آموخته‌اند. ولی اگر تصور کنید که این جملوه ظاهری با خصوصیات درونی آنان مطابقت دارد آدم کسودنی هستید.

من در زندگی بجنده نفری دلستگی داشتم، آنهم دلستگی عمیق؛ لیکن بطور کلی علاقه من بمندم نه بخاطر خودشان، بلکه فقط از نظر کار خودم بوده است. من برخلاف گفته کانت Kant غایت هر کسی را در وجود خود او بینظر نمی‌آورم بلکه او را بمنابه ماده‌ای در نظر گرفتم که ممکن است برای من، بتوان یک نویسنده مفید واقع شود، من به گمنامان بیشتر علاقمند بودم تا بمشاهیر. مردم گمنام بیشتر «خود» مان هستند، چه اینها نیازی بدان ندارند که صورتی دروغین خلق کنند تا خود را از انتظار جهانیان مخفی کرده یا آنها را مجذوب خود مازند. غرائب افکار و کردار آنان در حلقه محدود فعالیتهایشان فرست بیشتری برای تکامل داشته است، و چون هرگز در معرض انتظار جامعه قرار نگرفته‌اند، هیچگاه بخاطرشان نکنند که چیزی پنهان کردنی در وجودشان هست. غرائب خود را چون هرگز غریب نمی‌دانسته‌اند، آشکارا نشان می‌دهند. از همه اینها که بگذریم این مردم عادی هستند که ما نویسندگان بایستی با آنها بپردازیم؛ شاهان، دیکتاتورها و سرمایه‌داران متنفذ از نقطه نظر ما چندان رضامتنبخش نیستند. نوشتن در خصوص آنان ماجرائی است که غالباً نویسندگان را بوسوه انداخته، لیکن شکست آنان در اجرای این وسوسه‌ها نشان می‌دهد که چنین موجوداتی بیش از آن استثنائی هستند که بتوان از آنها زمینه مناسبی برای یک اثر هنری ساخت. آنها را نمی‌توان واقعی نشان داد. مردم عادی برای نویسندگان

منبع غنی تری هستند . اعمال نامناظر شان ، عدم شباهتشان بیکدیگر و نوع نامحدودشان منبع پایان ناپذیری است . مرد بزرگ غالباً کیفیتی یکنداز دارد ، ولی این مرد ساده است که مجموعه‌ای از عوامل متناقض می‌باشد و در واقع سچشم‌های خلک ناشدنی است . انسان هرگز با تهاهای شگفتی‌هایی که وی در خود ذخیره دارد نمی‌رسد . من بهم خودم بیشتر ترجیح می‌دهم که یکمراه را بابیکاری در جزیره متروکی بس آورم تا با یک نخت و زین .

۳

در این کتاب می‌کوشم تا افکارم را در باره موضوع‌ها که در طول حیاتم قمت عده توجه مرا بخودش جلب نموده ، دسته بنده نمایم لیکن اینچنان نتایجی که من بدان رسیده‌ام همچون تخته باره‌های یک کشتی مغروف بر روی دریائی بی‌آرام ، در هنوز بهر سو در حرکت بوده است . بنظرم می‌آمد که هر گاه آنها را بهر نحو که باشد تنظیم کنم خودم نیز با وضوح بیشتری ، ماهیت واقعی آنها را خواهم دید و شاید بتوانم نوعی پیوستگی در میانشان ایجاد کنم . زمان درازی در این فکر بوده‌ام که علاقمندم چنین کوششی را بنمایم و بارها ، در هنگام شروع یک سفر چند ماهه ، تصمیم بانجام این مقصود گرفتم . این فرصت‌ها بنظرم کمال مطلوب جلوه نموده است ، اما همیشه خود رادر عرض تهاجم نافرات فراوانی یافته ، و آنقدر چیزهای عجیب می‌دیدم و بمردمی که تخیلم را بهیجان می‌آوردند بر می‌خوردم که فرصتی برای آن دشیدن نداشت . وقایع روز بقدیری درخشان و زنده بود که نمی‌توانستم هنوز را برای بررسی افکارم آماده سازم .

عامل دیگری که من از انجام این مقصود باز می‌داشت ، این بود که بیان افکارم از زبان خودم ملال آور می‌نمود . زیرا گرچه من با این طرز تفکر مطالب بسیاری نوشته‌ام ولی همه از زبان یک

داستان نویس بوده است چنانکه بنحوی می‌توانسته ام خودم را بمنزله یکی از قهرمانان داستان بنظر آورم و بسبب این عادت طولانی، صحبت کردن از زبان مخلوقات اختراقی خودم برایم سهلتر گردیده است. با آمادگی بیشتری می‌توانستم معلوم دارم که آنها چگونه فکر می‌کنند تا خودم چطور فکر می‌کنم. آن همیشه در حکم یک تفريح و این در حکم رنجی بوده است که پیوسته با رغبت بتأخیرش می‌انداخته‌ام. ولی دیگر بیش از این نصیحته آنرا بتأخیر بیاندازم. در ایام جوانی سال‌ها پیشان فراوانی در پیش روی انسان قرار دارد که گذشت آنها را مشکل می‌توان باور کرد. حتی در سنین میانه عمر، با انتظاری که هعمولاً در این روزگار از عمر دارند، یافتن بهانه‌های برای بتعویق انداختن کاریکه انسان میل پانجامش دارد ولی نمی‌خواهد آنرا انجام دهد، آسان است؛ ولیکن سرانجام زمانی فرا می‌رسد که ناگزیر باشد من گر را در نظر آورد. معاصرین انسان اینجا و آنجا یک یک از گردونه حیات خارج می‌شوند. می‌دانیم که انسانها فنا پنده‌اند (سفراط انسانی بود؛ بنابراین... و قس علیه‌ذا) ولی ارزش این استدلال در نظر ما معادل آسمان و ریسمان بافتند هاست، تا هنگامیکه با جبار درمی‌پاییم که در میر عادی حیات پایان کار ماهم دیگر نمی‌تواند چندان دور باشد. نکاهی نصادفی بستون تسلیت های روز نامه تایمز The Times بخطarem آورد که سال‌های شصت سالگی، سالهای نا مطمئنی است؛ مدت‌ها با خود اندیشیده‌ام که پس ناگوار خواهد بود هرگاه من قبل از نوشتن این کتاب بمیرم و بنابراین بمنظرم آمد که بهتر است فوراً دست بکار آن شوم. زمانی که آنرا پایان رسافیده باشم می‌توانم با آرامش خاطر با آینده روبرو شوم، چه کار سراسر عمرم را بخوبی سامان دادم. بیش از این نمی‌توانستم خودم امتعاع‌سازم که برای نوشتنش آماده نیستم؛ زیرا اگر اکنون تصمیم خوبیش را در مخصوص کارهائی که ظاهرآ برای من مهم است، نمی‌گرفتم، کمتر احتمال داشت پس از این نیز بتوانم تصمیم بگیرم. خوشنعالم از اینکه سرانجام همه این افکار را که مدنی چنین دراز در سطوح مختلف ضمیر خود آگاهم بیهوده پرسه می‌زده‌ام جمع آوری می‌نمایم. هنگامی که آنها روی

کاغذ آمده باشند دیگر من ابا آنها کاری نیست و معزز برای اشتغال بسایر امور آزاد خواهد بود؛ چون من امیدوارم این آخرین کتابی نباشد که می نویسم. انسان که بلا فاصله پس از تنظیم و صیت نامه اش نمی میرد؛ و صیت نامه را فقط از ساخته تنظیم می نمایند. من و صورت بخشیدن بکارها، آمادگی بسیار خوبی است برای آنکه باقی عمر بدون تشویش نسبت با آینده بس آورده شود. وقتیکه این کتاب را ببایان رسانده باشم خواهم دانست که در چه وضعی قرار دارم. آنگاه می توانم با سالهای باقیمانده عمر من هر چه مایلم بگنم.

۴

فاکن در دراینچا باید مطالبی را بگویم که پیش از این گفته ام؛ بهمنین دلیل است که آنرا حاصل عمر یا «نتیجه گیری» نام نهاده ام. وقتی قاضی می خواهد در یک محاکمه از مجموعه شواهد موجود نتیجه گیری کند رئوس مطالبی را که بهیئت قضات ارائه شده است مرور کرده و روی مخنان وکلاه اظهار نظر می نماید ولی شاهد تازه ای عرضه نمی کند. من نیز چون همه حیات خود را در کتابهایم نهاده ام طبعاً بسیاری از آنچه می خواهم بگویم در آنها هم آمده است. در قلمرو علاقه من کمتر مقوله ای یافته می شود که بطور ملایم یا جدی بآن نیز در اخته باشم. همه آنچه که اکنون می توانم سعی در انجامش نمایم، ارائه یک تصویر موزون و منظم از احساسات و عقاید است؛ بعلاوه، شاید، بیان مشروخت بعضی افکارم که محدودیتها فن داستان و نمایشنامه نویسی، محدودیتهاست که رعایتشان را صحیح می دانستم، قبل از اجازه اشاره بدانها را بمن می داده است.

این کتاب ممکن است ظاهرآ خود خواهانه جلوه کند. مطالب آن در خصوص من و موضوعهای است که برای من مهم هستند و فقط من می توانم آنها را چنانکه بن من تأثیر گذاشته اند مورد بحث قرار

دهم. لیکن در خصوص اعمال من نیست؛ هیچ میل ندارم درون خود را عریان در معرض دید دیگران قرار دهم و برای میزان نزدیکی خود و خوانندگان حدى قائلم، مطالبی هست که در زمینه آنها بحفظ اعزالت و تنهائی خویش را غیرم. هیچکس نمی‌تواند همه حقایق مربوط بخود را بیان دارد. این تنها خود خواهی نبوده است که کسانی را که می‌کوشیده‌اند خود را عریان بمردم نشان دهند از گفتن همه حقایق باز داشته است، بلکه سمت علائق، نومیدی آنها از خودشان، حیرت‌شان از اینکه می‌توانند اعمالی مرتکب شوند که بمنظرشان آنقدر غیر طبیعی جلوه می‌نماید، آنها را واداشته است تا بر حواله‌ی که بیش از حد تصور آنها عادی است، آنهمه سخت تکیه کنند. Rousseau در *Confessions* خود حواله‌ی را نقل می‌کند که آدمی را تازرفتای دل تکان می‌دهد. او با تشریح کاملابی بردها اش ارزش‌های خود را قلب کرده و باین طریق اهمیتی که در کتابش برای اعمال خود فائل شده خیلی بیش از اهمیت آنها درزنگی واقعیش است. در بین گروه‌کثیری از مردم دیگر، از مردم پرهیز کلر یا دست کم معمولی، حواله‌ی بافت می‌شود که وی بکلی نادیده انگاشته است، چهاین حواله عادی تر از آن بنظر می‌رسند که ارزش نقل کردن را دارا باشد. بعضی‌ها به اعمال نیک خود هیچ توجهی نمی‌نمایند ولی از اعمال بد خود رنج می‌برند. غالباً اینگونه اشخاص هستند که چیزی در باره خویش می‌توینند. اینان خصال خوب و جبران کننده خود را ناگفته می‌گذارند و بدین سبب از نظر دیگران فقط ضعیف، بی‌سلک و شریر جلوه می‌کنند.

۵

این کتاب را می‌نویسم تا روح خود را از دست افکاری که مدتی باعث ناراحتی من بوده است، برها نم. من در بی متقاعد ساختن

کسی نیست. من از غریزه تعلیم بدیگران بی بهرام و هنگامی که چیزی را پدایم هر گز برای انتقال آن بدیگران در درون خود احساس تعایلی نمی‌کنم. چندان توجهی ندارم که آیا مردم با من موافقند یا نه . البته تصور می‌کنم که حق بجانب من است (جهه در غیر اینصورت اینگونه که فکر می‌کنم نمی‌کردم) و آنها اشتباه می‌کنند، لیکن از این بابت که آنها در اشتباه‌اند احساس فراراحتی نمی‌کنم ، همچنین کشف اینکه قضاوت من برخلاف قضاوت اکثریت است زیاد موجب اضطرابم نمی‌شود . نوعی اعتماد بغریزه خود دارم.

من باید بنویسم چنانکه گوئی آدم مهمی هست! و برآستی هم هستم، هنتها برای خودم . برای خودم من مهمترین آدم روی زمین هست. گرچه فراموش نمی‌کنم که ، حتی چنانچه فرضیه پر اهمیتی مانند مطلق را نادیده انگارم، از دیدگاه عقل سليم بهر حال من دارای اهمیتی نیستم، اگر هم هر گز با عالم وجود نهاده بودم کمترین تفاوتی در وضع جهان پدید نمی‌آمد. گرچه ممکن است بنظر آید که من می‌نویسم تا بگویم که ناگزیر باید برای بعضی از آثارم معنائی قائل شد ، ولی مقصود من فقط این است که این آثار در نظر من ، در هر بخشی که ضمن آن فرصتی برای صحبت پیش آید ، اهمیت آنی دارند . گمان دارم کمتر جدی نویسانی (مقصودم از این کلمه تنها نویسنده‌گانی نیستند که مطالب جدی می‌نویسند) یافته شوند که بتوانند نسبت بسر- نوشتی که پس از مرگ آنها نصیب آثارشان می‌شود بکلی بی اعتنا بمانند . برای نویسنده‌اندیشیدن باینکه آثارش تا چند نسل بعد با رغبت خوانده خواهد شد و جائی، هر قدر کوچک هم که باشد ، در تاریخ ادبیات کشورش پیدا خواهد کرد مایه خرسنده است. مقصودم این نیست که انسان می‌تواند آثاری فنا نایذیر خلق کند ، فنانایذیری برای محصولات ادبی در هر حال بیش از چند صد سال نیست که تازه در آنصورت هم چندان بیش از یک اتاق مدرسه دوام نکرده است . من در مورد آثار خودم حتی تا این حد قناعت آمین هم اطمینان ندارم . حتی در دوران حیات خودم نویسنده‌گانی را دیده‌ام که در جهان ادب هیجانی بیش از هر موقع دیگر در من بر انگیخته بودند،

و اینک بثر فنا فراموشی فرو افتادهند. هنگامی که من جوان بودم بقای George Moredith Thomas Hardy مسلم جلوه می‌کرد. آثار این دو نویسنده برای جوانان امروز دیگر چندان مفهومی ندارند. بی شک گاهی‌گاهی منقدی کمتر جستجوی موضوع است مقاله‌ای در باره آنها می‌نویسد، که ممکن است سبب شود خوانندگانی در گوش و کنار بعضی از کتابهای آنها را از کتابخانه‌ای بیرون‌کنند؛ ولی گمان می‌گنم واضح باشد که هیچ‌کدام از آنها چیزی نتوتنه‌اند که باندازه «سفرهای گالیور»، «تریستام شاندی» یا «نوم جوفن» خوانده شود.

چنانچه در صفحات بعدی بنظر رسیده من افکارم را باخشکی بیان نموده‌ام بدانجهت است که احساس کردم افزودن عبارت «تصور می‌گنم» یا «بنظر من» در سه هر جمله، خسته کننده خواهد بود. هر چه من می‌گویم صفاً عقیده‌ای از عقاید خودم است. خواننده در قبول یارد آن اختصار است. هر گاه خواننده حوصله خواندن آنچه را که از بی می‌آید داشته باشد ملاحظه خواهد کرد که تنها یک چیز است که من در خصوص آن یقین دارم، و آن این است که بسیار کم چیزی یافت می‌شود که بتوان در باره آن یقین داشت.

۶

موقعی که من بنویسنده‌گی آغاز کردم چنان می‌نوشتم که گفتی در دنیا این طبیعی ترین کار است. بهمان سادگی که ارداخ خود را با آب می‌افکند من نیز شروع بنویشنم کردم. هر گز کاملاً بحیرت خوداز اینکه نویسنده شده‌ام فائق نیاعده‌ام؛ هیچ دلیلی برای نویسنده شدن من بچشم نمی‌خورد مگر تمایلی مقاومت نایذیر، و من نمی‌فهمم چرا چنین تمایلی بایستی در من برانگیخته شده باشد. برای مدتی بیش

از مکصد سال کان من بامور حقوقی اشغال داشته‌اند . بر طبق فرهنگ بیوگرافی ملی ، پدر بزرگم یکی از دو نفر پایه گذاران نجم مشرک قانون بود و در فهرست کتابخانه بریتیش میوزیوم British Museum صورت بالاً لندی از آثار وی در زمینه قانون ، درج است .

وی تنها یک کتاب نوشته که این خصوصیت را نداشت و آن مجموعه مقالاتی بود که به مجلات وزین روز داده بود و بعد آنرا ، بحساب خودش از روی بزرگ منشی ، بدون نام منتشر ساخت . زمانی این کتاب در اختیار من بود . صحافی اش پاکینه و جلدی از چرم گواشه داشت ، ولی من هر گز آنرا نخواهد و بهمین جهت هم نتوانستم نسخه‌ای از آنرا نگهداری کنم ، ولی آرزو می‌کنم ای کاش آنرا خواهند بودم ، چه از روی آن می‌توانستم بی بirm که او بچگونه آدمی بوده است . محل سکونت وی سالها در جانسی لین Chancery Lane قرار داشت ؛ زیرا وی دبیر انجمنی که خود پایه‌گذار آن بود ، شده بود و چون باز نشته شد و بخانه‌ای در کنینگتون گور Kensingtn Gore که مشرف بیک باغ ملی است ، نقل مکان کرد ، یک سینی و یک سرویس چای خوری و قهوه خوری و بشقاب‌های میوه خوری و پیشستی از نقره باو هدیه شد که چندان وزین و پر نقش و نگار بود که از آن پس حفظ آنها همیشه موجب تشویش باز ماندگانش بوده است . حقوقدان بیری را که در کودکی می‌شناختم برایم نقل می‌کرد که روزی به عنوان یک دستیار قضائی از او دعوت شده بود تا با پدر بزرگم شام بخورد . پدر بزرگم قطعه‌ای از گوشت راجد امی‌کند و بعد پیشخدمتی یک بشقاب سیب‌زمینی که با پوست پخته شده بود باو می‌دهد . کمتر چیزی بقدر سیب زمینی با پوست آب پیش شده همراه با کره فراوان و فلفل و نمک ، خوشمزه است . ولی گویا پدر بزرگم این عقیده را نداشته ؛ از جایش که در بالای میز قرار داشته است بلند می‌شود و سیب زمینی‌ها را یک بیک از بشقاب برمی‌دارد و هر یک را بسمت یکی از عکهای روی دیوارها پرتاب می‌کند . سپس بدون کلمه‌ای حرف بجای خود می‌نشیند و بخوردن شامش ادامه می‌-

دهد. از دوستم پرسیدم که این رفتار وی چه اثری بر سایر میهمانان گذاشت. گفت که هیچکس بدان توجهی نکرد. همچنین او بمن گفت که پدر بزرگم یکی از زشت ترین مردان کوتاه قدمی بوده است که وی در عرض دیده بود. روزی من باختمان انجمان مشترک واقع در چانسری لین رفتم تا بچشم خود ببینم که آیا پدر بزرگم برآستی اینهمه زشت بوده است، چون تصویری از او در آنجا هست. اگر آنجه که آن آقای پیر می گفت راست باشد نفاش باید در حق پدر بزرگم تعلق فراوانی بخواهد باشد؛ چه در این تصویر پدر بزرگم چشمان تیره بسیار زیبائی در زیر ابرو ای سیامداد است، و چین کنایه آمیز ضعیفی بابر وان افکنده بود؛ چانه اش قوی، بینی اش مستقیم و لبانی قرمزو نیمه آویخته داشت. موهای سیاهش چنان خوش ریخت کنار پیشانیش ریخته است که بموهای عیسی - آنیتا لوس شباخت دارد. قلمیری در دستدارد و توده ای کتاب، که بی شک از آن خودش است، در کنار وی دیده می شود. علیرغم کت سیاهرنگش، وی آنقدر که من انتظار داشتم پر هیبت بمنظور نمی آمد، بلکه اندکی هم شوخ و شنگ جلوه می نمود. سالها پیش هنگامی که نامه های یکی از پسرانش یعنی عصویم را که مرده بود، از بین می بردم، بدفعت خاطرات روزانه ای بر خوردم که پدر بزرگم در هنگام جوانی خود یعنی در اوایل قرن نوزدهم وقتی سرگرم انجام یکی از گردش های کوتاهی که Little TOUR مینامیدند و عبارت بود از سفری بفرانسه، آلمان، سوئد؛ تنظیم نموده بود و بخطاطر دارم که وی در موقع توصیف آثار را یعنی در شاھوون که چندان هم جالب نیست، خداوند را پس از می گزارد که با خلق «این آثار شکفت انگیز» بمخلوقات خدا فرست می دهد تا در مقایسه با عظمت شگرف مصنوعات او بناجیزی خود واقف شوند.

۷

هندگام فوت پدر و مادرم آنقدر خمرد سال بودم که جز از روی آنچه شنیده‌ام چیزی از آندو نمی‌دانم ، مادرم را در هشت سالگی و پدرم را درده سالگی از دست دادم . پدرم بسیاریں رفت و در آنجا مشاور حقوقی سفارت انگلیس شد . ومن علیش برای اینکار او نمی‌شناسم مگر شور و علاقه بشناخت ناشناخته‌ها ؛ یعنی همان چیزی که نیروی فرزندش نیز در راه آن صرف شده است ؛ دفتر اودر حومه سنت-آونوره، و روپروی سفارت بود ولی خودوی در محلی سکونت داشت که آن‌مان خیابان داندنی نامیدندو خیابان وسیع آن با درختان شاهابلوط در هرس سو به « روندپوان » منتهی می‌شد . پدرم نسبت با آن دوره مردی بسیار جهان‌دیده بود . بترکیه ، یونان و آسیای صغیر سفر کرده بود و همچنین در مرکز تا حوالی فَزَّ، محلی که در آن‌مان کمتر کسی آفراد دیده بود، پیش رفته بود . کتابخانه قابل ملاحظه‌ای از سفر نامه‌هاداشت و آیار تمان او ندو دانن او مملو از ره آورد سفرهایش بود؛ هجمه‌های تاماگرائی، مصنوعات جزیره رودس و خنجرهای ساخت ترکیه با غلافهای نقره‌کاری . در چهل سالگی با مادرم که پیش از بیست سال ازوی جوانتر بود ازدواج کرد . مادرم زنی بسیار زیبا و پنجم مردی بسیار زیست و بود . شنیده‌ام که در پاریس به آندولقب « زیبا روی وجانور » داده بودند . پدر مادرم در ارتق بود ؛ وی در هند درگذشت و بیوه او، یعنی مادر بزرگ من ، پس از اتفاق نبوت قبور قابل ملاحظه‌اش در فرانسه سکونت گزید تا با مقری خود زندگی کند . گمان می‌کنم او زن با شخصیت و صاحبندوقی بوده است ، چه داستانهایی بنیان فرانسه برای دختران جوان نوشته و برای قصائد سالن‌های پذیرائی آهنگش هائی تصنیف کرده بود . میل دارم تصور کنم که داستانهای او خوانندگان زیاد داشته و قصایدش توسط قهرمانان زن نجیب زاده او کنما و قویت

Octave Feuillet خوانده می شده است عکسی از او دارم که زن میان سالی را در دامن چین یاف کرده ای نشان می دهد با چشم اندازی زیبا و حالت مصممی آمیخته به خوش خلقی . مادرم بسیار کوچک اندام بوده و چشم اندازت و میشی ، موهای برنگ طلای ناب و اجزاء صورتی عالی و پوست لطیفی داشته است . تجھیں کنندگانش فراوان بودند . یک‌عن امریکائی بنام لیدی انگلری Lady Anglerey که اخیراً در سنین کهولت درگذشت واز دوستان صمیعی مادرم بود برایم نقل کرد که روزی بمادرم گفت « تو باین زیبائی و با اینهمه عاشقانی که داری ، چرا باین مردگشتنی که با تو ازدواج کرده و فدار مانده‌ای ؟ » ومادرم جواب داده بود « برای اینکه او هرگز احساس من را جریحه دارنمی کند . » تنها نامه‌ای که از مادرم دیده‌ام نامه‌ای است که پس از مرگ عمومیم در اثنای بررسی نامه هایش بدان برخوردم . عمومیم کشیش بود و مادرم ازوی درخواست کرده بود نا پدر تعتمدی یکی از پسرانش باشد ، او بادگی و از روی تقوی ابراز امیدواری نموده بود که بسبب حرفة مقدس عمومیم این رابطه چنان تأثیری بر نوزاد داشته باشد که او را مردی نیکوکار و خدا ترس بار آورد . مادرم علاقه هفرطی برمان داشت و در اناق بیلیارد آپارتمان اونوداتن دوقسنه بزرگ از آئیسار توشنیت Tauchnitz پر شده بود . او از بیماری سل دیوی رنج می برد و من صفحماجه خرهای را که بدرخانه می آوردنده تا از آنها شیر بدوشند ، هنوز بخطاطر دارم . در آن‌مان عقیده بر این بود که شیر الاغ برای بیماری سل مفید است . تابستانها ما معمولا در دوویل زندگی می کردیم که در آن موقع هنوز متداول و با بروزشده بود بلکه فقط دهکده ماهیگیری کوچکی بود که تحت الشعاع دهکده زیبا تر « تروویل » قرار داشت ، و نزدیکی های آخر عمر مادرم مازمانستانها را در پو بسمی بودیم . روزی ، گمان می کنم پس از یک خوربزی شدید همانطور که در بترش خوابیده بود ، و می دانست که دیگر مدت درازی زنده نخواهد ماند ، این فکر بخطاطر ش آمدگاه و قتی و سرانش بزرگ شدینمی نواند بفهمند که قیافه او در هنگام مردن چگونه بوده است ، بنابراین خدمتکارش را صدا

زدولباس شب ابریشمی سفیدی بشن کردو بمسکا سخانه رفت . او شنید و سرداشت و عاقبت هم در موقع وضع حمل درگذشت . طبیبان عصر فرضیه‌ای داشتند مبنی بر اینکه بارداری برای زنان هبتلا به مل نافع است . مادرم در موقع مرگ سی و هشت ساله بود .

پس از مرگ او خدمتکارش پرستار من شد . تا آن موقع پرستاران من فرانسوی بودند و بدبستان فرانسوی نیز فرستاده می‌شدند . ظاهرآ از زبان انگلیسی چندان چیزی نمی‌دانستند . برایم نقل کرده‌اند که یکباره نگامیکه اسبی را از پنجه قطار دیده بودم ، فریاد زده بودم : « این یک «اورس » است . تنها کلمه اسب را با انگلیسی آن‌هم غلط گفته بودم .

تصور می‌کنم پدرم هنوزی رهان‌تیک داشته است . وی در نظر گرفت که خانه‌ای برای سکونت تابستانه‌ایمان بسازد . قطعه زمینی بر روی تپه‌ای در سورسن خریداری کرد که چشم اندازی عالی برداشت داشت و از پاریس دور بود . جاده‌ای از آنجا بسوی رودخانه سرازین می‌شد و کنار رودخانه دعکده کوچکی قرارداداشت . بنا بود که این ساختمان بیک ویلای کنار بوسفور شبهه باشد و اشکوب بالای آنرا ایوانی احاطه نماید . من معمولاً هر روز یکشنبه پیغمراه پدرم با قایق کوچکی از راه رودخانه سن برای بازدید از جگونگی پیشافت کارها بدانجا می‌رفتم . وقتی ساختن سقف بیان رسانید پدرم با خرید یک جفت سیخ آنتیک بخاری شروع باراستن و آماده کردن وسایل زندگی در آن نمود و مقدار زیادی شیشه سفارش داد که بر روی آنها علامتی برای محافظت از چشم بد ، گر اور شده بود . وی این علامت را که خواننده می‌تواند بر روی جلد این کتاب ببیند ، در مراکش یافته بود . خانه سفید و کرکره هایش برنگ قرمن بود . طرح باغ ریخته شد و اتفاقها آرامه و آماده شد و سیس ناگهان پدرم مرد .

۸

مرا از مدرسه فرانسوی بیرون آوردند و از آن پس هر روز برای درس گرفتن بخانه یک کشیش انگلیسی که در کلیسائی نزدیک سفارت بود، می‌رفتم. شیوه تدریش این بود که من و ادارمی ساخت تا بصدای بلند اخبار دادگاههای جنائی را از روزنامه «استاندارد» بخوانم و من هنوزهم می‌توانم بخطاطر بیاورم که باجه وحشتی جزئیات نفرت انگلیسی جنایتی را که در ترن میان پاریس و کاله روی داده بود خواندم. ظاهرآ در آن موقع نه ساله بودم. مدت درازی از تلفظ کلمات انگلیسی بیم داشتم و هرگز شلیک خندهای را که در دستان آنمه موجب سراسیمگی من شد، فراموش نکرده‌ام. آنور در عبارت «unstable as water» کلمه *unstable* را بر وزن *Dunstable* تلفظ کرده بودم.

من در سراسر زندگی ام بیش از دو درس انگلیسی نگرفتم، زیرا اگرچه در مدرسه مقالاتی می‌نوشتیم، ولی بیاد ندارم که هرگز در مورد چگونگی ساختن جملات تعلیمی گرفته باشم، و آن دو درس را نیز آنقدر دیر آموختم که متاسفانه بیهوده‌بزدایی از آن چندان امیدوار نیستم. درس اول را همین چند سال پیش موقعی گرفتم که می‌خواستم چند هفتاد را در لندن بکنارم وزن جوانی را یعنوان منشی موقعی استخدام کرده بودم. اوزن محجوب و نسبتاً زیبائی بود که با مرد زن‌داری نردیشقمی باخت. من کتابی بنام، «*Cakes and Ale*» نوشته بودم و چون نسخه ماشین شده آن صبح روز شنبه حاضر شد از او خواهش کردم تا در صورت امکان لطف کرده آنرا با خود بخانه ببرد و در روز تعطیل تصحیح کند. منظورم این بود که وی اشتباها املائی ماشین نویس و همچنین اغلاطی را که از دست تویی ناشی می‌شود ویدا کردن آنها همیشه هم آسان نیست، بیرون کشید و یادداشت

کند. ولی او یکدختر بسیار جدی بود و بیش از آنچه من در نظر داشتم بلغات و عبارات آن پرداخته بود. هنگامبیکه صبح روز دوشنبه نسخه ماشین شده را باز آورد چهار صفحه بزرگ غلط‌گیری نیز به مراد آن بود. باید اعتراف کنم که در نظر اول کمی آزرده شدم؛ ولی بعد با خود گفتم چقدر احمقانه است که از زحمات او، اگر بتوانم، استفاده نکنم و نشتم و بپرسی آنها پرداختم. تصور می‌کنم این زن جوان یکی از دوره‌های دانشکده منشی‌گری را طی کرده بود و داستان ما با همان اسلوبی تصحیح کرده بود که استادانش مقالات وی را تصحیح می‌کردند. تذکرایی که آن چهار صفحه پاکیزه را پرکرده بود همه جدی و نافذ بودند. ناگزیر در یافتم که معلم انگلیسی آن دانشکده در کارهایش مجامله روا نمی‌داشته و درباره قواعد معینی که صحیح‌شان می‌دانسته هیچ تردیدی را جایزن‌نمی‌شمرده است؛ و هرگز اجازه نمی‌داده تا درخصوص یک مطلب دوعقیده وجود داشته باشد. اینک شاگرد با استعدادش آوردن یک‌حرف اضافه را در آخر جمله نمی‌بند. علامت تجرب نشانه این بود که یک جمله محاوره‌ای را نمی‌بنند. احساس این بود که یک کلمه را نباید در یک صفحه دوبار تکرار کرد و همیشه آماده بودن متراکف آنرا بجاویش بگذارد. اگر جائی دست خود را درنوشتن یک جمله ده خطی بازگذاشته بودم، اونوقته بود، «این جمله را روشن کنید». بهتر است آنرا چند فرمت کنید. آنجا که از مکث ملاجعی که بوسیله نقطه و پرگول نشان داده می‌شود، استفاده کرده بودم، خاطر نشان ساخته بود که، «نقطه کامل بگذارید.» و اگر دست باستعمال دونقطه زده بودم، بطور نیشداری تذکرداده بود: «متر و ک است.» ولی سخت ترین ضربه‌اش اظهار نظری بود که درباره یکی از لطیفه‌های، عقیده خودم، خوشمزه من کرده بود. نوشتند بود: «آیا از کیفیت آن مطمئن هستید؟» با در نظر گرفتن همه این اوضاع و احوال ناگزیر باین نتیجه می‌رسم که قطعاً استاد اونمر مخوبی بمن نمی‌داده است.

دومن درس را از میک استاد دانشکده که هم دافا و هم دوست داشتند بود، آموختم. وی هنگامبیکه سرگرم بتصحیح نسخه ماشین

شده یکی از کتابهای دیگرم بود تصادفاً نزدیک من زندگی می‌کرد و از سلطنت پیشنهاد کرد که آنرا بخواند. مردد هاندم زیرا می‌دانستم که وی از یک دیدگاه عالی که وصولش دشوار است، درباره آن قضاؤت خواهد کرد؛ با وجود آنکه می‌دانستم از ادبیات دوره الیزابت داشت عصیقی اندوخته دارد، ولی تحسین فوق الماده او از *Esther Waters* های امروزی مشکوک ساخته بود. هرکس با رمان فرانسه در طی قرن نوزدهم آشنائی نزدیک داشته باشد نمی‌تواند چنین ارزش بزرگی را برای آن اثر قائل شود. ولی من مستافق بودم که کتابم را حتی الامكان بهتر سازم و امیدوار بودم که بتوازن از انتقادات وی استفاده کنم. در حقیقت انتقاداتش هلاکیم بود و مخصوصاً از آن جهت جلب توجهم را نمود که حسنه زدم وی بهمین شیوه نیز آنشای دانشجویانش را مورد بررسی قرار می‌دهد. تصور می‌کنم این استاد در زمینه زبان استعدادی طبیعی داشته که کارش پرورش آن استعداد بود، سلیمانی بمنظور می‌نقص آمد. پافشاری او در خصوص قدرت ذاتی کلمات سخت پرایم جالب بود. او کلمات محکم ابر کلمات خوشاهنگ ترجیح می‌داد مثلاً، من نوشته بودم که، «*a statue would be placed in a certain square,*» ولی بعقیده او باید می‌نوشت: «...The statue Will stand...» من باین علت جمله اولی را انتخاب کرده بودم که در جمله دوم تجانس حروف پگوشم خوش نمی‌آمد. همچنین متوجه شدم که وی احساسی داشت مبنی بر اینکه کلمات نه تنها باید متناسب با جمله بندی بلکه با ایندیه نیز باید متناسب باشند و این معقول است زیرا، ایده اگر بطرز ناگهانی عرضه شود، ممکن است تأثیرش را ازدست بدهد. ولی این مطلبی است که بستگی بذوق دارد، زیرا روش عکس آن نیز بسیهولت ممکن است منجر به پرگوئی گردد. در اینجا آشنائی بمحاورات روی صحنه بنویسنده کمک خواهد کرد. گاهی بازیگر بنویسنده میگوید، «آیا نمیتواند بلک دو کلمه دیگر باین صحبت من اضافه کنید؟ بنظر میرسد که اگر من چیز دیگری برای گفتن نداشته باشم همه لطف این تکه‌ای که گفته‌ام از بین می‌رود.» در حالیکه

بتنکرات آن استاد گوش فراداده بودم بی اختیار اندیشیدم که اگر من در جوانی توانسته بودم از چنین اندرزهای روش بینانه ، معقول و دوستانه‌ای بهمند شوم امروز چقدر بهتر می‌نوشتم .

۹

حقیقت این است که من باید خودم بخودم درس می‌دادم . برای آنکه بمیزان آمادگی طبیعی و مایه اصلی ام ، بیش از آنکه آنها را از راه مطالعه و تفکر وسعت بخشیده باشم ، هی بیرم بدانانهای که در اوان جوانی نوشته بودم مراجعت کرده‌ام . در سبک آنها دو چیز بچشم می‌خورد ؛ یکی خودنمایی که کمی سه آن را معمور میدارد و دیگری ، آتش‌ماجی که نقص طبیعی من است ؛ ولی فعلاً تنها از سبکی صحبت می‌کنم که با آن منظور خود را بیان میداشتم . بمنظیر می‌اید که طبیعی روان و برای آسان نوشتن محاورات استعداد خاصی را دارا بوده‌ام .

هنگامی که هنری ار تورجونز^۱ Henry Arthur Jones نمایشنامه‌نویس مشهور آن زمان ، شخصیتی نوولمر اخوان‌بیکی از دوستانش گفت که او در موقع خودی کی از موقعيت نمایشنامه نویسان روز خواهد شد . گمان می‌کنم صراحت‌تر و مuthorی در عرضه نمودن یک صحنه‌گاه وجودیک احسام تأثیری خبر میدهد در آن دیده بود . زیان من زبان مردم عادی و وسعت دایره لغتم محدود و قواعد دستوری ام متزلزل و عباراتم می‌تذلل و کهنه بود . ولی نوشتن باندازه نفس‌کشیدن برایم غریزی بود و در نگ نمی‌کرد تا درباره خوبی یا بدی آن تأمل نمایم . فقط چند سال است که در یافته‌ام خوب نوشتن هنری بسیار ظرف است که برای تحصیل آن بایستی رنج برد . این کشف وقتی بمن تحمیل شد که نوشتن مقصد را دشوار یافتم . محاوره را بروانی مینوشتم ، ولی چون نوشتن یک صفحه توصیف

بیش می آمد باتواع سرگردانیها دچار می شدم . بر سر یکی دو جمله که بهیج طریقی از عهده درست کردن آن بر نمایم مدم دو ساعتی کشمکش مینمودم . بر آن شدم که شیوه نوشتن را بخود بیاموزم . بدینختانه کسی را نداشت تا بمن کمک بدهد . اشتباهات فراوانی مرتكب می شدم اگر کسی را هانتداین استاد مهریان که هم اکنون از او صحبت کردم داشتم تا مرا راهنمای نماید ، وقتی خیلی کمتر تلف می شد . اگر یک چنین کسی را داشتم بمن می گفت که استعدادهایم در یک سمت قرار دارد و باید در همان سمت پرورش یابید ؛ و تلاش برای انجام آنچه آمادگی انجاعش را نداشتم بیهوده است . لیکن در آن زمان نظر آرامه و پر تکلف مورد یافتد بود . رونق و پرمایگی ترکیب را در عبارت و جملات پن زیوری که با صفات و صفاتی بیگانه خشک و بیروح شده بود ، جستجو می کردند . کمال مطلوب پارچه زربقی بود که از فراوانی استعمال طلا در آن ، جنان سنگین شده باشدکه بخودی خود صاف بر سر پا بایستد . جوانان روش فکر اثار والتر پاتر را با علاقه می خواندند . عقل سلیم این نوشته ها را چیزهای کم خونی میدانست و در پس این سطور دل انگیز و استادانه شخصیت خسته و بی رمقی را تشخیص میدادم . من جوان ، فیر و مند و فعل بودم ؛ من هوای یاکینه ، عمل و شدت می خواستم و تنفس آن جو مرده را که عطری سنگین داشت و نشستن در آن آناتهای مانکنی را اگر در موقع حرف زدن سدا از نجوا بلندتر می شد خلاف ادب بود ، دشوار می بافت . لیکن بندای عقل سلیم گوش نمیدادم . خود را مجاذب می ساختم که این اوج فرهنگ است و از روی تحفیر بجهان خارج ، آنچا که مردم فریاد می کشیدند و دشتم میدادند و مسخره بازی در می آوردند و عیاشی و عیکساری می کردند ، بشت مینمودم . کتاب قصه ها «Intention» و تصویر دوریان گری^۱ «The Picture of Dorian Gray» را خواندم . از خوش رنگی و بی نظیری کلمات خیال انگیز در صفحات کتاب سالومه^۲ .

۱- ترجمه این دو کتاب در سری انتشارات سازمان کتابهای جیبی چاپ شده است . ناشر

«Salome» سرمست شدم . چون از فقر لفوی خود تکان خوردده بودم ، مداد و کاغذی برداشتم و بموزه بریتیش میوزیم رفتم و نام جواهرات عجیب ، رنگ‌های بیزانسینی «Byzantine» عیناً های قدیمی و احساس‌های شهوانی را که یافت یارچه‌ها در شخص ایجاد می‌کند یادداشت کردم و جملات زیبائی ساختم تا آنها را در آن وارد کنم . خوشبختانه هرگز فرصتی برای استعمال آنها ییدنا نکردم و هنوز هم در دفتر یادداشت‌کنه‌ای برای استفاده هر کسی که مایل به جفنه‌گذشتمن باشد آماده است . در آن‌زمان عموماً گمان میرفت که نشر نسخه تجدید نظر شده انجیل ، بزرگترین قطعه منثوری است که در زبان انگلیسی فراهم آمده است . از سرعی آزا خواندم ، بعضی عبارات را که برایم جالب بود یادداشت کردم و در صورتی از لغات زیبا یا غیر عادی تهیه نمودم . کتاب «مرگ مقدس» نوشه جرمی تیلور را مطالعه کردم و برای تقلیداز سیکش بهرونویسی فطمانی از آن پرداختم و سیس کوشیدم که آنها را زبربنویم . تختین قصره این زحمت کتاب کوچکی بود درباره آندلس بنام

«The Land of The Blessed Virgin» بعدها فرصت یافتم که قسمت‌هایی از آن را بخوانم . اکنون من آندلس را خیلی بهتر از آن موقوع می‌شاسم و عقیده‌ام در خصوص بسیاری از آنچیزها که نوشه‌ام تغییر کرده است . چون این کتاب بمقدار کمی همه‌جان در امریکا فروشن دارد باین مکان افتادم که تجدید نظر در آن بن‌حتمتش می‌ارزد . بزودی در یافتم که این کار غیر ممکن است . کتاب بسته کسی نوشته شده بود که پاک او را فراموش کرده بودم و خواندن آن تا سرحد آشنازگی آزارم میداد . لیکن آنچه مطبع نظرم است نشکتاب است ، چه آن در حکم تمربیتی برای سبک نوشتمن بوده است . نش آن رومائی ، کنایه‌آمیز و استادانه است . ولی نه قالب دارد و نه ابتکار و اختیاری در آن دیده می‌شود . مانند هوای گرمخانه‌ای که در شمسالن غذا خود ری خانه بنزرنگی در بیزواتر «Bayswater» باز شود از آن بسوی گیاهان گرمخانه و ضیافت ناهار روزی کشته بمشام می‌رسید . تعداد زیادی صفات نرم و

خوش آهنگ در آن بکار رفته و لغات آن احساساتی است . انسان را بیاد پارچه‌های رزمی ایتالیائی بازمعینه طلائی غنی آنها نمی‌اندازد، بلکه پارچه‌ای را بخارط می‌آورد که طرح آن را بورن جونز «Burne-Jones» کشیده و موریس «morris» بن روی پارچه منتقلش کرده باشد .

۱۰

نمیدانم آیا این یك احساس نیمه خودآگاه بود که این طرز نوشتمن را با طبع من ناسازگار نمینمود یا ساختمان طبیعی مفزم بود که توجهم را بسوی دوران الگوستن «Algstan» هنعطفت ساخت . نثر سویفت «Swift»^۱ را شفته خود نمود . یقین کردم که شیوه کامل نوشتمن همین است و روی او نین همانطور که پیش از این در مورد جرمی تیلور «Jeremy Taylor» عمل کرده بودم . شروع بکار کردم . داستان یک طشت «The Tale of a Tub» او را برگزیدم . می‌گویند که وقتی دان «dean» در ایام پیری دوباره آنرا میخواهد فریاد کرده بود : «جه فریحه ای در آن موقع داشتم» بتصور من فریحه وی در آثار دیگرش بهتر نشان داده شده است . این یك حکایت از طریق تمثیل است و کنایه و طعنه در آن سطحی است . ولی سبک آن شایان تحسین است . نمی‌توانم تصور کنم که انگلیسی را از آن بهتر می‌توان نوشت . در آن از جملات پر زرق و برق ، از بیچ و خم‌های خیال انگلیس عبارات یا تخیلات دور پر واژ ، اثری نیست . نثری تعلیم یافته ، طبیعی ، دقیق و روشن دارد . در آن معنی نشده است که خواننده را از دست دایره لغت نویسنده بحیرت اندازد . بینظر می‌اید سویفت تختین لغتی را که بذهنش میرسیده بکار میرده است ، ولی چون وی صاحب

۱- سفرهای گولیور از این نویسنده بفارسی درآمده است .

یک مفهود دقیق و منطقی بوده بیوسته لفت صحیح را مییافته و درجای صحیح مینهاده است . استحکام و انسجام جملاتش از یک قریحه و ذوق عالی سرچشم میگیرد، مانند پیش قطعاتی از اثر وی رارونویس کرد و کوشیدم مجدداً آنرا از حفظ بنویسم . سعی کردم لغات و ترتیب نوشتن آنها را غنیمت بدهم ، ولی دریافت که تنها لغات مناسب همانهائی هستند که سویفت بکار برده و تنها ترتیب ممکن، همان ترتیب وی است . نظری است خالی از نقش . اما کمال یک نقیصه جدی دارد : مستعدبیر وح شدن است . نثرسویفت همچون یک ترعرع فرانسوی است که کرانهایش را درختان سپیدار احاطه کرده و از میان دشت‌های زیبا و مروج میگذرد . افسون آرام آن انسان را مملو از رضایت میسازد ، لکن نه هیجانی را بر میانگیزد و نه تنبیلی را تحریک میکند . وقتی خوانند آن ادامه مییابد انسان کمی احساس ملال میکند . بنابراین ، باوجود همه تحسینی که ممکن است انسانی از روانی شکفت آور او ، از ایجازاً ، از طبیعی بودن او ، از بی‌تظاهری او بکند . معهد امییبندکه پس از مدت کوتاهی توجهش از کتاب سلب و سرگردان میشود ، مگر آنکه موضوع مورد بحث وی مخصوصاً مورد توجه انسان باشد . گمان میکنم اگر دو مرتبه با آن‌مان بر میگشتم مطالعه دقیقی را که صرف نثر سویفت کردم بمصرف نثر دریدن «Dryden» میرساندم . من هنگامی به نثر او برخوردم که دیگر تمایلی بتحمل آن‌هزار حمت نداشتم . نثردریدن لطیف است اما فاقد کمال نثرسویفت و سلامت بیان ادیسون «Addison» میباشد ، ولی در عوض دارای نشاط بهاری ، سادگی محاوره ، و یک وارستگی سرور انگلیز است که آدمی را بوجدمیآورد . درین عنوان شاعر بسیار خوبی بود ، لکن اعتقاد عمومی پس آن است که وی از خصلت غنائی برخوردار نبوده است . عجیب اینجاست که درست همین خصلت است که در نثر پر تأثیر و نرم وی خودنمایی میکند . هرگز نا آن موقع نثری مانند آن در انگلستان نوشته نشده بود : و از آن پس هم بندرت نوشته شده است . زمان پیدایش و رشد دریدن زمان خوش بود . وی در اعماق روحی عبارات مطنطن و خشنونت نامتناسب زبان دوره ڈاکوبن را داشت وزیر

تأثیر روانی چاپک و تعلیم یافته‌ای که از فرانسه آموخته بود آن را تبدیل بوسیله‌ای ساخت که نه فقط برای تمهاي جدی مناسب بود بلکه برای بیان افکار ملائم زمان حاضر نیز بکار می‌خورد . او نخستین هنرمند سیلئروکوکو (ROCCOCO) است. اگر سویفت انسان را بیادیک تر عه فرانسوی می‌اندازد ، درین یك روخدخانه فرانسوی را بخاطر می‌آورده که مسیر بیچاره و طرب انگیزش را زمیان تپه‌های مخروطی شکل، از وسط شهرهای آرام و از کنار دهکده‌های نیمه‌ینهان می‌پیماید، گاهی در فاصله زیبای بین دویچ حرکتش را کند کرده زمانی در میان مرزهای جنگلی باشد چریان می‌باشد . قشن ویژنده ، متنوع و با روح است ؛ خوشبوئی هوای انگلستان را دارد .

اینکار حقیقتاً برایم بسیار مفید واقع شد . رفته بهتر می‌نوشتم: البته هنوز خوب نبود . نوشته‌هایم آزادانه و باطیل خاطر نبود . می‌کوشیدم تا طرحی را در جملاتم وارد سازم ، لکن متوجه نمی‌شدم که طرح در آن هست . درقرار دادن کلمات دقت می‌کردم ، ولی ملتفت نمی‌شدم که تو تیبی که در ابتدای قرن هیجدهم بسیار طبیعی بوده در ابتدای قرن ما غیر طبیعی ترین تو تیب است . کوش من برای نوشتن بسیك سویفت، حصول تأثیر مسلمًا صحیحی را که در آثار وی آنچه مورد تحیین من بود، برایم غیر معکن ساخت . آنگاه شروع نوشتن تعدادی نمایشنامه کردم و جن بمحاوره بهیج کار دیگری نیز داشتم . فقط یعنی سال پس از آن بود که مجدداً بنوشن نوولسی دست زدم . در آن موقع دیگر هوس صاحب سبک بودن را در من نداشتم؛ فکر زیبا نویسی را یکسر رها کرده بودم . می‌خواستم عاری از نکلفات زمان و بشیوه‌ای حتی الامکان ساده و بی پرایه بنویسم . آنقدر حرف برای گفتن داشتم که یارای تلف کردن لغات را در خود نمی‌دیدم . قصد داشتم فقط وقایع را ثبت نمایم . از شروع کار تصمیم گرفتم که اصولاً صفت بکار نبرم - چیزی که امکان یافتن نمی‌تواند باشد . گمان می‌کردم اگر انسان واژه دقیق را پیدا کند می‌تواند از آوردن صفات و صفاتی صرف نظر نماید . آنطور که در چشم منزم می‌دیدم کتابم باید بصورت یك تلکراف بسیار طولانی باشد که در آن هر کلمه‌ای

که برای روشن ساختن معنی لازم نیست بخاطر صرفه‌جوئی ، حذف می‌شود .

آن کتاب را من از هنگامی که نمونه‌هایش را تصحیح کردم، دیگر نخواندم و نمی‌دانم تا چه اندازه در این کوشش خود موفق شده بودم. احساس این است که لاقل از چیزهای دیگری که قبل از نوشتم طبیعی‌تر است؛ ولی یقین دارم سهل انگاری بسیار و اغلات دستوری فراوان در آن یافت می‌شود.

از آن بعد کتابهای فراوان دیگری نوشتم و گرچه آموزش منظم و با اسلوب آثار استادان گذشته را ترک گفتم (زیرا با وجود آنکه روح‌طالب آن است، ولی جسم ناتوانی نشان می‌دهد). پیوسته بکارم برای بهتر نوشتن باکوشش و توجه دائم التزایدی ادامه دادم. حدود خود را کشف کردم و بنظرم آمد که تنها طریقه معقول آنست که هدف خود را رسیدن بعاليت‌رين مرحله‌اي که در اين جا چوب قرار دارد، تعیین کنم. می‌دانستم که ذوق کارهای غنائی را ندارم . و سمعت دایره لفوی من کم بود و کوششهایی که برای توسعه آن می‌توانستم بنمایم چندان بحالم سودمند نبفتاد. در من استعداد ساختن استعاره خیلی کم وجود داشت، ندرتاً تشبيه بکر و جالبی بفکرم هی رسبید. بر واژه‌های شاعرانه و تکاوهی بزرگ تخیل از قدرت من بیرون بود. فقط می‌توانستم وجود آنها را در دیگران تحسین کنم همچنانکه می‌توانستم تشبيهات زورگی و زبان غیر عادی ولی القا کننده‌ای را که برای رخت یوشاندن با فکارشان بکار می‌بردند، تحسین نمایم. لکن ابداعات خودم هرگز چنین پرایده‌های را با آنارم نمی‌پست، و از تلاش برای انجام این چیزهایی که به‌دلت بفکرم نمی‌آمد، خسته می‌شدم، از سوی دیگر، من قدرت دید زیادی داشتم و بنظرم می‌آمد که چیزهای بسیاری را می‌بینم که سایر مردم نادیده می‌گذارند ، و می‌توانستم با عبارات روشن آنچه را می‌بینم، بیان کنم، حسن استدلال داشتم، و اگر احساس در زمینه غرابت و غنای لغات قوی نبود ولی در هر حال برای تشخیص صدای آنها درکی زنده داشتم. می‌دانستم که هرگز با آن خوبی که آرزویم است نخواهم توانست بنویسم، ولی تصور

می‌کردم که اگر زحمت بکشم می‌توانم، تا آنجا که نقاوص طبیعی‌ام
اجازه‌هی دهد، بخوب نوشتن دست یابم. از روی تفکر باین نتیجه
رسیدم که با این‌روشی، سادگی و خوش آهنشکی راه‌هدف خود فرار بدهم.
این سه کیفیت را بهتر تدبیر اهمیتی که برای آنها قائل مردیف بندی نموده‌ام.

۱۱

من هرگز حوصله چندانی برای تحمل آنسته از نویسندگانی
که از خوانندگان می‌خواهند تا برای درک مقصود آنان تلاش کنند،
نداشته‌ام. فقط کافی است با آثار فیلوفان بزرگ عراجعه کنید تا
دریابید که می‌توان هوشمندانه ترین تفکرات را بطرز روشنی بیان
داشت. شاید درک طرز تفکر هیوم «Hume» برای شمادشووار باشد، و
چنانچه آموزشی در زمینه فلسفه نداشته باشد بی‌شك مفاهیم ضمنی
آن از نظر نان پوشیده خواهد ماند، ولی هرگز با اندکی سواد می‌
تواند مفهوم دقیق هر جمله را بفهمد. کمتر کسی بزیبائی برکلی
«Berkeley» چیزی بین اังکلیسی نوشته است. در آثار نویسندگان
دو نوع ابهام می‌توان یافت، که یکی بسبب غفلت و دیگری از روی
تعتمد صورت می‌گیرد. غالباً نوشته‌های اشخاص بدان علت می‌باشند
که هرگز برای آموختن روشن نویسی رنجی برخود هموار نکرده‌اند.
این نوع ابهام بوفور در آثار فیلوفان امروزی، اشخاص داشته‌اند،
و حتی در نوشته‌های انعقادی بچشم می‌خورد، که در مرور اخیر وجود
این نقیصه حقیقتاً حیرت‌آور است. انسان انتظار دارد کسانی که عمر
خود را در راه مطالعه آثار استادان بزرگ ادبیات صرف کرده‌اند
باید آنقدر نسبت بزیبائی زبان حاسیت داشته باشند که اگر زیبای
نمی‌نویسند لااقل روشن و قابل فهم بتوانند. باوجود این انسان در
نوشته‌های آنها که ارجاع‌گلایی بر می‌خورد که باید دوبار آنرا بخواند
تا بمعفه و مشی ببرد. اغلب اوقات فقط بعدس می‌توان معنی را دریافت

و علت آن کاملاً معلوم است زیرا نویسنگان این جملات آنچه را که مقصودشان بوده نگفته‌اند.

علت دیگر ابهام آن است که نویسنده خود از منظور شاطمینان ندارد. از آنچه می‌خواهد پکوید احساس مبهمی دارد لکن بسب فقدان قدرت روحی و یا بعلت تبلی آنرا در مغز خویش تنظیم ننموده، و طبیعی است که وی نمی‌تواند برای یک فکر درهم، بیان رسائی پیدا کند. و این بیشتر ناشی از این حقیقت است که بسیاری از نویسنگان در حین نوشتن فکر می‌کنند هنوز قبل از آن. در حقیقت فلم ابداعگر فکر می‌شود. و زبانش این است که نوعی پیچیدگی در کلامات نوشته شده وجود دارد و این خطری است که نویسنده همواره باید خود را از آسیب آن این نگهدارد. و اندیشه با طبیعت قابل روئیتی که بخود می‌گیرد شکل مادی پیدا کرده و سر راه روشی خود می‌گردد. ولی این نوع ابهام با سهولت بسیار تبدیل با بهام تعمدی می‌گردد. بعضی از از نویسنگان که روش فکر نمی‌کنند میل دارند تصور نمایند که معنی افکارشان بزرگتر از آنست که در نظر اول پدیدار شود. اعتقاد باین نکته که آنها عمیق‌تر از آنند که بتوانند اندیشه‌هایشان را با جنان وضوحی بیان کنند که در خور فهم همگان باشد، برایشان دلخوشن کننده است و بسیار طبیعی است که هرگز بخاطر اینان خطور نمی‌کند که نفس از مفz خود آنهاست که قدرت تفکر روش و قاطعیت ندارد. در این موقع باز هم یای جادوی کلامات نوشته شده بمبان‌کشیده می‌شود. هنگامی که انسان معنی یک عبارت را درست نمی‌فهمد بسیار آسان می‌تواند خویش را بدان متفاوت سازد که این عبارت بیش از آنچه بنظر می‌آید، برعکس است، و از اینجا فقط راه کوتاهی را باید پیمود تا بین عادت بد گرفتار شد که افکار و تأثیرات را با هم‌ابهام و پیچیدگی اولیه آنها مطرح ساخت و همیشه احتملهای نیز پیدا می‌شوند که در آنها معانی پوشیده‌ای کشف کنند.

پکنون دیگر ابهام نیز هست که نقاب انحصار طلبی اشراف را بجهره می‌زند. نویسنده منظور خویش را در برده اسرار آمیزی می‌بوشاند تا مردم عادی نتوانند از آن بهره برگیرند. روح او با غای است

پنهان که تنها برگزیدگان، آنهم فقط پس از فائق آمدن بر موانعی دتوار، می‌توانند آن داخل شوند ولی این نوع ابهام تنها ساختگی دروغین نیست، بلکه از کوته بینی نیز حکایت دارد. زیرا زمان حیله عجیبی در کار آن می‌کند.

چنانچه معنی آن ضعیف باشد زمان آنرا بیرگوئی بی معنائی تبدیل می‌نمایدکه هیچکس بفکر خواندن آن نمی‌افتد، و این سرنوشتی است که نصیب آثار فضل فروشانه آنسسه از نویسنده‌گانی شده است که اغوا شده‌گیو؛ اولین Guillame Apollinaire را مشق خود قرار دادند. لیکن گاهی نیز زمان روشنایی بسیار سردی تر بر آنچه بنظر عمیق می‌آمده است می‌اندازد و بدینظریق پرده از این حقیقت بنمی‌گیرد که این بیچیده گوئیها جامد مبدلی است که بر عقایدی بسیار متبدل پوشانده شده‌است. کمتر شعری از اشعار مالارمè Mallarmè اکنون مبهم مانده است؛ و انسان خود بخود در می‌باید که افکار وی بطور بی‌سابقه‌ای خالی از اصالت و تازگی است بعضی از عبارات وی زیباست ولی مواد اولیه شعرش ابتدالات شاعرانه زمان‌وی است.

۱۳

قدر و مرتبه ساده نویسی باندازه روش نویسی بدبختی نیست، من آنرا هدف خوبیش قرارداده‌ام چون از نعمت غنا و پرمایگی محروم. من غنا را تا حدی در دیگران تعیین می‌کنم، گرچه هضم مقدار زیاد آن برایم دشوار است. من یک صفحه از راسکین «Ruskin» را بالذلت می‌خوانم ولی بیست صفحه از آن خسته‌ام می‌کند. جملات روان، صفت‌های مطمئن، اسمهاییکه باملحقات شاعرانه‌ای استغنا یافته عبارات طبیعی که بعمله وزن و شکوه می‌بخشد، عظمتی مشابه باعظامت امواجی که در یک دریای پهناور از بی هم می‌آیند. شک نیست که در این‌همه چیزی الهام بخش وجود دارد. کلاماتی را که اینجنین بهم بافته

باشند هانند آهنگ «موسیقی بگوش می‌آید». کشش آن بیشتر حسی است تا تعقلی. و زیبائی آهنگ کلمات سبب می‌شود که انسان با آسانی باین نتیجه برمد که لازم نیست در فکر معنی باشد. ولی کلمات چیزهای مستبد و ظالمی هستند، آنها بخاطر معانی‌شان وجود دارند، و هرگاه بمعانی آنها توجه نشود، اصلاً توجه از بین می‌رود، و مغز سرگردان می‌ماند. این نوع نوشته به موضوعی احتیاج دارد که با آن مناسب باشد. در خصوص چیزهای بی‌اهمیت بسبک مطنطن نوشتن یقیناً عمل نابجایی است. هیچکنیقدر سرمهاس بر اوون Sir Thomas Brown «با موقیت باین طریقه ننوشته است، ولی حتی او هم‌همیشه از این مخصوصه سالم نگیریخته. در آخرین فصل کتاب‌های دریو تافیا Hydriotaphia» موضوع، که عبارت از سرنوشت انسان است، بخوبی باعظامت پرآب و تاب زبان مناسب است، و در این زمینه دکتر نوردیج Norwich قطعه نشری بوجود آورده که در ادبیات ما بی‌نظیر است، لیکن آنچا که او واقعاً قهوه جوش‌هایش را نیز بهمان شیوه عالی توصیف می‌کند، تأثیرش (حداقل بسلیقه من) کمتر شادی بخش است. هنگامی‌که یک نویسنده امر و زی برای گفتن این‌که فلان زن شلخته با فلان جوان همبستر شده یانشده، دست بقلنبه پردازی می‌زند انسان حق دارد مفزجر شود.

اما اگر غنا باستعدادهای نیاز دارد که بهم‌کن اعطای نشده است در عوض ساده نویسی بهیچوجه از طبیعت ناشی نمی‌شود. دست یافتن بدان انصباطی سخت می‌خواهد. تا آنچا که من میدانم زبان ما تنها زبانی است که در آن نام‌نها دن بآن قطعه نثری که بعنوان قطعه استادانه Purple Patch) «توصیف شده ضروری بمنظر رسیده است؛ اینکار لزومی نداشت مگر آنکه این قطعه دارای مشخصات ویژه‌ای بوده باشد. نثر انگلیسی بیشتر پر تکلف است تا ساده، ولی همیشه این‌گونه نبوده. هیچ‌چیز نمی‌تواند با روحتر، صریحتر و زندگانی از نثر شکنیر باشد؛ ولی باید بخاطر داشت که آن یک نثر محاوره‌ای بود که برای گفتن نوشته می‌شد. ما نمیدانیم که اگر بنا بود او هم مانند کرنی Carneille «بر نمایشنامه‌های خود مقدمه

بنویسد ، چگونه مینوشت . شاید مقدمه‌هایش بقدر نامه‌های ملکه الیابت خشک و پرتکلف از کار درمی‌آمد . لیکن نثرهای قدیمی تر مثلان شر سر توماس مور «Sir Thomas More» نه بیرون و پر-تکلف و نه خطابه مانتند است . بوی سر زعین انگلستان از آن بستام King Jams Bible تأثیر بسیار ضریبی بر فشر انگلیسی نهاده است . من آنقدر کودن نیستم که زیبائی مفرط آنرا انکار کنم . نثر آن باشکوه است . ولی انجلیل یک کتاب شرقی است . صنایع بدیع آن بما ربطی ندارد . آن مبالغه‌ها و آن استعارات شیرین بذوق ما بیگانه است . ناگزیر باید فکر کنم که یکی از بدبهختی‌هایکه انشعاب از رم بر سر حیات معنوی کشور ما آورده و کوچکتر از سایر بدبهختیها هم نیست ، آن است که این کتاب برای دوره‌ای جنان طولانی جزو خواندنیهای روزانه مردم ما ، و برای بعضی از مردم تنها خواندنی روزانه گردید . آن اوزان و آن دایره بسیار وسیع لفت و آن آب و ناب ، یک‌جزء اساسی از حاسیت ملی ما شد . کلام ساده و صادق انگلیسی غرق درزیست گشت . انگلیسی‌های کودن زبان خود را می‌بیجامندند تا مانند پیغمبران عبرانی صحبت کنند . آشکارا در آن چیزی بود که با خوی انگلیسی سازگار می‌آمد ، و این چیز شاید یک خصلت تراوی عدم قاطعیت در تفکر ، شاید لذتی ساده لوحانه از کلمات زیبا صرفاً بخاطر زیبائی آنها و یا یک غرابت و عشق درونی نسبت بنقض و نگار باشد ، من نمیدانم ، لیکن این واقعیت بجا می‌ماندکه از آن پس نثر انگلیسی همواره ناگزیر از مبارزه علیه تعامل به تنین و تکلف بوده است . روح زبان در مواردی چون نثر درایدن Dryden و نویسندهایان دوره ملکه آن Queen Anne « که گامگاه به ابقای خود کوشیده است . فقط باین نتیجه رسیده‌که دوباره بوسیله مغلق نویسانی چون «Gibban» و دکتر جانسون Dr Jhonson» بیش از پیش در تکلف غوطه‌ور گردد . هنگامیکه نثر انگلیسی سادگی خود را در آثار هازلیت Charles Lamb «Hazlitt» و شلی «Shelley» و جارلز لام de Quincy - بیهوده‌ی و جهی باز یافت ، دوباره آنرا در آثار دوکوینسی -

و کارلایل «Carlyle» و مردیت «Mordith» و والتر پاتر — «Walter Pater» از دست داد . بدیهی است که سبک عجلل گیران را از سبک ساده است . یقیناً بسیاری از مردم می‌پندارند که سبکی که نظر را بخود مجذوب نکند ، سبک نیست . آنها سبک والتر پاتر را تحسین می‌کنند ، ولی مقاله‌ای از ماتیوارنولد «Matthew Arnold» را می‌خواهند بی آنکه ذره‌ای بفصاحت و روشنی و فقاریکه در بیان گفته‌هایش بکار رفته است ، توجه نمایند .

این نظر که سبک عبارت از خود شخص است ، شهرت دارد ، و این یکی از آن کلمات قصاری است که پر مدعانی از آن است که دارای معنی زیادی باشد . گوته را در کدام قسمت از آثارش میتوان دید ، در اشعار غنائی‌اش که همچون نفعه پرندگان است یا در نثری قواره‌اش ؟ اما به نظر من اگر کسی ذهنی مشوش داشته باشد ، طرز نوشتش مشوش خواهد بود و هرگاه دارای طبعی بوالهوس باشدترش وهم انگیز و رویانی خواهد بود و چنانچه از تیز هوشی و سرعت انتقال برخوردار باشد که در موقع نوشتن یک مطلب وغرا بیاد صدها مطلب دیگر بیاندازد ، ناگزیر ، چنانچه تسلط شدیدی برخود نداشته باشد ، صفحات نوشته‌اش از تعبیه و استعاره انبساطه خواهد بود . میان نثر پرتكلف نویسندگان زاکوبین که از غنائی تازه که اخیراً به زبان انگلیسی داخل شده بود سرمهست بودند و قلبیه نویسی گیبیون «Gibbon» و دکتر جانسون که قربانی فرضیه‌های غلط شده‌اند ، نفاوت بسیار است . من همه نوشته‌های دکتر جانسون را بالذات میخوانم ، زیرا او دارای یک ادرار مناسب و کشش و نکته سنجه است و اگر نعمداً بسوی سبک عجلل نگرائیده بود هیچکس نمیتوانست بهتر از او بنویسد . او وقتی نوشته خوب انگلیسی را میدید ، میشاخت . هیچ منتقدی بیش از اوی نش درایدند را نستائیده است . وی درخصوص درایدن هیگویید چنین بنظر میرسد که او هنری جز این ندارد که افکار مبهم خویش را بروشنی بیاندارد یک جلد از مجموعه «زندگیها»ی «Lives» وی باین کلمات ختم می‌شود : «هر کسیکه آرزوی بددست آوردن یک سبک انگلیسی را دارد ، سبکی که آتنا باشد ولی خشن

نباید ، آمیخته بمهارت و ذوق باید لیکن فضل فروشانه نباشد ، باید باید شب و روز خود را صرف مطالعه آثار ادیسون «Addison» بگند . اما هنگامیکه خودش بنویشن می نشست هدفش بکلی غیر از این بود . او قلنبه نویسی را با وقار اشتباه می کرد ، نمی توانست بهمود که سادگی و طبیعت بودن حقیقی ترین نشانه های برتری و امتیاز است .

زیرا نوشتمن نشخوب ، امری است که بر فتار نیکو و استگی دارد و بنخلاف شعر ، یک هنر مدنی است . شعر دوره باروک «Baroque» سرشار از تقویش و زیورهایی است که آنرا غم انگیز و اسرارآمیز و محکم می سازد . وابسته بقوای طبیعی است و بعمق و بیان نیاز دارد . ناگزیر احساس می کنم که نثر نویسان دوره باروک ، مؤلفین انجیل کینگ - چیز «ستوماس برون Sir Thomas Brown» و گلانویل «Glanville» ، شاعرانی بوده اند که راه خود را گم کرده بودند . نشیک هنر روكوکو «Rococo» است و در آن بیشتر بسلیقه احتیاج است تا بقدرت ، بیشتر بر عایت آداب نیاز دارد تا به ابهام ، بیشتر توائی می خواهد تا بزرگی . فرم برای شعر در حکم زین و رکاب است که بی آن نمی توان برآست سواری کرد (مگر آنکه آکر و بات باشید) لیکن برای نثر نویس ، فرم در حکم شاسی ماشیون است که بی آن اتو میبل وجود نمی تواند داشته باشد . تصادفی نیست که بهترین نشر هنگامی نوشته شد که روکوکو با فصاحت و افتدا خود ، در همان ابتدای پیدایش بعد اعلایی برتری خود رسید . چه ، روکوکو و فنی ظهور کرد که باروک تبدیل بخطابه خوانی گشته بود مردم که از بیرونی و کالت باری آن خسته شده بودند ، تعطیل آنرا طلب می کردند . نشر تاره زبانحال طبیعی اشخاصی بود که بنندگی مدنی ارج می نهادند . دیگر شوخ طبیعی ، چشم پوشی و منطق آثار غم انگیز بزرگی که نیمه اول قرن هفدهم را بخود جلب نموده بود ، بنظر مردم افراطی و مبالغه آمیز جلوه می کرد . اینک دنیا برای زیستن محل راحت تری شده بود و شاید برای نخستین بار در طی قرنها طبقات با فرهنگ می توانستند در جای خود بعقب تکیه کنند و از فراغت خویش متلاذ شوند . گفته

شده که نثر خوب بایستی شبیه بصحبت یکمرد تربیت شده باشد .
 صحبت کردن فقط هنگامی میسر است که متن انسانها از نگرانیهای
 شتابزده آزاد باشد . زندگانیهای آنها بطور معقولی تأمین یافته و
 روحشان به تشویشی جدی دچار نیاشد . باید پا آراستگی های تمدن
 اهمیت قائل باشند . باید با آداب معاشرت ارزش بگذارند و بوضع شخصی
 خود توجه نمایند (و مگر همچنین بما گفته نشده است که نثر خوب
 باید مانند رختهای یکمرد خوش پوش ، شایسته و متناسب باشد ؟) ،
 باید از ایجاد مزاحمت بدیگران بترسند ، نه سبک سر باشند و نه خشک ،
 بلکه همواره بشایستگی رفتار کنند ، و مر «شور و حرارت» بدیده تحسین
 بنگرند . این است یک زمینه بسیار مناسب برای نثر . جای شگفتی
 نیست که این زمینه ، فرست مساعده برای ظهور بهترین نثرنویسی
 که دنیای جدید ، بخود دیده ، یعنی ولتر^۱ ، فراهم آورده است .
 نویسنده‌اند که ولتر بصورتی چنان طبیعی با آن رسیده است . آثار نویسنده‌اند
 انگلیسی به نسبتی که توانسته باشند بروانی ، هنرمندانه و قاطعیت استادان
 بزرگ فرانسوی نزدیک شوند ، در خود تحسین است .

۱۳

اینکه آیاشما اهمیتی برای خوش‌آهنگی ، آخرین آن سه‌حصلتی که نام بردم ،
 قابل هستید بانه ، ظاهر آبحساب‌تگو شبان من بوطاست . عده بسیار زیادی
 از خوانندگان قابل ستایش ، از این خصیصه بی‌بهره‌اند . همچنانکه
 می‌دانیم شاعران همواره از همسدانی حروف استفاده فراوان کرده‌اند
 شعر اعقیده دارند که تکرار یک آهنگ چیزی از زیبائی بوجود می‌

۱- از این نویسنده چند اثر چنانکه درشان او بوده بفارسی
 درآمده است : کاندید یا خوشبینی ، نامه‌های فلسفی . ساده دل .

آورد . گمان نمی‌کنم در تشریفین باشد ، بعقیده هن همدانی حروف باقیستی در نوشیدلیل خاصی مورد استفاده واقع شود؛ هنگامیکه تصادفی بکاررفته باشد بگوش بسیار نامطبوع می‌آید . لیکن استعمال تصادفی آن چنان همه گیرشده که انسان ناگزیر نصویر می‌کند که آهنگ آن برای همه مردم آزاردهنده نیست . بسیاری از نویسندگان بی‌هیچ دغدغه دو کلمه همشکل را کنار هم می‌گذارند ، یک صفت مطول و غول آسارابیک اسم مطول و غول آسای دیگر وصل می‌کنند . یا درین انتهای یک کلمه و آغازکلمه دیگر حرف ربطی از مصمت‌ها قرار می‌دهند که تلفظ آن تقریباً فک انسان را خرد می‌کند . اینها مثال‌های کوچک و آشکاری است . فقط بدانجهت بذکر آنها می‌پردازم تاثیت نمایم که اگر نویسندگان دقیق هم چنین می‌کنند تنها بعلت آنست که گوش ندارند . کلمات دارای وزن ، آهنگ و شکل هستند ، فقط با در نظر گرفتن این خواص است که می‌توان جمله‌ای نوشت که بچشم و گوش خوش بیاید .

من کتابهای زیادی در خصوص نثر انگلیسی خوانده‌ام ولی استفاده از آنها را دشوار یافتم ؛ چه قمت اعظم آنها بهم و آمیخته بفرضیات نادرست و غالباً مبنی بر سرزنش دیگران است . لیکن این‌گفته درباره لفظ‌نامه فاولر^۱ صدق نمی‌کنداین کتاب اثربا ارزشی است . خیال نمی‌کنم کسی آنقدر خوب بنویسد که قادر نباشد از این کتاب چیزهای بسیاری بیاموزد . خواندنش بسیار دلچسب است . فاولر بسادگی ، صراحت و عقل سلیم علاوه‌مند بود و تاب تحمل تظاهر را نداشت . احساس معقولی داشت مبنی بر اینکه «اصطلاح» ستون فقرات زبان است و بشدت طرفدار عبارات باروح بود . وی بندۀ وارستایشک منطق نبود و قلمرو دقیق دستور زبان را برای اشخاص ممنوع الورود نمی‌دانست . دستور زبان انگلیسی بسیار دشوار است و کمتر نویسندگانی را می‌توان یافت که در مورد آن از اشتباه مصون مانده باشند . مثلث نویسندۀ دقیقی چون هنری جیمز^۲ Henry James یکبار بقدرتی غیر دستوری

چیز نوشت که اگر معلمی چنین اشتباهاتی را در انشای یک شاگرد مدرسه می دید حق داشت که او قاتش تلغی شود . دانستن دستور زبان درنوشتن بهتر از عدم رعایت آن است لازمی است والبته رعایت دستور زبان درنوشتن بهتر از عدم رعایت آن است لیکن خوب است بخاطر داشته باشیم که دستور زبان همان کلام عمومی است که تحت نظم و قاعده درآمده . استعمال فقط محک است . من خود جمله‌ای را که آسان و بی تکلف باشد بجمله‌ای که دستوری باشد ترجیح می‌دهم . یعنی از تفاوت‌های میان زبان فرانسه و انگلیسی این است که در زبان فرانسه انسان می‌تواند با رعایت نکات دستوری کاملاً طبیعی چیز بنویسد ، ولی در انگلیسی همیشه اینطور نیست . درنوشتن بانگلیسی مشکل این است که آهنگ صدای زنده ، شکل کلمه چاپ شده را تحت تاثیر خود می‌گیرد . من در باره سبک بسیار اندیشه‌دام و بخاطر آن رنچ‌های فراوان برده‌ام . کمتر صفحه‌ای را نوشته‌ام بدون این احساس که بیعنی از آن‌هم می‌توانسته‌ام بنویسم و چه بسیار صفحاتی که با عدم رضایت از آنها گذشته‌ام چون ، هر چه سعی کرده‌ام ، نتوانسته‌ام بهتر بنویسم‌شان . من نمی‌توانم آنچه را که جانسون درباره پاپ گفت « او هرگز خطای را از مردمی اعتنائی تصحیح نشده نمی‌گذاشت و یا از روی ذومیدی دست از آن نمی‌کشید » در باره خودم بگویم . من آنطور که مایل نمی‌نویسم ، بلکه آنطور که می‌توانم می‌نویسم .

ولی فاولر گوش نداشت . او ملتافت نمی‌شد که بربخی اوقات سادگی رمی‌تواند امتیازاتی به خوش‌آهنگی بدهد . من گمان نمی‌کنم که استعمال یک کلمه فاماً‌نویس و قدیمی یا حتی پر تکلف بجای یک کلمه بی‌لطف و مبتذل ، درصورتی که صدای آن بهتر باشد یا توازن جمله را بهتر سازد ، غایباً باشد . ولی بنتاب این یک نکته را نیز بس گفته خود می‌افزایم که گرچه بعقیده من شما می‌توانید بدون ترس و تردید این امتیاز را برای کلمه خوش‌آهنگ قائل شوید ، ولی هرگز نباید این امتیاز را برای کامه‌ای که مفهوم و معنود شما را مبهم می‌نماید قائل شوید . همه چیز بروشن ننوشتن ترجیح دارد . تنها ایرادی که می‌توان علیه ساده نویسی ووضوح اقامه کرد ،

خشکی احتمالی نوشته است ، و اگر انسان فکر کند که طاس بودن چقدر بهتر از داشتن کلاه گیسی مجيد است ، بخطر این احتمال تن در می دهد . اما در خوشاهنگی خطری نهفته است که باید آنرا در نظر داشت . خوشاهنگی سخت در معرض یکنواختی قرار دارد . هنگامی که جرج موور «George moore» بنوشت آغاز کرد سبک وی ضعیف بود . این احساس باسان دست می داد که وی با یک مداد کلفت روی کاغذ سیمانی چیز می نویسد . ایکن نوشته اش رفته رفته بسوی یک انگلیسی موسيقی مانند تکامل یافت . پس در بیج نوشتن جملاتی را آموخت که با فرهی مه آسودی بگوش می رسید و بقدرتی از آن لذت می برد که هرگز از نوشتن سر نمی شد . او نیز از چنگی یکنواختی نگریخت . نثر او مانند صدای آبی است که تن بر ساحل شنی ساید . جتان آرام است که بزودی انسان وجود آنرا فراموش می کند . باندازه ای سلیس و شیرین است که انسان بهوس قدری خشونت ، یا ذاهماهنگی شدیدی که این یکنواختی ابریشم آما را قطع کند ، می افتد . نمی دانم چگونه می توان خود را در مقابل این خطر حفظ کرد . تصور می کنم بهترین شانس آن است که قوه ملول شدن در خود نویسنده بیش از خوانندگانش قوی باشد بطوری که قبل از آنها خود وی خسته گردد . نویسنده همواره باید مراقب تکیه کلام عادت های خود باشد و هنگامی که بعضی نواختها «Cadences» آسان بقلم می آید ، از خود بپرسد که آیا استعمال آنها برایش ماشیغی نشده است . کشف نقطه دقیقی که در آن نقطه نویسنده برای بیان مقصود خود تعبیر بین وحی ساخته ، بسیار دشوار است . همچنان که دکتر جانسون گفت : « کسی که یکبار با نالش و کوش برای خود سبکی اختیار کرد ، دیگر نمی تواند با راحتی کامل بنویسد . » بگمان من سبک ماریتوار نولد بطور قابل تحمیتی با مقاصد مخصوص وی متناسب بود ، باید تصدیق کنیم که خصوصیات نوشش که برای او بصورت عادت درآمده است در بیان مطالب غالباً خسته کننده می - باشد . سبکی افزایی است که وی یکبار و برای همیشه آنرا تعییه کرده بود و قابلیت آن نداشت که مانند دست انسانی در هنگام عمل تغییر

و بنوعی ایجاد کند.

اگر کسی بتواند واضح، ساده و خوش‌آهنگ، و در عین حال تا روح بنویسد، نوشتش مانند ولتر کامل خواهد بود. و معهداً ما می‌دانیم که رفتن بدنبال با روح نوشتن چه خطراتی می‌تواند در برداشته باشد، ممکن است به آگر و بات بازیهای مردیث منجر گردد. ماکالی و کارلایل در شیوه‌های گوناگون خود جالب توجه بودند، ولی با این قیمت سنگین‌که طبیعی بودن پشت بازدند، برق خیره‌کننده آثارشان مغزرا آشته می‌سازد. با پیروی از آن سبکها فلت اقناع خویش را ضایع کرده‌اند؛ اگر انسان مردی را بیندکه حلقه‌ای بسته دارد و پی دریی از وسط آن می‌جهد چگونه‌می‌تواند باور کنده وی جداً مشغول شخمند زدن زمین است. سبک خوب آنست که نشانه‌ای از تلاش در آن دیده نشود. نوشته‌ها باید مثل یک کار طبیعی و آسان بنظر آید. گمان نمی‌کنم این روزها شیوه کسی در فرانسه تعین انگیزتر از کولت Colette باشد و سهولت بیان وی چنان است که انسان نمی‌تواند قول کند که وی بخاطر آن متهم زحمتی می‌شود. می‌گویند بعضی از نوازندهان پیانو دارای یک تکنیک طبیعی‌اند و شیوه‌مناختن آنها طوری است که اغلب نوازندهان فقط در نتیجه یک زحمت لاينقطع موفق به تحقیل آن می‌گردند، و من میل دارم باور کنم که نظری همین خوشبختی نصیب بعضی نویسندهان نیز می‌باشد. خیلی مایل بودم که کولت را در زمرة آنان بشمارم. از خودش سؤال کردم و با کمال تعجب شنیدم که او هر مطلب را چندین بار از نو می‌نویسد. او بمن گفت که غالباً تمامی ساعت‌های صبح را صرف کار بر روی یکصفحه تنها می‌کند. ولی این مهم نیست که انسان به طریق این سهولت بیان را ایجاد می‌نماید. در مورد من، اگر اصلاً موفق با ایجاد آن شده باشم، از طریق کوشش مداوم و سختی بوده است. طبیعت کمتر لفت باعبارتی را بدهن من می‌آورده که بدون آنکه مهجور یا مبتذل باشد مقصودم را بر ساند.

۱۴

شنبه‌ام که آناتول فرانس^۱ سی داشته است فقط ساختمانها و لغات نویسنده‌گان قرن هفدهم را ، که بسیار مورد ستایش وی بوده‌اند ، بکار ببرد . نمی‌دانم که این مطلب صحت دارد یا نه ، ولی اگر صحت داشته باشد ، دراینجا می‌توان بی‌برد که چرا نش فرانسه ماده‌وزیبای او عاری از نیروی زندگی است ، اما سادگی ، درصورتی که مانع از بیان مقصود گردد ، چیز پوچ و بیهوده است . انسانی باید بشیوه زمان خویش بنویسد . زمان زنده دائماً در تغییر است . سعی در تقليید از نویسنده‌گان گذشته دور فقط سبب می‌شود که فوشه بروح و ساختگی جلوه کند . من در استعمال عبارات معمول روز ، باعلم بآنکه مردم پسندی آن بدوام است ، یا کامات عامیانه ، گرچه می‌دانم که در عرض ده سال ممکن است غیر قابل فهم بشوند ، چنانچه تحرک و نیرو ایجاد کنند هیچ تردیدی بخود راه نمی‌دهم . هرگاه سبکی دارای فرم کلاسیک باشد می‌تواند با قید احتیاط عباراتی را که از لحاظ زمان و محل کثرت استعمال دارد تحمل کند . من نویسنده‌ای را که عامیانه می‌نویسد برقویسنده‌ای فضل فروشن و متظاهر ترجیح می‌دهم ، چون زندگی یک چیز عامیانه است ، و نویسنده زندگی را کاوش می‌کند . بعقیده من چیز‌های بسیاری هست که ما نویسنده‌گان انگلیسی می‌توانیم از همکاران امریکائی خود بیاموزیم زیرا نوشتۀ‌های امریکائی یوگ ستم انجیل کینگ جیمز را بگردن ندارند و نویسنده‌گان امریکائی کمتر تحت تأثیر استادان قدیمی ، که سبک نوشن آنها قسمتی از فرهنگ ما است ، قرار گرفته‌اند . آنها ، شاید هم ناگاهانه ، سبک خود را بصورتی بدون واسطه‌تر از

۱- تاکنون از این نویسنده تنها دو کتاب به فارسی قابل پسندیدن چشم شده است : گناه سیلوستر بونار . جن‌بره پنکوئن‌ها .

زبان جانداری که اطرافشان را احاطه کرده است ، ساخته‌اند ، و سبک آنها در حد کمال خود دارای صراحت ، سرزنشگی و قدرتی است که در مقایسه با ما ، سبک هتمدن تر ما راست و خمود جلوه می‌دهد . انگلیسی روزنامه نگاری در امریکا برندگان امریکائی که خود زمانی مخبر بوده‌اند ، احتیازی محسوب می‌شود ، زیرا هالمنوز همانطور روزنامه را می‌خوانیم که اجدادمان انجیل را می‌خواندند . البته بیون فایده هم نیست ، زیرا که روزنامه ، مخصوصاً اگر نوع عامه پستدان باشد حاوی قسمتی از تجزیباتی است که برای ما نویسنده‌گان اهمیت فوق العاده دارد . هواد اولیه است که مستقیماً از از کشتارگاه می‌آید و حماقت است اگر ما بدانجهت که بوی خون و عرق از آن بمنام می‌رسد ، حقیرش بشماریم . ما هر قدر هم که تعامل داشته باشیم ، نمی‌توانیم از تأثیر این نظر روزمره مصون بمانیم . لیکن روزنامه نگاران در هر دوره سبکی مشابه دارند ، چنان‌که گوئی همه مقالات بدست یکنفر نوشته شده است و غالباً بهروختند . چه بهتر که تأثیر آن با خواندن نثری از نوع دیگر خنثی شود ، و این کار تنها از راه حفظ تماش دائمی با نوشه‌های دورانی که چندان هم از دوره خود انسان دور نباشد ، میسر است . بدینطريق نویسنده هم می‌تواند دارای شاخصی برای سنجش سبک خویش باشد و هم کمال مطلوبی که رسیدن پاان را هدف خویش قراردهد . من بعهم خویش مطالعه آثار هازلیت و کاردینال نیومن را برای این مقصود بسیار مفید یافته‌ام . من سعی در تقلید از هیچ‌کجا از این‌مانند شاید بوجهت غلتبه نویسی کرده باشد ، و گذانی محننه‌هایش مانند صحنه‌های سبک‌گوتیک دوره ملکه ویکتوریا *Victorian Gothic* یا زرق و برق و شلوغ است . نیومن را می‌توان اندکی بدیع نویس دانست لیکن هردو آنها در حد کمالشان در خور سایشند . و زمان بسیار کم در سبک آنها اثر کرده و سبکشان تقریباً همین سبک معاصر است . هازلیت زنده و پرشور و با انرژی است ، در آثارش قدرت زندگی نهفته است . انسان می‌تواند وجود این مرد را از خلال

جملاتش احسان کند ، نه وجود حقیقی او که آنطور که آشنا باش
عقیده دارند مردی فرمایه و سرد وستیزه جو است ، بلکه وجودی
که در رؤیایی ایده‌آل وی جای داشته است . (و مردی که در درون
هست بهمان اندازه واقیت خارجی دارد که مرد ترحم انگیز و
عاجز برونی) نثر نیومن از زیبائی و موسیقی فوق العاده‌ای به عنده
است . گاهی بازیگوش و گاه جدی است . زیبائی ، شکوه و شیرینی
یک سرزمین جنگلی را دارد . هم نیومن و هم هازلیت هردو با وضوح
فوق العاده‌ای می‌نوشتند . هیچ‌کدام بآن اندازه که ذوقهای خالص
طلب می‌کنند ، ساده نتوشته‌اند ، بعقیده من ماریتوار نولد در این
زمینه بر آنها برتری جسته است . هردو توازن آهنگ جمله را
خیلی خوب حفظ کرده و هردو می‌دانسته‌اند که جملات را چگونه
باید نوشت تا در چشم خوایند افتد . هردو از گوشهای فوق العاده
حساسی برخوردار بوده‌اند .

اگر کسی می‌توانست محسنات آندو را با روش نوشتن
امروزی ترکیب نماید سیک نوشتن با بهترین نوشته‌های ممکن برای
مینمود .

۱۰

گاهگاه از خود پرسیده‌ام که آیا اگر من تمام حیاتم را بکارهای
ادبی اختصاص داده بودم نویسنده بهتری می‌شدم . درگذشته ، گفتم -
تو انم بیاد بیاورم درجه‌منی بود ، با درنظر گرفتن آنکه عمر دوباره
نخواهم داشت تصمیم‌گرفتم که حداکثر بهر « ممکن را از این زندگی
برگیرم . نوشتن تنها بنظرم کافی نمی‌آمد می‌خواستم نقشه‌ای برای
زندگی خود طرح کنم که نویسنده یک جزء اساسی آن باشد . لیکن
نقشه‌ای که تمام فعالیت‌های انسانی دیگر را تیزشامل باشد ، و در آخر
من گک باین نقشه کاملاً اجرا شده ، پایان بدد . ناتوانیهای من بسیار بود

کوچک‌اندام بودم ، تحملم زیاد بود ولی نیروی جسمانیم کم بود ؛ کمر و بودم ؛ و پنهام قوی نبود . در بازیها از استعداد و جابکی که نقش بزرگی در زندگی متعارفی مردم انگلیس ، بازی می‌کند ؛ بی‌بهودم و نمی‌دانم باین علل است یا بعلت طبیعتم ، که من بطور غریزی پیوسته از همنوعان خویش گریزان بودم و این خود افتتاح باب آشنازی را با آنها برایم دشوار می‌ساخته است . همیشه افراد بصورت تک‌تک مورد علاقه‌ام بودو و هرگز بعدم بصورت توده علاوه چندانی نداشته‌ام . من بکلی از آن احساس کششی که مردم را در خستین آشنازی بسوی یکدیگر می‌خواند هاری هستم . گرچه در طی سالها یادگر فهم ام که وقتی بنای‌جار با غریب‌های روپر و می‌شوم قیافه‌ای دوستانه بخود یکی‌رم ولی با وجود این هرگزار کسی در نظر اول خوش نیامده است . گمان نمی‌کنم هرگز در کویه قطار یا در عرضه کشتی همسفری را که نمی‌شناخته‌ام مخاطب قرار داده باشم مگر آنکه ابتدا او س حرف را با من گشوده باشد . ضعف جسمانی ام مانع از آن می‌شده است که از چرگمهای که الكل بوجود آورند آنهاست کسب‌لذت‌کنم ؛ خیلی پیش از آنکه بتوانم بحالات مستی در آیم ، حالتی که مردم را قادر هی‌سازد تا بهمه افراد دیگر بجهش برادر بنگرد ، معده‌ام سر بمخالفت برداشته و بصورت سگ بیماری در می‌آمده‌ام . اینها برای نویسته و همچنین برای انسان لطمه‌های بزرگی است . من ناگزیر از خنثی‌کردن آنها بوده‌ام . نقشه طرح شده‌ام را با سماجت دنبال کرده‌ام . گرچه ادعا نمی‌کنم که طرح آن کامل بوده است ، ولی گمان دارم بهترین طرحی بود که ، در شرایط موجود و با آن نیروهای بسیار محدودیکه طبیعت بمن ارزانی داشته ، می‌توانستم امید باجرایش داشته باشم .

ارسطو در جستجوی امتیاز ویژه آدمی باین نتیجه رسید که انسان در رشد با نباتات شریک است و در احساس با جانوران ، و فقط دارای یک عنصر منطقی است ، امتیاز وی فعالیت‌های روح اوست . از اینجا وی نتیجه می‌گیرد (نه آن‌طوریکه ممکن است بمنظار شما عقلانی باید یعنی که انسان باید هر چنین نوع قدرت فعاله‌ای را که وی بد و منتبه می‌داند پرورش دهد) که آدمی فقط می‌بايستی آن قوه‌ای را که با اختصاص دارد

دنبال کند. فیلسوفان و اخلاقیون با ترس و بیم بجسم آدمی نگریسته‌اند. اینان مذکور می‌شوند که لذت‌های جسم زودگذر است . ولی مگر ابدی نبودن لذت حاصله از یک خوشی، چیزی از ماهیت آن خوشی کنمی‌کند. در یک روزگرم غوطه‌خوردن در آب سرد لذت‌بخش است حتی با وجود آنکه پوست پس از یک لحظه حساسیت خود را دربرابر خنکی ازدست میدهد . رنگ سفید را چه بیکال دوام‌کند یا یکروز ، سفیدتر نمی‌نماید . بنابراین در نقشه‌ای که من داشتم در نظر گرفتم که از همه لذت‌های حواس بهره‌ورشوم . از افراد نمی‌ترسیدم ؛ افراد در موقع خود نشاط‌بخش است . مانع از آن می‌شود که اعدال بصورت کشنده عادت در آید . من از این تقویت می‌کند و اعصاب را آرامش می‌بخشد . غالباً وقتی که جسم از خوشی ارضاء شده باشد روح در آزادترین وضع خود قرار دارد؛ و بی‌شک، گاهی ستارگان از تمدن‌آی فاضل آبیهش می‌درخشند تا از سریه . حادترین لذتی که برای بدن قابل درک است لذت آمیزش جنسی است . من مردانی را می‌شناسم که سراسر زندگی‌شان را وقف کسب این لذت کرده‌اند و اینک که پیر شده‌اند، با کمال تعجب‌نمی‌مینیم که از صرف عمر خویش در این راه پیشمان نیستند . از بخت بد یک مشکل پسندی چبلی من امانع از آن شده که بقدر ممکن از این لذت مخصوص بهنده‌شوم . در این زمینه با عدال رفتار کرده‌ام چه پسندم بندرت ارضاء می‌شده است . غالباً هر وقت ، بکسانی برخورده‌ام که می‌توانسته‌اند آتش‌هوس معموق‌کان متعذذی را فرونشانند ، یعنی از آنکه بکامیابی‌شان غبطة بخورم از قدرت اشتهای آنان در شگفت می‌مانده‌ام . بدبیهی است که اگر انسان هایل باشد با گل کلم و قیمه‌رینه شام را برگزار کند لازم نیست که مدتی در جستجوی غذاگرسنه بماند .

زندگی اغلب مردم از روی تصادف و دستخوش بادهای متغیر بخت و اقبال است . چه بسیار کسانی که شکل زندگی‌شان بعلت شرایطی که در آن بدبیا آمدند بر آنها تحمیل گردیده و ضرورت تحمیل معاش آنان را در طول جاده باریک و مستقیمی نگهداشته که در آن امکان‌گشتن بجهت و راست از ایشان سلب است . نقته زندگی این اشخاص بوسیله‌نحوی زندگی بر آنها تحمیل گشته است . هیچ دلیلی نیست که این نقته باندازه

نقشه‌ایکه انسان دانسته سعی در طرح ریزی آن می‌کند ، کامل نباشد . لیکن هنرمند در وضع ممتازی قرار دارد . من کلمه هنرمند را بدين منظور بکار نبردم تا ارزش خاصی را بمحصول کار وی منتب سازم ، بلکه استعمال این کلمه صرفاً برای اشاره بکسانی است که بکارهای هنری اشتغال دارند ایکلش می‌توانست لفت بهتری بسایم ، کلمه آفریننده پرمدعاست و بنظر می‌آید که پیوسته ادعای اصالت مخلوق خویش را دارد ، ادعائی که بندرت در آن محق است . کلمه صنعتگر نیز کفایت نمی‌کند . نجار یک صنعتگر است ، وگرچه وی در معنای محدودتر کلمه ممکن است یک هنرمند نیز باشد ، ولی معمولاً وی حتی آزادی عمل نالایقترین همه‌مل نویسان یا رنگمالان را هم ندارد . هنرمند در حدود معینی می‌تواند آنچه می‌داند با زندگی خویش بکند . در سایر حرفها ، مثلاً در نیشکی یا حقوق ، ابتدا شما در انتخاب آنها آزاد هستید ، ولی پس از انتخاب دیگر آزادی عمل از شما سلب می‌گردد . قوانین حرفه‌تان شما را مقید می‌کند ؛ شاخصی برای رفتارتان به شما تعیین می‌کند زیرا نقشه زندگی‌تان از پیش تنظیم یافته است . این فقط هنرمندان ، و شاید ته‌کاران هستند که می‌توانند نقشه زندگی خود را خودشان تهیه کنند .

شاید این یک حسن نظم و ترتیب بود که ، وقتی هنوز آنهمه جوان بودم ، من ابتدا نقشه‌ای برای زندگیم واداشت ؛ شاید هم بعلت آن چیزی بودکه در خود کشف کردم و بعداً می‌خواهم قدری در باره آن صحبت کنم . نقص این اقدام در آن است که اختیار را از بین می‌برد . فرق بزرگی که میان اشخاص زندگی حقیقی و اشخاص داستان وجود دارد این است که اشخاص زندگی حقیقی موجوداتی صاحب قوه محرك آنی هستند . گفته شده است که متفاوتیک عبارتست از میافتن دلایل نیز بایدگفته شودکه هادر اداره حیات خود را تعمق و تأمل فقط بمنظور توجیه اعمالی که می‌داریم انجام دهیم استفاده می‌کنیم ؛ و این نیز بایدگفته شودکه هادر اداره حیات خود را تعمق و تأمل فقط بمنظور تقوه محرك آنی نیز بخشی از نقشه است . گمان می‌کنم نقص بزرگتر نقشیداشتن این است که باعث می‌شود انسان همواره در آینده زندگی کند .

مدتهاست که می‌دانم این اشتباه من است و بیهوده در تصحیح آن کوشیده‌ام. من هرگز، مگر بتلاش اراده، آرزو نکرده‌ام که لحظه حاضر اندکی مکث کند تا من بتوانم لفت بیشتری از آن کسب کنم. چه حتی هنگامی که این لحظه حامل همان چیزی بوده است که مشتاقانه منتظر این را می‌بردم، با وجود این درهمان لحظه تحلیم سرگرم‌شادی مشکوکی بوده که در آینده می‌باشد فرا برسد. هرگز من در سمت جنوبی پیکادیلی Piccadilly قدم نزدهام بدون آنکه سخت در این هیجان نباشم که در شمال آن چه می‌گذرد. این حافظ است. لحظه حاضر همه آن چیزی است که می‌توان مطمئنت دانست؛ عقل سلیمان حکم می‌کند که باید منتهای استفاده را از آن برد؛ آینده روزی حال خواهد شد و باندازه همین لحظه بی‌اهمیت جلوه خواهد کرد. لیکن من از عقل سلیمان چندان بهره‌ای ندارم. من لحظه حاضر را ناراضا بهتر بشن نمی‌بینم؛ فقط آنرا خاتمه یافته تلقی می‌کنم. این لحظه جای خود را در نقشه‌پیر کرده است و آنچه از آینده بجا مانده هوردو توجه من است.

اشتباهات بسیاری از من سرزده است، بارها طمعه‌داری گشته‌ام که مخصوصاً نویسنده مستعدگر فتار شدن در آن است؛ و آن‌تا مایل بانجام بعضی از آن اعمالی است که کاراکترهای اختراعی خود را بانجام آن و اداری ساخته‌ام. بانجام کارهای کوشیده‌ام که نسبت بطبعیت من ویگانه بوده و در ایفای آنها سرخشنی پخرج داده‌ام، چه بعلت خودخواهی نمی‌خواسته‌ام بشکستم اعتراض کنم. بعقیده دیگران زیاد توجه کرده‌ام و چون شجاعت مبارزه با ناراحتی‌ها را نداشته‌ام بخاطر چیزهای بی‌ارزش قربانی‌ها داده‌ام، حماقت‌هایی مرتکب شده‌ام. من وجدان حساسی دارم و در زندگیم بعضی کارها کرده‌ام که نمی‌توانم کاملاً آنها را فراموش کنم؛ اگر اینقدر خوش‌آقیاب بودم که کاتولیک باشم می‌توانستم در افرارگاه گریبان خود را از چنگ آنها برهانم. بن از اجرای کفاره تعیین شده، آمرزیده شوم و برای همیشه خاطره آنها را لازم‌نمایم خارج سازم. با آنها ناگزیر چنانکه عقلم حکم می‌کرده رفتار نموده‌ام. از بایت آنها نأسف نمی‌خورم، چه معتقدم بسب خطاهای بزرگم بودکه اغماض نسبت بدیگران را آموختم. خیلی دین باین نتیجه رسیدم.

درجوانی پشتد سختگیر بودم . بخاطر می آورم که از شنیدن این نظر و رشوهای است که گناه بتفوی می بردارند ، آزرده بخاطر شدم . بیش خود فکر می کردم که آدم باید شجاعت بهدهمگرفتن گناهان خودرا داشته باشد . از صفات ، صراحت و شرافت نمونه های خیالی داشتم . آنچه برایم غیر قابل تحمل بود ضعف های بشری نبود ، بلکه بزدلی او بود . نسبت بکانی که خود را در پس کلمات پنهان می داشتند یا بنا بر مقتضیات روز عمل می کردند بهیچوجه تخفیقی قائل نمی شدم . هرگز بفکرم خطور نمی کرد که آنکه بیش از همه نیازمند اغراض است . خود من هستم .

۱۶

در نظر اول عجیب است که گناهان خودما خیلی کمتر شریرانه بمنظرن می آید تا گناهان دیگران . تصور می کنم دلیل این است که ما تمام شایطی را که سبب وقوع گناهان ما گشته است ، می دانیم و بنابر این موفق می شویم که همان گناهی را که نمی توانیم بر سایرین بیخشائیم ، بر خود بپوشیم . ما توجهمان را از معاایب خود منحرف می سازیم و هنگامی که حواتر ناگواری ما را ببررسی آنها وادار می سازد چشم یوشی از آنها را آسان می بابیم . تا آنجا که من می دانم ما در این کار خود حق هستیم ، این عیوب قسمتی از وجود ما هستند و باید خوب و بد را باهم بینیم . اما چون نهضوت در حق سایرین می بردازیم ، دیگر این (ما) بهمان صورت واقعی نیستیم بلکه تصویری هستیم که از خود ساخته و پرداخته ایم و هر صفتی که خود خواهی ما را جریحه دار می ساخته یا در چشم مردم بی اعتبارهان می کرده است از آن حذف نموده ایم . برای آنکه مثال کوچکی زده باشم ، ماؤقتی مع کسی را در حال گفتن دروغی می گیریم چه تحریری نسبت بمو احسان

می نمائیم، اما کیست که بتواند بگویید که نه یک، بلکه یکصد دروغ نگفته است؟ موقعی که در می باشیم که مردان بزرگ ضعیف، فرمایه، نادرست یا خود خواه واز لحاظ جنسی حیران، خودبین یا افراد کار بوده‌اند، تکان می‌خوریم؛ و بسیاری از مردم آشکار کردن نقاومت قهرمانان جامعه را در انتظار جامعه ناپسند می‌دانند. بین مردم تفاوت زیاد نیست. همه مردم آش درهم جوشی از بزرگی و کوچکی، از تقویت و گناه از نجابت و پستی هستند. بعضی را نیروی ذاتی، یا فرصت بیشتری خودنمایی کند، ولی در اصل مردم همه یکسانند. من بسهم خود تصور نمی‌کنم که از اغلب مردم بهتر یا بدتر باشم، ولی می‌دانم که اگر همه اعمال دوره عمر و تمام افکاری که از مقزم‌گذشته، می‌نوشتم جهانیان مرا همچون غول هرزگی و فساد بنظر می‌آورند.

در شکفتمن که چگونه کسی، چون در افکار خویش تأمل کند، روی محکوم کردن دیگران را دارد. بخش بزرگی از زندگانی ما را خیالات واهی اشغال کرده است، و هر چه تخیلی‌تر باشیم، این خیالات متنوع‌تر و زنده‌تر خواهد بود. کدامیک از ما روی آن دارد که با واند رضایت بددهد تا این خیالات بطور خود کار بر صفحه‌ای ضبط و پیش رویش گذاشته شود؛ یقیناً شرمنده خواهیم شد. فریاد بر میداریم که ممکن نیست حقیقتاً ما اینقدر فرمایه، اینقدر شریر، اینقدر خودخواه، اینقدر وقیع، اینقدر کوتاه نظر، اینقدر خودبین و همچنین احساساتی بوده باشیم. معهداً مسلماً خیالات ما نیز مانند اعمالمان جزئی از وجود ما هستند. و اگر موجودی یافت می‌شد که درونی قرین افکار ما برایش معلوم بود احتمالاً در پیش او مسئولیت ما باخاطر افکارمان کمتر از مسئولیت مان باخاطر اعمالمان نبود. اشخاص افکار و حشتگری را که در مغزهای خودشان می‌لولد فراموش می‌کنند و چون آنها را در سایرین کشف می‌نمایند خشمگین می‌شوند. گوته در *Wahrheit und Dichtung* جوانی نمی‌توانسته است این فکر را تحمل کند که پدرش وکیلی از

طبقه متوسط در فرانکفورت باشد و حال آنکه احساس می‌کرده است که خون نجیب‌زادگی در رگها بیش جاری است . از این رو فکر آن می‌افتد که خود را مقاعده سازد که شاهزاده مسافری هنگام عبور از این شهر بمادر او پرخورده و فریفته‌اش گسته، اینکه او ثمرة آن عشق است . ناشر نسخای که من خواندم در پای صفحه یاداشت خشم-آلودی درخصوص این موضوع نوشته بود.

بنظر این ناشر از شاعری بدان عظمت پسندیده نبود که از روی کوته نظری تقوای هسلم مادرش را انکار کند تا برآن اشرافی نامشروع خود بمالد.

البته آن فکر ناپسندی بوده است، اما خارق العاده، و باجرأت قدم فراق نهاده می‌گوییم، غیر متداول هم نیست . کمتر کوچک خیال‌پرداز و سرکشی است که بیازی با این تصورات نبرداخته باشد؛ تصوراتی از این قبیل که ممکن نیست وی فرزند پدر معمولی و نجیب خودش باشد، و تقوی را که در خود احساس می‌کرده، بر حسب وضع دماغی اش، بشاعری ناشناس یا سیاستمداری بزرگ و یا شاهزاده‌ای مقتدر مناسب نکرده باشد . وضع المپ مانند گوته، در سالهای بعدی عمرش احترام زیادی نسبت باو در من ایجاد می‌کند، این اعتراف احساسات گرمتری را در من بن می‌انگیزد . یک انسان بدانجهت که می‌تواند آثار بزرگی بتولید چیزی از انسان بودنش کسر نمی‌شود.

گمان می‌کنم همین افکار هر زه و زشت و پست و خودخواهانه بوده است که وقتی مقدسان زندگی خود را وقف اعمال نیک کرده بودند وندامت، معاصی گذشته‌شان را پاک می‌کرده است، برخلاف تعامل خودشان در مفرز شان لازم کرده شکنجه‌شان میداده است . چنانکه میدانم سنت ایگناتیوس لویولا «جون St. Ignatius Loyola» به نزد منسرات Monserrat رفت، اعتراف کاملی انجام داد و آمر زش یافت . لیکن حسن معصیت دست ازوی نمی‌کشید بطوریکه فرزدیک بود خود کشی کند . او تا بیش از توبه زندگی معمولی یک جوان نجیب زاده آنزمان را داشت؛ از لحاظ سرو وضع تا حدی خود آرا بود،

زن بازی و قمار می‌کرد، ولی لاقل در یک فرست علو طبع کم‌نظیری از خودنشان داده بود، وهمیشه مردی شریف و سخاوتمند و شجاع‌می‌بوده است. پس اگر باز هم آرامش از وی می‌کریخته ظاهراً باید بدان علت باشد که وی نمی‌توانسته است زشتی افکارش را بر خود بپختد. دانستن اینکه حتی مقدسان هم بدینسان مبتلا بوده‌اند شاید هایه تسلی گردد. در موقعی که بزرگان جهان را میدیدم که آنجان را شق ورق و باطمأنی‌نیه در انتظار عام جلوس می‌کنند، غالباً از خود می‌رسیدم که آیا هرگز اینان در چنین لحظاتی بخاطر می‌آورند که گاهی اوقات منزشان در خلوت دستخوش چه اندیشه‌هایی است و آیا هبیچ وقت تفکر در زمینه اسراریکه در «خود» نا‌آگاهی‌تان لانه کرده ناراحت‌شان نمی‌کند؛ بعقیده من وقوف بدانکه این افکار و خیالات برای همه مردم عمومی است باید برای انسان الهام بخش چشم پوشی نسبت به خود و همچنین نسبت بدیگران باشد، و نیز چه خوب است که این وقوف ما را قادر سازد تا در همنوعان خویش، حتی در بر جسته‌ترین و معترض‌ترین آنان، بچشم شوخی نگاه کنیم، خود را نیز چندان جدی نگیریم. وقتی می‌شوم قضات از فراز کریمی‌اشان بنیانی فمی‌سیع از اخلاق سخن میرانند از خود می‌رسم که جگونه برای اینها امکان داشته است که انسان بودن خویش را، چنانکه از سخنانشان بر می‌آید، بکلی فراموش کنند. آرزو می‌کنم که‌ای کاش جناب قاضی در السبیلی «Old baily» کنار دسته گلش دسته‌ای کاغذ مخصوص مستراح نیز می‌گذاشت. این کاغذها بخاطرش می‌آورد که او نیز مثل هر کس دیگری یک انسان است.

مرا عیجو و بگمان خوانده‌اند، مرا متهم بدان کرده‌اند که مردم را بدفتر از آنجه هستند نشان می‌دهم. تصور نمی‌کنم که چنین

کرده باشم . همه آنچه من انجام داده‌ام این است که بعضی خصوصیات را که بسیاری از نویسنده‌گان در برابر آنها چشم می‌بندند ، بر جسته نموده‌ام . تصور می‌کنم در خصوصیات انسانی آنچه بیش از همه توجه من اجلب کرده فقدان هماهنگی است . هرگز بمردمی برخورده‌ام که دارای خصوصیاتی یکدست باشند و از اینکه ناسازگارترین خصوصیات باید در یک شخص واحد جمع آمده و معهداً هماهنگی قابل تحسینی از آن نقیچه‌گردد در حیرت بوده‌ام . غالباً از خود پر میده ام که چگونه صفات ممیزه ظاهرآ شتنی ناپذیری میتواند در یک شخص واحد گرد آید . برخورده‌ام بشیادانی که مستعد فدایکاری بوده‌اند ، بدله‌دزدانی که نیکو سیرت بوده‌اند و روسیانی که خوب لذت بخشیدن در برآبر پول دریافتی را امری وابسته بشرف میشمرده‌اند . تنها توضیحی که میتوانم در این زمینه عرض کنم این است که هرکسی چنان بطور غریزی به یکه و ممتاز بودن خویش معتقد است که احساس می‌کند ، عریاندهم که از نظر دیگران در اشتباه باشد ، آنچه را که او به سهم خویش انجام می‌دهد ، اگر هم صحیح و طبیعی نباشد ، لااقل قابل افهام است . کشف این تناقض در مردم توجه من به خود جلب نموده است ، لیکن تصور نمی‌کنم تأکید غیر لازمی بر آن کرده باشم . این اینداد که گاه و بیگاه بعن گرفته شده شاید بظاهر این واقعیت است که من صریحاً بدی اشخاص اختراعی خویش را محکوم نکرده و خوبی آنها را نیز فتده‌ام . ظاهرآ این عیب من است که از گناهان دیگران بشدت منزجر نمی‌شوم مگر آنکه این گناهان متوجه شخص خودم گردد ، که حتی در مورد اخیر نیز سرانجام آموخته‌ام که آنها را مغذور بدارم . صحیح آن است که از دیگران زیاد متوقع نباشیم . در اینصورت چنانچه خوشنرفتاری به بینیم ممنون می‌شویم ولی بد رفتاری آنها موجب برآشتفتگیمان نخواهد گشت . زیرا چنانکه بیگانه آتنی «Athenian Stranger» گفت : «عریک از ما بیشتر بوسیله سمت آرزوها و طبیعت روحی باین صورت که هستیم در آمده‌ایم .» این فقدان تخیل است که مانع از آن می‌شود تا مردم مسائل را از نقطه نظری سوای فقط نظر شخصی خویش ببینند ، و عصبانی شدن نسبت

با آنها ، بگناه آنکه فاقد این قوه هستند غیر منطقی است .
 گمان می کنم سرزنش کردن من در صورتی بحق بود که فقط
 معایب اشخاص را دیده و نسبت به محاسن شان کور می بودم . لیکن من
 چنین هوردی را در خود سراغ ندارم . هیچ چیزی زیباتر از خوبی
 نیست و من بکرات از شاندادرن میزان خوبی در اشخاصی که احتمالاً
 بوسیله شاخص های رایج و عمومی اجتماع ، ببرخانه محکوم می شدند ،
 لذت برده ام . آنرا نشان داده ام زیرا که دیده ام . گاهی بنظر مرسدیه
 این خوبی در آنها را روشنائی پیشتری می درخشید چه تاریکی گناه
 آنرا احاطه نموده است . من خوبی نیکان را مسلم فرض می کنم و
 هنگامی که معایب راه را کشف می نمایم اسباب تغیریح می شود ؛
 وقتی که خوبی را در اشخاص شرین هی بینم متأثر می شوم و میل دارم
 که در بدیهای آنان بدیده اغماس نظر کنم . من شبان کسی نیستم و
 نمی توانم خود را بقضاؤت در حق همنوعان خویش راضی نمایم و بررسی
 آنها قناعت می کنم . بررسی من به این منجر شده است که معتقد شوم
 برخلاف آنچه اخلاق دافان می خواهند بما بقبولانند ، رویهم رفته میان
 نیکان و بدان تفاوت بسیار نیست .

بطور کلی من اشخاص را با ارزش ظاهری در نظر نگرفتم .
 نمی دانم آیا این خونسردی در هدایه را از پدرانم بارث برده ام ، چه
 اگر آنها این زیرکی راند اشتبکه فریب ظواهر اشخاص را نخورند
 قطعاً نمی توانستند وکلای موققی از کار در آیند ؛ یا شاید خونسردی
 من ناشی از کمبود آن غلیان و جدآور احساسات است که سبب می شود
 بسیاری از مردم در برخورد خویش با دیگران ، بقول معروف غاز
 آنها را قو بینند . یقیناً این خصلت در من بوسیله تحصیلات در رشته
 طب تقویت گشته است . من نمی خواستم طبیب بشوم . من هیچ چیزی
 نمی خواستم بشوم مگر تویسته ، ولی بیش از آن کرد و بودم که این
 تعامل را بزمان بیاورم ، و در هر حال در آن زمان هرگز نشینیده بودم که
 یک پسر بجهه هجدۀ ساله ، متعلق بخانواده ای آبرومند ، ادبیات را بمنزله
 یک حرف اختیار کند . این عقیده چنان سخیف بود که من هرگز
 باز گفتن آنرا بدیگران در خواب هم نمی دیدم . هیشه تصور می کردم

که برشته حقوق وارد خواهم شد ، لیکن سه برادرم که خیلی بزرگتر از من بودند ، بدان اشتغال داشتند و بنظر نمیرسد که دیگر برای من جائی وجود داشته باشد .

۱۸

مدرسه را زود تر کفتم . در مدرسه ابتدائی که پس از مرگ پدرم مرآ بآن فرستادند ، افسرده و غمگین بودم . بدانجهت مرآ باین مدرسه فرستادند که در کانتر بوری Canterbury واقع بود و فقط شش میل تا وایت استیبل Whitstable که دائم و قیم من کشیش آن بود ، فاصله داشت . این مدرسه قسمتی از کینگ اسکول School King's بود که یک مؤسسه قدیمی است ، و من تا سن سیزده سالگی ناگزیر بدان هیروفتیم . پس از آنکه کلاسها یا تئین قر را که معلمتش بسیار ظالم و سختگیر بودند ، گنرا ندم قدری راضی تر شدم ، و هنگامی که یک بیماری سبب شد تا یکدوره از سال را در جنوب فرانسه بگذرانم ، اندوهگین شدم . مادرم و تنها خواهرش از بیماری سل مرده بودند ، و چون معلوم شد که ریه های من ناخوش استدایی و زن دائم بتویش اتفاق نداشت . من ابیک معلم خصوصی در هیرس «Hyeress» پسر دند و عنگامی که دوباره به کانتر بوری باز گشتم دیگری آنجا را مثل اوائل دوست نداشم . دوستام دوستان جدیدی گرفته بودند و من تنها مانده بودم . من بکلاس بالاتری برده بودند که بسیب سه ماه ناخیز جای خود را در آن نمی یافتم . معلم بمن فق میزد . دائم ام را قانع کردم که اگر زمستان جاری را بعوض مدرسه ، در ریویرا Riviera بسیارم برای ریه هایم بسیار سودمند است و همچنین پس از آن رفتن بالمان و آموختن آلمانی برایم خیلی مفید و مناسب خواهد بود . و گفتم که آنجا میتوانم بکار خویش بن روی موادی که برای ورودم به کامبریج لازم است ، ادامه دهم . دائم ام هر د ضعیفی

بود و بحث من صورت حق بجهانی داشت . او چندان بمن علاقه‌مند نبود ، که از آین یا بت نمی‌توانم او را مرذنش کنم ، زیرا گمان نمی‌کنم بجهه‌ای دوست داشتنی بوده‌ام ، و چون این بول خودم بودکه خرج تحصیلاتم می‌شد ، وی بی میل نبود که بگذارد باختیار خوش رفتار کنم . زن دائمی ام نقشه هرا سخت تحسین کرد او خود یکزن آلمانی ، بی بول ولی نجیب زاده بود . خانواده‌اش صاحب یک دست زره با نشانه‌ای نجابت و همچنین تعداد زیادی از احکام بود که وی سخت بدانها می‌باید . در جای دیگری نقل کرده‌ام که جگونه وی ، گرچه زن‌گشیش فقیری بیش نبود ، بدیدن زن بانکدار دولتمندی که برای گذراندن فصل تابستان در نزد یکی ما خانه‌ای گرفته بود ، نمی‌رفت ، چون مرد را اهل حرفة میدانست و به نجیب زادگی قبول نداشت . و همین زن بودکه تن‌تیپی داد تamen به نزد خانواده‌ای در هیدلبرگ Heidelberg که بوسیله خویشاوندان موئیخی اش با آنان آشنا شده بود ، بروم .

لیکن وقتی من بین هیجده سالگی از آلمان مراجعت کردم از خود نظریه‌های فاطمی در خصوص آینده خوشی داشتم . نسبت به ره موقع دیگری در گذشته خوشبخت تر بودم . برای نخستین بار طعم آزادی را چشیده بودم و دیگر نمی‌توانستم فکر رفتن بکامبریج و مجددآ تحت فشار قرار گرفتن را تحمل کنم . خود را مردی احساس می‌کرم و بشدت مشتاق آن بودم که بی‌درنگ بزندگی وارد شوم . احساس مینمودم که یک لحظه را نباید تلفکرد . دائم ام پیوسته‌امید داشت که من به کلیسا داخل شوم گرچه دیگر باستی میدانست که بالکنت زبانی که من داشتم هیچ شغلی برایم نداشت تر از آن نمی‌توانست باشد و هنگامیکه بروی گفتتم به کلیسا داخل نمی‌شوم ، او با بی‌تفاوتوی معمول خود امتناعم را از رفتن به کامبریج پذیرفت . من هنوز مباحثات نسبتاً بیهوده‌ای را که در باره حرفا‌ای که باستی بر می‌گزینم در گرفته بود ، بخاطر دارم . یک پیشنهاد مبنی بر این بود که باید کارمند دولت بشوم ، و دائمی ام یکی از دوستان قدیمی دوره‌اکسپرشن که پست مهمی در وزارت کشور داشت نامه‌ای نوشت و عقیده او را خواست . جوابش این بودکه بعلم شیوه امتحانات و وضع طبقاتی آن

هر دمیکه از این راه بخدمت دولت وارد میشوند ، دیگر دوایر دولتی
جای بیک جنتلمن نیست. بدینظریق ماجرا ای خدمت دولت خود بخود فیصله
یافت . سر انجام رأی بر آن قرار گرفت که من بایستی طبیب بشوم.
حرفه پزشکی جلب توجه من را نمیکرد ، ولی فرمات میداد تا در لندن
زندگی کنم و بدینظریق تجربه زندگی را که آنهمه در آرزویش بودم
بدست آورم. در یائیز سال ۱۸۹۲ به بیمارستان مت توماس «St Thomas»
وارد شدم . دو سال اول دوره تحصیلاتم را بسیار کسل کننده یافتم
و بکار میشی از آنچه برای گذراندن زورگی امتحانات لازم بود ، توجه
نمیکردم . دانشجوی رضایت بخش نبودم ، ولی آزادی مورد نظرم را
کسب کرده بودم . از داشتن اقاماتگاهی مختص خودم ، که در آن
میتوانستم تنها زندگی کنم ، لذت میبردم : از آراستن و مرغه نمودن
آن بر خود میبالیم . همه وقت اضافی و آن اوقاتی را که باید بمطالعات
پزشکی اختصاص میدادم ، صرف خواندن و نوشتن میکردم . بسیار
زیاد میخواندم . دفتر چههای یاد داشت را از اندیشه هایی برای نوشتن
داشتها و نمایشنامه ها و همچنین از محاورات و افکاری بسیار ساده که
در نتیجه مطالعه و سایر تجربیات در این زمینه بذهن میرسید ، می آنشتم .
در زندگی بیمارستان خیلی کم وارد شدم و باکی طرح دوستی نریختم
جون به کارهای دیگری اشتغال داشتم ; ولی هنگامیکه پس از دو سال
در بخش بیماران سر یائی بعنوان کمل گماشته شدم رفته رفته علاقه ام
جلب شد . در موقع خود شروع بکار در بخش هانمودم و سپس علاقه ام
جندان رو بازدید آگذاشت که وققی بعلت کالبدشکافی جسدی که سخت در حال
تجزیه بود بورم لوزه مبتلا گشتیم و ناگزیر بستری شدم ، نتوانستم برای
از سرگرفتن کار منتظر بھبودی خود بشوم . برای اخذ دانشنهای بایستی
در وضع حملهای چندی حضور بهم میرساندم و لازمه این کار رفتن
بکوچه محلات پست لامبیث «Lambeth» و غالباً بخانه های نابای بود
که بليس از دخول آنها بيم داشت اما کيف دستی سیا . رنگ بخوبی از
من محافظت می نمود : طبابت را حرفة بسیار جالبی یافتم . در بخش
سوانح برای یك دوره کوتاه ، جهت رساندن کمل های اولیه در موارد
اضطراری ، کشیک شبانه روزی بودم . وقتی این دوره را بیان رساندم

خسته شده بودم ولی بطور شگفت آوری احساس سرزنشگی و نشاط می‌کردم .

۱۹

زیرا در آنجا من با همان چیزی که بیش از همه مسورد نظرم بودم ، یعنی زندگانی بصورت عریان و طبیعی آن ، در تماس بودم . در آن سال من بشکل نسبتاً خوبی شاهد بروز همه انواع هیجاناتی بودم که در ظرفیت انسانی است . آنها جذب غریزه نمایشنامه نویسی ام میشد . آنها در من داستان نویسی را بر می‌انگیخت . حتی اکنون که چهل سال از آن می‌گذرد بعضی از آن اشخاص را با چنان دقتی بخاطر می‌آورم که می‌توانم تصویری از آنها بکشم . عباراتی را که آفرینش شنیده‌ام هنوز در گوشاهای صدا می‌کند . دیدم که چگونه در در را تحمل می‌نمودند . معنی امید ، ترس و آلودگی را دانستم ؛ خطوط تیره‌ای را که نومیدی بر جهر و رسم می‌کند ، دیدم ؛ شجاعت و استواری را شناختم درخشش ایمان را در چشمهای کسانیکه معتقد بآن چیزی بودند که من فقط فریبش می‌پندارم ، دیدم . و آن شجاعتش را دیدم که شخص را وادار می‌کند تا علامت در رسیدن مرگ را با لطیفه تمسخر آمیزی استقبال کند ، زیرا متورتر از آن بوده است که بگذارد اطرافیاش وحشت روح وی را دریابند .

در آن زمان (زمانی که برای اغلب مردم نسبتاً هرفه ، صلح مسلم و سعادت محفوظ و در امان بمنظار میرسید) مکتبی از نویسنده‌گان وجود داشت که در خصوص ارزش معنوی رنج فلمفرسائی می‌نمودند ، و مدعی بودند که رنج مایه سلامت جسم و روح است . مدعی بودند که همدردی را زیاد می‌کند و حساسیت‌ها را رونق می‌بخشد . مدعی بودند که رنج در برآبر روح راههای جدیدی بسوی زیبائی می‌گشاید و روح را توانائی آن می‌بخشد که بقلمرو رموز خداوندی نزدیک گردد .

مدعی بودند که رنج شخصیت آدمی را تقویت کرده آنرا از خشونتهای بشری پاک می‌کند و به آنکس که از درد و رنج گریزان نباشد بلکه بجهت جوی آن رود، سعادت کاملتری نصیب می‌گردداند. کتابهای چندی که برایه این تصورات نوشته شده بود موقعیت عظیمی کسب کرد و مؤلفان آنها، که در خانه‌های راحتی می‌زیستند و در روز سه وعده غذا هیخوردن و از تندرستی مفرط برخوردار بودند، شهرت فراوانی بست آوردند. در کتابهای یادداشت، نهیک یا دوبار، بلکه بکرات، حقایقی را که دیده بودم یادداشت کردم. من می‌دانستم که در دانسان را ممتاز نمی‌کند؛ بلکه تنزل می‌دهد. درد و رنج اشخاص را خود خواه، پست، حقیر و بدگمان می‌سازد. آنها را در چیزهای جزئی غرق می‌نماید. آنها را به سطحی بالاتر از انسان نمی‌برد؛ بلکه به سطحی پائین‌تر از انسان می‌کشند، و با خشونت نوشتم که ما تسليم را نه از طریق دردهای خویش بلکه از طریق دردهای دیگران می‌آموزیم.

اینها همه برای من تجربیات گرانبهائی بود. برای تعلیم نویسنده شیوه‌ای از آن بهتر نمی‌شناسم که چند سالی را در حرفه پژوهشکی صرف کند. گمان دارم که در دفتر یک وکیل دعاوی چیزهای بسیاری در خصوص طبیعت انسانی می‌توان آموخت؛ لیکن در آنجا رویه‌مرفته شما با کسانی طرف هستید که برخود تسلط کامل دارند. در آنجا شاید بهمان فراوانی که بطبیب دروغ می‌گویند دروغ بگویند ولی دروغهایشان استوارتر است، و شاید برای وکیل دانشن حقیقت آنقدرها ضروری نباشد. بعلاوه، وی در آنجا معمولاً با هنافع مادی سروکار دارد. وی طبیعت بشری را از دیدگاه مخصوصی می‌بیند. اما طبیب، بویژه طبیب بیمارستان، طبیعت بشری را عریان می‌بیند. کسانی را که از حرف زدن خود داری می‌کنند، معمولاً می-

توان سر حرف آورد؛ و غالباً جنین موردی اصولاً پیش نمی‌آید. قرآن غالباً هرگونه دفاعی را درهم می‌شکند؛ حتی خود پسندی نیز در مقابل آن خود را می‌بازد. بیشتر مردم میل بس شدیدی به صحیت دوباره خویش دارند و فقط بی‌میلی دیگران به شنیدن است که از حرف زدن

آنان جلوگیری می‌نماید. خویشتن داری خصیمه‌ای ساختگی است که در اغلب ماقوی می‌شود لیکن فقط در نتیجه سرخوردگی‌های بی‌شمار، طبیب با ملاحظه است. کار وی گوش کردن است و هیچکی از جزئیات زندگی آنقدر خصوصی نیست که نتوان با طبیب در میان گذاشت.

البته طبیعت بشری ممکن است در مقابل روی شما بعرض نمایش گذاشته شود ولی هرگاه چشم تیز بینی برای دیدن آن نداشته باشد هیچ چیز نمی‌آموزید. اگر بعلت تعصب تان کوتاه بین باشد، اگر طبعی احساساتی داشته باشد ممکن است سراسر بخش‌های بیمارستان را بپیماید و در پایان نیز باندازه آغاز، نسبت بانسان غافل و بی‌اطلاع باشد. چنانچه بخواهید از چنین تجربه‌ای سود ببرید باید دارای ذهنی باز و توجهی فراوان نسبت بموجودات انسانی باشد. من از این حیث خود را بسیار خوش اقبال می‌دانم، گرچه هرگز اشخاص را خیلی دوست نداشتم معهداً همیشه بقدرتی آنها را جالب توجه دیده‌ام که تقریباً نمی‌توانم از دستشان خسته شوم. بخصوص چون من علاقه بعمر زدن ندارم و خیلی مایل بشنیدن هستم. من باین اعتنایی ندارم که مورد توجه اشخاص هستم یا نه. من هیچ آرزو ندارم که سایرین را در معلومات خود مهیم نمایم و نیز نیازی نمی‌بینم که اگر آنهای بر اخطام بروند تصمیم‌گیری‌تان کنم. شما اگر خوصله‌تان سرنورد می‌توانید از اشخاص کسل کننده تفريحات زیادی بپرون بیاورید.

بخاطر دارم که روزی در یک کشور خارجی بانوی مهربانی با اتوبیل خودمرا بگردش بردم بود. صعبت او هم از سخنان بدیهی و بی‌مزه تشکیل می‌یافت و دایره استعمال عبارات جاری‌داداری در آن چندان وسیع بود که من از بخاطر سیر داشت مأیوس‌گشتم. لیکن یک تعبیر وی بطور بیسابقه‌ای در حافظه‌ام نشست. هالز نزدیک ردیفی از خانه‌های کوچک در کنار دریا می‌گذشتیم و او بمن گفت، «این کلبه‌ها مخصوص تعطیلی آخر هفته است، نمی‌دانم مقصود را فهمیدید؛ عبارت دیگر اینها کلبه‌هایی است که مردم شنبه‌ها بآن می‌روند و دوشنبه‌ها آنرا ترک می‌کنند.» خیلی امباب تأسفم می‌شدادگر

با آن توجه نمی‌کردم.

من نمی‌خواهم مدت بسیار درازی را با اشخاص کسل کننده بگذرانه ولی میل هم ندارم که مدت بسیار درازی را بالاشخاص سرگرم کننده بگذرانم. آمیزش‌های اجتماعی برای من دشوار است. گمان می‌کنم اغلب مردم بوسیله صحبت کردن هم سرحال می‌آیند و هم استراحت می‌کنند؛ برای من صحبت کردن همیشه یا کار سخت بوده است. هنگامیکه جوان بودم و لکنت زبان داشتم، صحبت طولانی و یا ک طرفه خسته‌ام می‌گرد، و حتی اینک که تا حدی خود را معالجه نموده‌ام، این کار برایم دشوار است. وقتی بتوانم بگوش‌های رفته بخواندن کتابی مشغول شوم، احساس آسودگی می‌نمایم.

۴۰

من برای یک لحظه هم این ادعا را ندارم که آن سالهای را که در بیمارستان سنت توماس صرف کردم دانش کاملی در زمینه طبیعت انسانی بعن داده است. من گمان نمی‌کنم کسی بتواند چنین امیدی داشته باشد. در عرض چهل سال بطور آگاه و ونیمه آگاه سرگرم مطالعه طبایع انسانی بسوده‌ام و هنوز انسانها را پیچیده و عجیب می‌نایم؛ اشخاصی را که از فزدیک می‌شناخته‌ام؛ بالنجام عملی که هرگز فراخور استعداد آنها نمی‌دانسته‌ام بعیرت دچارم می‌کردم‌اند و یا با گتف بعضی نشانه‌ها، چنبه‌ای از خود را نمایش می‌داده‌اند که هرگز حتی بوجود آن کوچکترین ظنی هم نمی‌بردم. يحتمل که آموزش من، نظر گاهی انحرافی در من ایجاد کرده بعماشده، چون اشخاصی که من در بیمارستان سنت توماس با آنان برخوردم غالباً بیمار، قصر و دارای تحصیلات ناقص و بد بودند. من سعی کرده‌ام که خود را در براین این چنبه محافظت فرمایم؛ همچنین کوشیده‌ام که جلوخوش آمدن یا خوش نیامدهای پیشاپیش و بی‌دلیل خود را بگیرم. من

هیچ اعتماد طبیعی بدمگران ندارم . بیشتر مایلم که از ایشان انتظار بدی داشته باشم تا نیکی . این قیمتی است که انسان باید برای داشتن یک ذوق فکاهی بپردازد . ذوق فکاهی انسان را بر آن میدارد که از تجربه اینات طبیعت پسر تفریح کند ؛ و سبب میشود که انسان بدعویه‌ای بزرگ آنان اعتماد نکرده و در صدد جستجوی انگیزه‌های بی ارزشی که پنهانش می‌کنند، برآید؛ تفاوت کلی میان ظاهر و حقیقت انسان را مشغول می‌کند و مستعدش می‌سازد که اگر نتوانست این تفاوت را بباید آنرا از پیش خود خلق کند .

انسان تمایل پیدا می‌کند که جسمانش را بروی حقیقت، زیبائی و نیکی بینند ، چه اینها میدانی برای جولان ذوق فکاهی او فراهم نمی‌کنند . فکاهی نویس چشم‌تیز بینی برای کشف یک لافزن دارد؛ ولی یک مقدس را همیشه باز نمی‌شناسد . لیکن اگر این «یکطرفه بینی» انسانها قیمت گذافی است که برای ذوق فکاهی پرداخته می‌شود ولی پاداش با ارزشی فیزیک‌برابر آن وجود دارد ؛ و آن این است که وقتی انسان بمردم می‌خندد دیگر بر آنها خشم نمی‌گیرد . شوئ طبیعی با انسان اغراض می‌آموزدو فکاهی نویس بیشتر احتمال آن دارد که باید لبخند و شاید آهی شانه بالا افکند تا محکوم نماید . او به تطبیق آن با اخلاق نمی‌پردازد و فقط به درک کردن قناعت می‌کند، و این راست است که درک کردن، رحم آوردن و بخشیدن است .

لیکن باید تصدیق کنم که ، نا وجود تمام این ملاحظاتی که همواره سعی کرده‌ام در خاطر داشته باشم ، تجربه تمام سالهای پس از آن بررسیهای من را که بعلت‌جوانی زیادم بیشتر نا‌آگاهانه بودتا آگاهانه، در مورد طبیعت انسانی در همان پخش سریائی و بخشیهای بیمارستان سنت توماس کاملاً تأثیدکرده است . من انسانها را از آن‌بعدن تریز مثل همان موقع دیده‌ام ، و همان‌گونه هم ترسیم‌شان نموده‌ام . ممکن است ترسیم من صحیح نباشد و من دانم هم که عده زیادی آنرا ناخوشاورد می‌دانند . بی‌شک این یک ترسیم همه جانبه نیست چون طبیعتاً من انسانهارا از نظرگاه افکار ویژه خود دیده‌ام . یک آدم سبک‌روح و خوشبین و سالم و احسانی همین انسانها را به‌شکل کاملاً متفاوتی

می‌دید . من فقط می‌توانم ادعا کنم که آنانرا بطور مربوط و منطقی دیده‌ام . بنظرم می‌آید که بسیاری از نویسنده‌گان اصولاً بررسی نمی‌کنند بلکه شخصیت‌های خود را بطور قالبی از تصاویری که در خیال خویش دارند خلق می‌کنند . آنان طراحانی هستند که نقشه‌ای خود را از روی یک مدل مجموعه‌های قدیمی می‌کشند و هرگز نمی‌کوشند تا از روی یک مدل جاندار نقاشی کنند . آنان در منتهای کمال خود فقط می‌توانند به او هام مغز خویش شکل زنده‌ای بدهند . اگر مغز شان ممتاز باشند می‌توانند نقشه‌ای ممتازی بسانان عرضه دارند و شاید برایشان مهم نباشد اگر آثارشان پیچیدگی لایتناهی زندگی عادی را فاقد باشد .

من همیشه از روی مدل زنده کار کرده‌ام . بیان دارم که یکبار در اتفاق تشریح ، هنگامیکه با معلم خود بمطالعه بیرونی «قسمت» خویش سرگرم بودم وی از من پرسید که این رشته اعصاب کدام است و من نمیدانستم . نام آنرا گفت ، ولی من اعتراض کردم ، زیرا جای درست آن در آنجا نبود . معهداً وی اصرار کرد که آنها همان رشته اعصابی است که من بیهوده در بی آن می‌گشتم . من از غیر طبیعی بودن جای آن شکوه کردم و او در حالیکه لبخندی می‌زد گفت که در علم تشریح طبیعی آنست که غیر طبیعی باشد . من در آن لحظه فقط ناراحت شدم ولی این تذکر در مغزم جا گرفت واز آن به بعد همیشه بمن تعمیل شده است که این گفته علاوه بر علم تشریح در مورد خصوصیات انسان‌نیز صادق است . طبیعی آنچیزی است که شما جز بیندرت ییدا نمی‌کنید . طبیعی کمال مطلوب است . تصویری است که آدمی از حد متوسط صفات ممیزه انسانها می‌سازد ، و تباید انتظار داشت که همه آنها را در یک شخص واحد یافتد ، و همین تصویر نادرست است که نویسنده‌گان مذکور بعنوان مدل خود بر می‌گزینند و سبب آنکه بیندرت بعملول زندگی دست‌می‌یابند آن است که چیزی این‌جهه استثنائی را تشریح می‌کنند . خودپرستی و مهربانی ، خیالپرستی و پیروی از عقل خودخواهی ، حجب ، بی‌علاقگی ، شجاعت ، تنبلی ، عصیانیت ، و قاخت ، بی‌اعتمادی نسبت بخودهمه صفاتی است که می‌تواند در یک شخص واحد وجود داشته باشد و هم‌آهنگی قابل تحسینی تشکیل دهد . برای اقناع

خوانندگان سدرستی این معنی، زمان بسیار درازی صرف شده است.

گمان نمیکنم که انسانهای قرون گذشته با انسانهای که ما امروز میشناسیم تفاوتی داشته‌اند، لیکن میقیناً آنان بنظر معاصران خویش یکدست تن از مردم این زمان به نظرها، میرسیده‌اند. والا توییندگان آنزمانها نیز آنها را اینگونه معرفی نمی‌کردن. معقول جنین بنظر میرسیده است که هر کس را با خلق و خوی خودش توصیف نمایند. بدینجهت بدیخت چیزی جز بدیختی، و آدم خودساز چیزی جز جلفی، و شکم پرست چیزی جر شکم پرستی نداشته است. هرگز بذهن کسی خطور نمیگرد که بدیخت همکن است جلف و شکم پرست نیز باشد؛ و معهذا دائمًا اشخاصی را می‌بینیم که چنین هستند؛ و از آن غیرممکن تر اینکه وی بتواند امین و صدیق بوده و شور بی‌آلایشی برای خدمت بجماعه و علاقه مفرطی به هنر داشته باشد. هنگامیکه داستان تویسان شروع کردنده به آشکار نمودن اختلاف و تباينی که در وجود خود یا دیگران یافته بودند، آنان را به بدخواهی علیه نوع بشرمتهم ساختند. تا آنجا که می‌دانم اولین کسی که بطور دانسته و عمدى بدینکار دستزد استاندال بود در کتاب سرخ و سیاه. هنتقدان عصر ازکوره بعد رفتند حتی سنت بوو Sainte Beuve « که کافی بود بدرون خویش نظر گند تادریابدکه چه خصال ناتج اجانسی می‌تواند با یکنوع هم آهنگی در کنار هم قرار گیرد، ویرا بیاد مواخنه گرفت. زولین سورل - Julien Sorel » یکی از برجسته‌ترین قهرمانانی است که تسلی کنون تویینده‌ای خلق کرده است. من عقیده ندارم که استاندال موفق شده است زولین را از هر حیث در خور تمجد گرداندیلیکن بنظر من این بنا بعلی است که در فصل دیگری از این کتاب ذکر خواهم نمود. در تخصیص سه چهارم اول داستان وی کاملاً منطقی عمل می‌کند: گاهی انسان را فرق وحشت می‌نماید و گاه همدردی کامل انسان را بر می‌انگیرد؛ لیکن دارای یک پیوستگی درونی است که چه اغلب انسان را مشتمل می‌سازد ولی قابل قبول است.

اما بشمر رسیدن نموده استاندال مدت‌ها بطول انجامید. بالناک

با تمام نبوغش قهرمانان خود را از روی مدل‌های قدیمی ترسیم کرد، دیگرها نیروی حیاتی‌بخش خود را داد، چنانکه انسان آنها را بعنوان قهرمانان حقیقی پذیرفت. لیکن در واقع آنها بهمان قطعیت قهرمانان کمدی قدیم، خنده‌آور هستند. قهرمانهای وی فراموش نشدند هستند، ولی آنان از نقطه نظر آن میل حاکمی دیده شده‌اند که بر کسانی که با آنها در تماس بوده‌اند تأثیر گذاشته. من تصور می‌کنم که این‌یک تمایل ذهنی طبیعی بشر است که مردم را چنان بنظر آورد که گوئی همه از یکنون عزیز است. بدینه است که قرار دادن یکفرد در این قالب یا آن قالب و یا عبارت «او بهترین آدم است یا او سگ کنیفی است» رفع بلاتکلیفی کردن سهلتر است. بی بردن بینکه مثلاً ناجی یک کشور مرد خسیس است یا شاعری که افقهای تازه‌ای را در مقابل ادراک انسان گشوده، مرد خود فروشی است، ناراحت کننده است. خود خواهی‌طبعی ما سبب می‌شود که اشخاص از روی وابستگی‌هاشان به خودهان قضاوت کنیم. می‌خواهیم فلاں خواص را دارا باشند؛ و برای ما آنان همان هستند؛ و چون بقیه صفاتشان بکارمان نمی‌آید، جسم از آن می‌پوشیم.

شاید این دلایل روشن سازد که چرا یک عدم تمایل شدید نسبت بثلاشهایی که برای تصویر آدمی با همه خواص نما متجانس و گوناگون آن شده وجود دارد، و چرا هنگامیکه شرح حال نویسان رک گو حقایق حال مردان مشهور را آشکار می‌کنند، مردم بازار احتی روی از آن بر می‌گردانند. تصور اینکه مصنف کوئیست ^۱ عضو دسته Meistersinger ^۲ در مسائل مالی آدم نادرستی بوده و نسبت با آنها یکه بوى نفع رسانیده‌اند خیانت کرده است، انسان را پریشان می‌سازد. ولی ممکن است که اگر وی چنین معایب بزرگی

۱ - قطمه Quintet موسیقی برای پنج ساز.

۲ - عضو صنفی که در قرون چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم میلادی بمنظور توسعه در درس موسیقی و شعر در شهرهای عمدۀ آلمان تشکیل یافته بود.

را نداشت از فضائل بزرگ خود نیز عاری می‌ماند . من بحروف آنان که می‌گویند بایستی نفائیس مردان مشهور را نادیده گرفت ، عقیده ندارم ؛ بنظر من بهتر است آنها واقع باشیم . آنکه اگر چه ما در وجود خود معاشری بزنده‌گی معاشر آنها می‌باشیم ، معهداً می‌توانیم عقیده داشته باشیم که این معاشر مانع از آن نمی‌شوند که ما نیز کارهای بخوبی کارهای آنها انجام دهیم .

۲۱

تحصیلاتم در مدرسه پزشکی علاوه بر آنکه چیزهایی در باره طبیعت بشری بمن آموخت من باطلهای ابتدائی در زمینه علم و روشهای علمی مجهر ساخت . تا آن‌مان من فقط در فکر هنر و ادبیات بودم . البته این اطلاعات بسیار محدود بود ، چه در آنموقوع دوره تحصیلات بیش از این اقتضا نمی‌کرد ، ولی در هر حال راه سرزینی را بمن نشان داد که بکلی از آن غافل بودم . با اصول چندی آشنا شدم . جهان علمی ایران را که نظری چنان شتابزده برآننموده بودم سخت مادی Materialistic یافتم و چون مدرکات آن باصورات قبلی ام تطبیق می‌نمود با روی باز از آن استقبال کردم ؛ بقول پاپ « چه مردمی‌پیش از آنچه خودمی‌گویند ، هرگز عقیده‌دیگری را تایید نمی‌کنند مگر آنکه خودشان با آن موافق باشند . » اینکه دانستم فکر آنان (که خود محصول علتهای طبیعی است) فعالیتی است از مغروه مانند بقیه جسم او تابع قوانین علت و معلول است و این قوانین همانهایی هستند که بر حرکت اتم و ستاره حکومت دارند ، خوشحال گشتم . از این فکر که جهان چیزی بیش از یک‌ماشین عظیم نیست که در آن هر واقعه‌ای قبلاً تعیین‌گشته ، بطوریکه هیچ چیز نمی‌تواند غیر از آنچه هست ، باشد بسیار مسرو شدم . این مدرکات ذه تنها به غریزه نویسنده‌گی ام هیچ‌سببید بلکه ، به علاوه ، از یک حق و جد آور آزادی سرشارم

میساخت . از فرضیه بقای انسب ، با خشونت‌جوانی استقبال کردم . از آموختن آنکه زمین تکه گلی است که بعد از یک ستاره درجه دوم که خود تدریجیاً درحال سرد شدن است ، می‌چرخند بسیار خرسند شدم . همچنین از آموختن آنکه تکامل تدریجی ، که انسان را بوجود آورده اورا ، از طریق وادار ساختن به تطبیق خویش با محیط ، از تعام کیفیت‌هائی که کمب نموده عاری می‌سازد مگر آنهایی که برای توانا نمودن وی بمبارزه علیه سرمای روز افزون زمین ضروریست تا آنکه سرانجام این میاره به اخگر خاموش و سردی تبدیل گشته ، دیگر حتی کمترین آثار حیات را نیز در خود حفظ نمی‌کند ، بسیار خوشحال شدم . معتقد شدم که ما عروشكهای پدیدختی هستیم که دستخوش سر توشت بپر حمی قرار گرفته‌ایم و به جبر قولان فرم نا شدته طبیعت ، محکوم بشرکت در مبارزه وقفه نایدیری برای حفظ وجود شده‌ایم بی‌آنکه چیزی جز یک شکست حتمی در پیش رو داشته باشیم . آموختم که انسان‌ها را خود پرستی وحشیانه‌ای به حرکت در می‌آورد ، و عشق فقط حیله زشتی است که طبیعت برای حفظ دوام نژادها در کار ما کرده است : و به این نتیجه رسیدم که که انسانها ، هر هنفی هم داشته باشند ، اغفال شده‌اند چه انسان هیچ چیزی را نمی‌تواند هدف قرارداده مگر خوشهای خویش را . یکبار هنگامیکه خدمتی بیکی از دوستان نموده بودم (برای چه چنین‌کردم ، آخر ، من که می‌دانستم اعمال مالازرو خودخواهی مخصوص است ، ولی تأمل نکردم تابعلت آن بیاندیشم) واوکه من خواست ابرازقدرتانی تعابد (که برای او جای هیچ احسان امتنانی نبود ، چون مهربانی ظاهری من جبراً معین شده بود) از من پرسید چه هدیه‌ای می‌خواهم ، من بیدون تردید پاسخ دادم که کتاب *First Principles* هربرت اسینسر *Herbert Spencer* را . این کتاب را باخشنودی خواندم . ولی از عقیده‌ضعیف اور باره پیش‌رفت حوصله‌ام بسرفت : جهانی که من می‌شناختم از بدبوی بدترمی رفت و من نیز باندازه پاسخ *Punch* از فکر اینکه آیندگان و اعقاب دور من ، در حالیکه مدت‌ها خواهد بود که علم و هنر و صنایع دستی را فراموش کرده‌اند ،

پوستین بتن در غارهای خود بن خوکرده فرا رسیدن سرما و تاریکی ابدی را نظاره خواهند کرد ، شاد می شدم . من بشدت بدین بودم با وجود این بعلت نیروی حیاتی فراوانم ، رویه مرتفعه لغت زیادی از زندگی می بردم . درس آرزوی گمب شهرت و نویسنده شدن را می پروراندم و خودم را در معرض هر تغییری که بمنظوری رسید فرستی برای تحصیل تجربه عالیتر مورد نظرم است ، می گذاشتم و بهره چه دست می یافتم می خواندم .

۳۲

در این زمان من در میان گروهی ارجوانان می زیستم که استعدادهای طبیعی آنان بمنظر می عالیتر از استعداد خودمی آمد . اینان با چنان آسانی می نوشند و نقاشی می کردن و آهنگشی ساختند که حادتم را بر می انگیخت . دارای آنچنان ادارک هنری و غریزه انتقادی بودند که من هرگز امید نداشتم و آن برسم . از آن زمان بعضی بی آنکه با آینده نیکوئی که من برایشان تصور می کرم برسد ، در گذشتند و بقیه بی هیچ امیازی بزندگی خویش ادامه داده اند . اکنون می دانم که همه آنچه آنان داشتند خلاقیت طبیعی دوران جوانی بود . نظم و نثرنوشن ، آهنگهای کوچک را با پیانو نواختن و نقاشی کردن در بسیار زیادی از جوانان غریزی است . نوعی بازی است ، و صرفاً بعلت باروری سنین آنان است ، و پر معنی تراز قلمه ساختن کودکان بروی شنها نیست . گمان می کنم که این ها استعدادی خودم بود که من را بآنهمه تحسین از استعدادهای دوستانم و امی داشت . اگر قدری عاقلهش بودم شاید می فهمیدم که حقایقی که بمنظور من آنقدر بدیع می آمد صرفاً از دست دوم بآنها رسیده بود . و نثرها و موسیقی شانرا بیشتر مدیون یک حافظه قوی بودند تا یک تخیل زنده . نکته های را که می خواهم با انبیات رسانم این است که این سهولت روانی ، اگرچه ای نباشد ، آنقدر همگانی است که از آن نمی توان تنایحی بیش بینی نمود . جوانی الهام

بخش است . یکی از حوادث غم انگیز عالم هنر منظره تعداد بسیار زیاد کسانی است که فریب باروری گذرای دوره جوانی را خورد، زندگی خویش را وقف تلاش برای آفرینش کرده‌اند . قدرت ابداعشان هر چه پیرتر می‌شوند آنانرا ترک می‌گوید و درایتحال است که دیگر حتی برای اختیار حرفه مبتذل‌تری هم مناسب نیستند . سالهای درازی از عمر را پیش رو دارند که در طی آن مغز خسته خود را به جستجوی آنچه در آن نیست آزار می‌دهند . ایندسته اگر بتوانند با غم و اندوهی که آزارشان می‌دهد بطریقی از قبیل روزنامه‌نگاری یا تدریس که متفقین هنر هستند ، امرار معاش نمایند باید گفت خوشبختند .

البته ازین همین صاحبان سهولت طبیعی است که هنرمندان بروند می‌آید . بدون این سهولت هنرمندنی توانند با قریحه باشد؛ لیکن این فقط بخشی از قریحه است . ما، هر کدام مان کار را از زندگی در اتزوابی در مغز خویش آغاز می‌کنیم ، و از مفروضات و اطلاعات داده شده و ارتباطات خود با منزه‌های دیگر دنیای خارجی می‌مازیم که مناسب نیازمندی‌ها یمان باشد ، و چون ما همه محصول یک مرحله از تکامل تدریجی هستیم و محیط ما نیز کما بیش یکی است ، لذا دنیاهای ساخته‌ها ، نیز بطور کلی بهم شبیه‌اند و از لحاظ سهولت آنها را بعنوان یک دنیای واحد می‌پنداشیم و از آن بعنوان دنیای عمومی سخن می‌گوئیم . نشان اختصاصی هنرمند این است که وی در بعضی خصوصیات بادیگر مردم فرق دارد، بنا بر این دنیای ساخته‌آوینیز بادنیای دیگران متفاوت است . همین طرز فکر ویژه است که بهترین قسم ملزومات وی را تشکیل می‌دهد . و چون تصویری - یکه وی از دنیای خصوصی خویش می‌کشد جلب توجه جمیع از مردم را بنماید ، خواه بسبب غرابتی یا جذابیت یاطنی یا نزدیکی آن بمعقیده خود آنان (زیرا هیچیک ازما با همسایه خویش کاملاً یکی نیست) فقط نسبتاً شباهتی دارد ، و همه کس دنیائی را که برای همه ما عمومی است از هرجهت قبول ندارد) قریحه وی تاییدگردیده است . اگر وی نویسنده باشد احتیاجی را در طبیعت خوانندگانش برآورده می‌سازد و آنان باتفاق وی یئ زندگی معنوی را در پیش خواهند گرفت که بیش از آن زندگی که شرایط بر آنان تحمیل کرده راضی شان می‌سازد .

لیکن دیگرانی هم هستند که این طرز فکر را جالب نمی باند تحمل جهانی که برای ساختش از خود آن بعنوان وسیله استفاده شده باشد ، خارج از تحمل آنان است و شرح و توصیف آن ناراحت‌شان می‌کند در اینصورت هنرمند چیزی برای گفتن بآنان ندارد و آنان قریحه وی را انکار می‌کنند .

من عقیده ندارم که نوع چیزی کاملاً متفاوت از قریحه باشد . حتی یقین ندارم که بهیچ فرق بزرگی میان استعدادهای طبیعی هنرمند بستگی داشته باشد . مثلاً من گمان نمی‌کنم که سرواتس Cervantes یا یک استعداد استثنائی برای نویسنده‌گی داشته ، و می‌بینم که اینکه این طبیعی است . و همچنین در ادبیات انگلیسی یافتن شاعری که استعدادش شکوفان تر از هر یک Herrick باشد کار آسانی نیست و با وجود این هیچ‌کس ادعائی کند که وی چیزی بیش از یک قریحه نشاط انگیز داشته است . به نظر من آنچه ناینها را بوجود می‌آورد ترکیبی است از استعدادهای طبیعی برای آفرینش یا یک طرز فکر ویژه که صاحب خود را قادر می‌سازد تا جهان را شخصاً در اعلی درجه آن ببیند و مهدنا چنان جامع که جذبۀ کار او تنها برای این فرقه یا آن فرقه از هردم نیست ، بلکه برای همه است . دنیای شخصی او دنیای مردم معمولی است ، لیکن وسیع‌تر و پر مغز تر . تبادلات اوجهانی است و گرچه ممکن است مردم دقیقات‌توانند معانی آنرا بفهمندولی احسان می‌کنند که مهم است . ناینها به هنرها در جه طبیعی است . بسبب یک حسن تصادف طبیعی ، واز راه مشاهده زندگی با شاطط و شادابی بسیار زیاد ، چنان‌گه گوئی و سمت صدای گنسروتی را دارد ، اوزن‌گی را بادگرک‌ونی لایت‌های آن ، و بهمان شیوه سالمی می‌بیند که نوع پسر بطور کلی می‌بیند . در بیان ماتیوار نولد او از این راه مشاهده و کامل می‌بیند . لیکن در مکفرن یک یا دو بار ناینها را برمی خیزد . درس تشریح شامل اینهم می‌شود : هیچ چیز نادر تر از طبیعی نیست . احتمانه است که کسی را بخاطر آنکه پنج شش نمایشنامه هوشمندانه ، یاده بیست تا بیست کشیده است ، ناینها بنامیم ؛ چنانکه این روزها عدم زیادی می‌نامند . داشتن قریحه بسیار خوب است ؛ کمترکسی از آن بر خوردار است . با قریحه ، هنرمند تنها بر دیف دوم دست می‌باید ، لیکن لازم

نیست که این موجب آشتفتگی اش گردد زیرا نام بسیاری از آنان که کارشان ارزشی خارق العاده داشته است در این ردیف قرار دارد . و حتی اگر بیندیشد که این ردیف نوولهای مانند سرخ و سیاه و اشعاری چون پسرک شروب شایری The Shropshire Lad «تابلوهای نظری و اتو Watteau» فرامآورده است دیگر چندان جای سرافکندگی نمی‌بیند . قریحه نمی‌تواند به بلندترین ارتفاعات برسد ، ولی می‌تواند در سر راه خود به سوی آن چشم اندازهای غیرمنتظره و لطیف زیادی ، از قبیل یک دره پر افتاده ، یک چوپیار خروشان یا یک غار خیال انگیز به انسان نشان بدهد . عناد در طبیعت انسانی چنان است که چون با آموختن وسیعترین بررسی‌های طبیعت‌بشری فراغوانی‌اش بهشیه می‌افتد . روی ازشکوه جنگک و صلح تولستوی برمی‌تابد تا بخرستنی بسوی ساده دل ولتش روی آور شود . زندگی کردن همیشگی با سقف میکل آنژ در نمازخانه سیستین شاپل Sistine Chapel کار دشواری خواهد بود ، لیکن هر کسی می‌تواند با تصاویر کنستابل Salisbury در کلیای سالیسبوری کاتدرال Canstable Cathedral سرکند .

در من احساس همیردی و غم‌خواری نسبتاً محدود است . من فقط می‌توانم خودم باشم ، و تا حدی به علت طبیعتم و تا اندازه‌ای نیز به سبب شرایط زندگی ام ، این یک «خود» مفترض است . نمی‌توانم مست بشوم و عشق شدیدی بهمنوعان خویش احساس کنم . همیشه تفریحات دست‌جمعی تا حدی برایم ملال آور بوده است . وقتی اشخاصی که در یک آجو فروشی نشته‌اند یا در قایقی به پائین رودخانه میراند شروع بخواندن می‌کنند من ساكت هستم . من هرگز حتی یک سرود منعی هم نخوانده‌ام ، خوش نمی‌آید که لمسم بکنند ، و همیشه هنگامی که کسی بازو در بازویم می‌افکند اندکی بخود فشار می‌آورم تا خود را پس نکشم . من هرگز نمی‌توانم خود را ببخدم . هیجانات تشنج آهیز مردم یا عثیزیاری من می‌شود ، و هیچگاه بقدر آن وقتی که در میان جمعی قرار گرفته باشم که دستخوش یک خوشی یا اندوه شدید هستند خود را دور و تنها احساس نمی‌کنم . گرچه

بکرات عاشق شده‌ام ولی هرگز از نعمت عشق دو جانبه برخوردار نبوده‌ام . من می‌دانم که این بهترین چیزی است که زندگی می‌تواند بادمی عرضه کند و چیزی است که تقریباً تمام مردان ، گرچه برای مدت کوتاهی هم باشد ، می‌توانند از آن بهره‌مند شوند . غالباً کسانی را دوست داشته‌ام که علاقه‌شان بمن زیاد نبوده و یا اصلاً هیچ علاقه‌ای نداشته‌اند ولی هر موقع که کسی بمن زیاد مهر ورزیده دست و پای خود را گم کرده‌ام . این متکلی است که من هرگز درست ندانسته‌ام جگونه باید با آن روبرو شد . بخاطر آزرده فساختن احساسات آنان ، اغلب شور و محبتی را که احساس نمی‌کرده‌ام ابراز داشته و کوشیده‌ام ، در صورت امکان باملایمت ، والا با ناراحتی از قیودی که مهربانی آنان بر دست و دایم می‌گذاشته است بکریزم . من بازدید و عدم دلیستگی خویش سخت علاقه‌مند بوده‌ام . من توانائی آفرا ندارم که خود را کاملاً تسلیم کنم . بنابر این ، چون هرگز هیجانات اساسی مردم طبیعی را در خود حس نکرده‌ام ممکن نیست که افرم آن نزدیکی ، آن حساسیت انسانی وسیع و آن صفا و آرامش حیوانی را ، که تنها بزرگترین نویسنده‌گان بندست می‌دهند ، داشته باشد .

۲۳

راه دادن مردم به وشت صحنه‌ها کار خطرناکی است . مردم باسانی از حالت مجذوبیت بیرون آمده و آنگاه نسبت بشما خشمگین می‌شوند ، زیرا متوجه می‌شوند که به چیزی غیر واقعی عشق می‌ورزیده‌اند ، مردم نمی‌دانند که آنچه مورد توجه شماست شیوه خلق این چیز غیر واقعی است . برای مدت سی سال مردم از خواندن آثار آنتونی ترولوپ Anthony Trollope دست کشیدند . چه او اعتراض نموده بود که در ساعات منظمی چیز می‌نویسد و سعی دارد آثار خود را به بهترین قیمت ممکن بفروشد .

لیکن برای من سابقه تقریباً بیان رسیده است و زیندنه نیست که اینک دیگر حقیقت را پنهان دارد. من نمی خواهم کسی نسبت به من بیش از آنچه سزاوارم حسن ظن داشته باشد. بگذار کسانی که به من علاقه دارند مرا چنانکه هشتم به بینند و بگذار که دیگران ترکم گویند . در من قوه تمیز بیش از ادرالک مفتری و ادرالک مفتری بیش از استعدادهای خاص وجود دارد . سالها پیش مطالبی از این قبیل به منتقد مشهور و جذابی گفتم . نمی دانم چه باعث شد که اینکار را بکنم، چون من چندان مایل نیستم که در حضور یک مصاحب معمولی از خود سخن بگویم . نخستین ماههای جنگ بود و ما در مونتدییر Peronne در سر راهمان به پرون Montdidier سرگرم ناهار خوردن بودیم. چند روزی بود که خوبی سخت کارگرده بودیم و با نائی خوردن غذائی که در مقابل اشتهای سالم ما فوق العاده خوب جلوه میکرد، مسرت پخش بود . گمان می کنم برادر شراب بن افروخته شده بود و شاید از کشف آنکه (از روی مجسمه ای در بازار) مونتدیدر پرزادگاه پارمنتیه Parmentier یعنی همان کسی است که سبز مینی را بفرانسه آورد، بهیجان آمد و بودم . به حال همانطور که داشتیم قوه لیکورهای خود را با تفنن مینوشیدیم، من تحریک بآن شدم که تحلیل دقیق و می بردم از قریحه خود بنمایم . چند سال بعد وقتی آنرا، تقریباً با همان کلمات خودم ، در ستونهای یک روزنامه مهم خواندم مبهوت شدم . قدری ناراحت شدم ، زیرا بزیان خویش حقیقتی را در باره خود گفتن با شنیدن آن از زبان دیگری تفاوت زیادی دارد، و دلم میخواست که آن منتقد لطفگرده می گفت که همه آنرا از دهان خود من شنیده است. ولی من خودم را ملامت کردم نه او را . زیرا به نظرم طبیعی آمده که او میل داشته باشد خود را دارای آنهمه زیرکی و فر است تصور کند و این حقیقت داشت . لیکن برای من اندکی جای تأسف بود چه منتقد مذکور بحق صاحب نفوذ و اعتبار بود و آنچه وی در مقاله اش گفته بود به کرات تکرار شد. در لحظه دیگری که رک گوئیم گل کرده بود خوانندگانم را به مصنوعی بودن قابلیت خود آگاه ساختم. گمان می کنم در غیر اینصورت منتقدین آنرا

هرگز کشف نمی‌کردند؛ ولی از آن موقع به بعد این صفت بدفغان و بطرزی تغییر آمیز در باره من بکار رفته است. بنظرم عجیب‌می‌آید که اینهمه مردمی که وابسته به هنرها هستند، گرچه فقط از دست دوم، باید بقابلیت و کارآمدگی تا این اندازه کم ارج بکنارند.

شنیده‌ام که برخی از آوازخوانان طبیعی و بعضی دیگر تعلیمی هستند. خواننده تعلیمی، گرچه البته بایدته صدائی هم داشته باشد، قسمت اعظم مهارت و هنرخویش را مدیون تعلیم است؛ بکمال ذوق و استعداد موسیقی‌اش می‌تواند فقر نفسی عضو خود را جبران کند و آوازش لذت‌سیاری، مخصوصاً برای اهل فن دربرداشته باشد، اما وی هرگز انسان را آنچنان بهیجان نمی‌آورد که زیر و بم‌های پاک و پرنده‌آسای خواننده طبیعی بهیجان آورده و بعالمند خلله فرو می‌برد. خواننده طبیعی ممکن است تعلیمات کافی ندیده باشد و قادر کارداشی و دانش باشد، ممکن است از تمام قوانین هنری تحظی کند، لکن سحر صدای او چندان است که انسان را مسحور می‌سازد. هنگامی که آن صوات آسمانی گوش را نوازن می‌دهد در گذشتن از خود منیمه‌های جزئی وی، از ابتذلات و توسل وی به هیجانات، آسان است‌منهم یک نویسنده تعلیمی هست. لیکن این خود خواهی است اگر من تصور کنم که نتایجی را که بدست آورده‌ام فقط بر اثر طرحی است که دانسته بدان عمل کرده‌ام. من بوسیله انگیزه‌هایی بسیار ناجیز بمسیرهای گوناگونی کشیده شده‌ام و اینک چون بگذشته می‌نگرم درمی‌یابم که همواره بطور نیمه‌خود آگاه به سوی یک هدف معین راه می‌سپرده‌ام. این هدف تکامل بخشیدن به شخصیت خویش و از این‌راه، جبران نقاچی موجود در استعدادهای طبیعی‌ام بوده‌است.

مفرز من هنوزی منطقی و روشن است ولی چندان باریک بین و نیرومند نیست. مدت‌ها آرزو می‌کردم که ایکاش بهتر از این بود. در گذشته اغلب خسته و مایوس می‌شدم زیرا تقریباً آن اندازه که دلم می‌خواست برایم کار نمی‌کرد. مثل ریاضی‌دانی بودم که فقط جمع و تفریق بتواند بکند و گرچه مایل باشد که دست بهمه گونه محاسبات پیچیده بزنند ولی بداند که قادر آن ظرفیت است. خیلی طول کشید

تا توانستم خود را باین راضی و تسلیم کنم که از همانچه دارم حداکثر استفاده را بنمایم ، گمان دارم مغزم با آن اندازه خوب بود تا در هر حرفه دیگری هم که برمیگذریدم هوقیت نصیبم گرداند . من از آن کسانی نیستم که در هر کاری جز حرفه اختصاصی خویش کودن هستند . در امور حقوقی ، پژوهشگری و سیاسی مغز روشن و بصیرت باحوال مردم مفید واقع می شود . من از یک امتیاز بهرمند بوده ام؛ هرگز نیازی به سوزه نداشته ام . همیشه بیش از آنچه وقت برای نوشتن داشته باشم داستان در ذهنم داشتم . غالباً از نویسندگان شنیده ام شکوه می کنند که می خواهند بنویسند ولی چیزی ندارند تا در خصوص آن بنویسند، و به خاطر دارم که نویسنده زن مشهوری بمن گفت که برای یافتن یک تم سرگرم مرور کتابهای ای است که در آنها همه طرح هاییکه تا کنون در داستانها بکار رفته بطور خلاصه آورده شده است . من هرگز در چنین مفصلی گیرنکرده ام . صویفت که مدعا بود می تواند در هور دهر موضوعی که باشد چیز بنویسد ، همانطور که می دانیم ، وقتی او را بمسیار زده طلبیدند تا مطالبی در خصوص یکدسته جارو بنویسد بطرز شایتهای از عهده آن بیرون آمد . تقریباً می خواهم بگویم که ممکن نیست من ساعتی در مصاحبت کسی بگذرانم بی آنکه مواد لازم را برای نوشتن حداقل یک داستان خواندنی بدست نیاورم . این امر بسیار مطبوع است که انسان آنقدر داستان در ذهن خود داشته باشد که در هر حالتی برای یک یا دو ساعت ، برای مدت یک‌چهارم یا در این حدود ، بتواند بگذارد که تخیلش روی یکی از آنها بایبا کند . افکار واهی برای تخييل خلاق زمینه است ، امتیاز هنرمند در آن است که افکار واهی برای او ، هائند دیگران فرار از واقعیت نیست بلکه وسیله نیل با آن است افکار واهی او دارای مقصود و منظور است؛ لذتی نصیب وی می کند که لذات حسی در مقایسه با آن ضعیفاند ، و آزادی اش را تأمین می نماید . جای شکفتی نیست که گاهی اوقات هنرمند اکراه دارد اما لذت این آزادی عمل را با رنج کمبود حرکت جهان واقعی تعویض کند .

لیکن با وجود آنکه من از تنوع اختراع برخوردار بوده ام ، و این عجیب هم نیست چه از گوناگونی نوع بشر سر چشمه می گرفته ،

قدرت تخييل اندك بوده است . من اشخاص زنده اى را برگزيرده و بمحاسب
افتضای شخصیت آنان ، در شرایط کمده یا نرازدی فرارشان می دادم .
بخوبی هی توائم بگویم که این اشخاص خود داستانهای خویش را ساخته
ویرداخته اند . من ظرفیت آن پروازهای بلند و نیز و بخشی که تویسته
را سوار برشپهربهای گشاده خود به قلمرو آسمانها می برد ، نداشتندام .
رعایت این نکته که وقایع باید حتماً دارای صورتی باور کردنی و
محتمل باشند همواره بمتابهه یک مدرسر راه خیالم ، که هرگز قوی هم
فبوده ، قرار می گرفته است . من برتابلوها و روی سه پایه نقاشی کرده ام
نه با آبرنگ و برگیج تر .

۲۴

قبلباً آرزو می کنم که ایکاش در جوانی آدم با شوری را داشته
تا مرادر نحوه مطالعات راهنمائی می نمود . هر وقت بیاد آن عمری
میافتم که برس کتابهای تلف کردم که چندان هم بحال مفید نبود ،
آفسوس می خورم . این مختصر راهنمائی را نیز مدیون مرد جوانی
هست که در هیدلبرگ باهمان خانواده ای زندگی می کرد کمن نزدشان
بودم . در اینجا او را براؤن «BROWN» می نامم وی در آن موقع بیست
و شش ساله بود . پس از آنکه کامبrij را ترک گفت عهده دار شغل
وکالت گردید ولی چون امور قضائی را موافق ذوق خویش نیافت و اندک
تر و تی نیز داشت که در آنروزهای ارزانی کاف خرج وی را می کرد
تصمیم گرفت عمر خود را وقف ادبیات سازد . برای آموختن زبان
آلمانی به هیدلبرگ آمد . من تا زمان مرگش که چهل سال پیش از آن
رخ داد ، باوی آشنابودم . مدت بیست سال خود را به این اندیشه مشغول
داشت که هنگامی که عمل دست بکار نوشتن شود چه باید بتویسند و بیست سال
دیگر رابه اینکه اگر بخت مساعد تر از این بود چهعا که نتوشه بود .
اشعار زیادی گفت . نه تخیلی داشت و نه شوری ؛ و ادراک سمعی وی

نیز ناقص بود . چندصال را برای ترجمه معاورات افلاطون، که تا آنوقت
بارها ترجمه شده بود صرف کرد . گرچه شک دارم که هرگز حقیقی
یکی از آنها را بیان رسانیده باشد . از قدرت اراده هیچ بهره نداشت
و مردی احساناتی و خودپسند بود . گرچه کوناه قد ولی خوش قامت
بود ، اجزاء صورتش خوش تراش و موهاش مجعد بود . چشم‌انشی
برنگ آینی کمرنگ باحالی آرزومند داشت . سرو رویش درست
همانطور بود که انسان پیش خود برای یک شاعر تصور می‌نماید . پس
از یک عمر بطالت کامل در پیری با سرطان و جنه تعیش ، حالت مرد
ریاضت کشیده را پیدا کرده بود ؛ چنانکه ممکن بود انسان اور ابعای
استادی بگیرد که سال‌های درازی عمر خویش را صرف تحقیق درسائل
اجتماعی کرده است . خطوط چهره‌اش شکوه‌های خست‌دلانه فیلموفی را
نشان می‌داده که در اسرار وجود غرق گشته و سرانجام چیزی جز بیهودگی
کشف ننموده است . چون بتدریج مختصر شد این باد داده بود ، اینکه
بعوض کار کردن ترجیح می‌داد که بحساب سخاوتمندی دیگران گذران
نماید ، و غالباً امرار معاشی از این راه دشوار می‌شد . خویشن را ساخت
بزرگ می‌نداشت و همین تصور که هرگز ترکش نگفت او را قادر
می‌ساخت تا فقر را باحال تسلیم ورضا ، و شکست را با بی تفاوتی
تحمل کند گمان ندارم که او هرگز باندازه سرمهزنی بی برده بود که متفیلی
مزاومی است . زندگیش سراسر دروغی بیش نبود ، ولی در موقع مرگ ، هرگاه
می‌دانست که عازم کجاست ، که خوشبختانه نمی‌دانست ، یقین دارم که
از گذشتن عمر خویش باین طرز خرسند بود . وی آدم جذابی بود و
حد نمی‌برد . گرچه بیش از این خود خواهی داشت که بکسی
خدمت مفیدی بکند ولی بی‌مهری نیز از دستش ساخته نبود . در کتاب
ادبی خوبی داشت . در طی گردش‌های طولانی‌مان بر روی تپه‌های
هبلبرک با من از کتابها صحبت می‌کرد . از ایتالیا و یونان سخن
می‌گفت ، گرچه در حقیقت هیچیک را نمی‌شناخت ، لیکن مخیله‌های
بهیجان آورد و بزودی شروع با آموختن زبان ایتالیائی نمودم . هرچه
را که بمن می‌گفت مانند یک نورایمان با شور و شوق می‌پذیرفتم . نباید
او را از این که در من نسبت به بعضی آثار که زمان نشان داده است

آنقدرها قابل ستایش نیستند ، تحسین شورانگیزی بر انگیخت سر زنش کنم . آنروز هنکامی که او را وارد شد من بخواندن کتاب توم جونز «Tom Jones» که از کتابخانه عمومی گرفته بودم ، اشتغال داشتم . او بمن گفت که البته خواندن آن بی ضرر است ، ولی چنانچه کتاب Diana of the Crossways حتی در آن موقع هموی «وادار افلاطون بود و Symposium» ترجمه Shelley را برای مطالعه بمن داد .

با من از رنان «Renan» ، کاردينال نیومن Cardinal Matheun Arnold Newmnan و مانیوارنولد «Swinburne» سخن گفت ولی وی عقیده داشت که ماتیو ارنولد خود قدری بینوک است . با من از اشعار و غزلیات سوین برن Swinburne و عمر خیام صحبت کرد . رباعیات بیاری از حفظ داشت و در حین گردشها یمان آنها را برایم ازیره می خواند . وجود من در میان شور و هیجان ناشی از جنبه اپیکوری رهانستیک مطلب و آن آشتفتگی که از تجسم به شیوه براآون Brown ناشی می شود ، تقسیم می گشت . زیرا او اشعار را مانند سرکشیش کلیسای مجلل که در سردا به نیمه تاریکی به سرود مذهبی اش زین و بم می دهد ، می خواند . لیکن دو نویسنده ای ، که اگر شما آدم با فرهنگی بودید نه یک انگلیسی بی ذوق ، حقیقتاً درخور ستایش بودندیکی والتر پاترودیگری جرج مردیت بود . کاملاً آماده بودم که برای دست یافتن به این هدف خواستنی هرچه می گفتند انجام دهم و گر چه ممکن است باور نکردنی به نظر آیدولی من کتاب Shving of Shagpat را با فقهه های خنده خواندم . بنظرم فوق العاده خوشمنه بود . بعد نوول های جرج مردیت را یکی پس از دیگری خواندم آنها را عالی پنداشت ا ولی نه آنقدر که حتی بخودم و آنmod می کرم . تحسین ساختگی بود . تحسین می کرم چون برای یک جوان با فرهنگ لازم بود که تحسین کند . خودم را با شور و التهاب خود مرمت می ساختم . بندائی که هنوز آهسته در درونم از آنها عیبجوئی می کردگوش نمی دادم .

اکنون می دانم که مقادیر بیار زیادی لفاظی یوچ در این نوول ها

هست. ولی عجیب این است که چون دوباره آنها را می‌خوانم حالت همان روزهای را پیدا می‌کنم که نخستین بار آنها را خواندم. درنظر من اینک آنها سشار از صحیح‌های آفتابی و بیداری درک و شعورم و رویاهای لطیف جوانی است، بطوریکه حتی وقتی یک نوول مردیث، مثلا Evan Harrington را می‌پندم و بطور قاطع عقیده پیدا می‌کنم که عدم صمیمت آن خسته کننده واشراف مایبی آن تنفر آور و لفاظی و جمله پردازی آن غیر قابل اغماض است و تصمیم می‌گیرم که دیگر هیچیک را نخوانم، قلبم فشده می‌شود و پیش خود آنرا بزرگ می‌پندارم.

از سوی دیگر نسبت بوالتر پاتر که آثار وی را نیز در همان زمان و با هیجان مشابهی خوانده‌ام، چنین احساسی ندارم. در آثار وی هیچ رشتہ مطبوعی نیست که در نظر من باو مزیتی بدهد و خود او نیز ادعای چنین مزیتی را ندارد. آثار وی را باندازه تصویری از آلمان‌تا‌دما ۱ ملال آور دیدم.

شکفت آور است که هرگز کسی توانست باشد این نثر عاری از لطف را تحسین کند. روان نیست، خفه و گرفته است. موزائیک دقیقی است که بدست یکنفر که مهارت فنی زیادی نداشته، برای تئاتر دیوارهای سالن غذا خود را استگاهی بکار رفته است. روش پاتر نسبت بزنندگی محیط اطرافش، انتزاعطلبانه و اندکی فخر فروشانه و جنتلمن مآبانه است، بطور خلاصه رویه استاد مآبانه‌اش مرا مستفر می‌سازد.

عنتر باید همه‌ها با شور و شدت درک گردد، ته با ذوق ولرم و هیچ‌جوابهایی که از معفل عام در هراس است. لیکن والتر پاتر مخلوق ضعیفی بود: نیازی نیست که وی را با شدت محکوم کنیم. من بخاطر خودش نیست که او را دوست ندارم؛ بلکه بدانجهت است که وی در جهان ادبیات نمونه‌ای از یکنوع مبتذل و قابل تحقیر است.

Alma Tadma - ۱ - نقاش انگلیسی که در بلژیک معموله

شد ۱۹۱۲ - ۱۸۳۶

پاتر نمونه کسانی است که مملو از آن خود پسندی هستند که از تربیت و فرهنگ ناشی می‌شود . ارزش فرهنگ با ارائه ای است که بر روی شخصیت انسان بجهای گذارد . فرهنگ کاری جزو تدبیب و تقویت شخصیت نمی‌کند . جای استفاده از نتایج آن در زندگانی است . هدف آن زیبائی نیست نیکی است . غالباً، چنانکه سی‌دانیم ، فرهنگ اسباب خود پسندی می‌گردد ، کیست که لیختند تحریری که هنگام تصحیح یک نقل قول غلط بر لبان باریک استاد نقش می‌بندد ، یا حالت رنجیدگی را در چهره یک شخص خبره و بصیر هنگامیکه کسی از تابلوئی که مورد توجه او واقع نشده تمجید می‌کند ، فدیده باشد . خواندن یکهزار کتاب هیچ هزینه‌ی به شخم زدن یکهزار مزرعه ندارد . چیره دستی در ضمیمه کردن یک توصیف صحیح به یک تابلو مزینی دریافت نفائص یک اتومبیل از کار افتاده ندارد . در همه این موارد داشت اختصاصی در بین است . دلال بورس نیز داشت اختصاصی خویش را دارد و همچنین یک صنعتگر . این تعصب احمدقانه روش‌نگران است که می‌یندازند تنها داشت آنها به حساب می‌آید . راستی ، نیکی و زیبائی فقط جزو عواید آن کسانی است که در مدرسه گرانقیمت تحصیل کرده و در کتابخانه‌ها مسکن گرفته و بموزه‌ها زیارت رفته و آمد داشته‌اند . هنرمند برای حقیر شمردن داشتها دیگران هیچ بهانه‌ای ندارد . احمدق است اگر تصور کنند داشت وی بهتر از هال آنهاست و بی معن است اگر نتواند با آنان برآحتی در یک سطح برآین و دربرو گردد .

ماتیوار نولد با پافشاری بر نفائص فرهنگ با «فیلیستینزم»^۱ ناخدمتی بزرگی بفرهنگ نمود .

۱ - دازهای که ماتیوار نولد بر کسانیکه کوتاه بین و نسبت به فرهنگ و زیبائی بی‌اعتنای بودند ، اطلاق کرده است . (مترجم)

در هیجده سالگی فرانسه ، آلمانی و قدری هم ایتالیائی می دانستم لیکن معلوم بسیار ناجیز بود و خود برایین چهل و بی اطلاعی ، عمیقاً واقف بودم . هر چه بدستم می افتاد می خواهدم . کنگاولیم تا آنجا بودکه اشیاق برای خواندن تاریخی از پر و یا خاطرات یک گاوارجران بهمان اندازه بود که برای خواندن رساله ای در خصوص شعر و شاعری در پرسی یا « اعتراضات » سنت اگوستین . گمان می کنم این مطالعات یک اندازه معلومات عمومی بمن داد که داشتن آن برای هر داستان نویسی لازم است . انسان هرگز نمی داند که فلاں مختصر اطلاعات دور افتاده و پرت چهوقت بکارش خواهد خورد . از آنجه می خواندم صورهای برمی داشتم که تصادفاً یکی از این صورتها را هنوز دارم . این صورت مطالعات من در عرض دو ماه است . اگرنه آنکه آنرا برای خود ترتیب داده بودم ، هرگز نمی توانستم باور کنم که حقیقت دارد . صورت مذکور نشان می دهد که سه نمایشنامه از شکسپیر ، دو مجلد از « تاریخ روم » بقلم مومنس *Mommens* ، دو یا سه داستان از « ادبیات فرانسه » تأثیف لانسون *Lanson* « دو یا سه داستان از بعضی آثار کلاسیک های فرانسه ، دو اثر علمی و یک نمایشنامه از ایبسن - *Ibsen* » را خواندهام . بی شک محصل سخت کوشی می بوده ام ، در طی مدتی که در بیمارستان سنت توماس بودم ، مرتباً ادبیات انگلیسی ، فرانسه ، ایتالیائی و لاتین را مطالعه می کردم . مقدار زیادی تاریخ ، اندکی فلسفه و مقدار قابل ملاحظه ای از آثار علمی را خواندم . کنگاولیم بیشتر از آن بودکه بمن فرست بدهد بر روی آنجه می خواندم تفکر و تعمق زیادی بنمایم . بزحمت می توانستم تا پایان یک کتاب صبر کنم ، بسکه مشتاق دست گرفتن کتاب تازه ای بودم . اینکار همیشه برایم در حکم ماجرائی بود ، و من در هنگام شروع بخواندن یک اثر مشهور بهمان هیجانی دچار می شدم که یک جوان معقول در موقع چوگان

زدن بنفع دستخود ، یا دختر زیبائی هنگام رفتن به مجلس رقص دچار آن می‌گردد . روزنامه نگاران هرگاه و بیگانه در جستجوی یک مطلب خواندنی از من می‌پرسند که هیجان‌انگیز ترین لحظات عمرم کدام بوده است . اگر خجلت مانع ام نمی‌شد می‌گفتم آن لحظه‌ای که شروع بخواندن «فاوست» Faust اثر گوته کردم . هرگز این احساس را بطور کامل از دست نداده‌ام ، حتی اینکه هم نخستین صفحات یک کتاب ممکن است گردش خون را در عروقم تسریع کند ، برای من خواندن استراحت است . همچنانکه برای دیگران صحبت کردن یا ورق بازی استراحت است . از اینهم بیشتر یک ضرورت است ، و هرگاه مدت‌کوتاهی از آن محروم بمانم باندازه معتادی که از مواد مخدره‌اش محروم‌مانده باشد احساس ناراحتی می‌کنم . حتی خواندن یک برنامه یا یک کاتالوگ کتاب‌رابهیچ نخواندن ترجیح می‌دهم . ولی مثل اینکه اینها را دستکم گرفتم زیرا من باخواندن و تأثیر در صورت قیمت‌های فروشگاههای ارتش و نیروی دریائی ، صورتهای کتاب‌فروشی‌های دست دوم A-B-C ساعات خوشی را گذرانده‌ام . از همه اینها بوی رمان پشمایم رسد . اینها خبای سرگرم‌کننده‌تر از قیمی از نووله‌های است که نوشته می‌شود .

من فقط وقتی کتاب را کنار می‌گذارم که متوجه می‌شدم زمان در حال گذشتن است و من باید زندگی کنم . من از آنجهت با جماعت وارد شدم که اندیشیدم این کار برای کس تجربه ، که بی‌آن نمی‌توانستم چیزی بنویسم ، لازم است ، و همچنین بسبب اینکه تجربه را بخاطر خود تجربه نمی‌خواستم . بنظرم تنها نویسنده بودن کفایت نمی‌کرد نقش‌های که برای خودم طرح نموده بودم تأکید می‌کرد که من باید در امر خیال انگیر انسان بودن حداقل شرکتی را که می‌توانم ، داشته باشم . آرزو می‌کرم که رنجهای کلی را احساس کنم و از شادیهای عمومی که بخشی از سرتنشت عمومی بشری است لذت ببرم . هیچ دلیلی نمیدیدم که خواسته‌های جسم و حواس را مطیع کشن فریبند و روح بنمایم و تضمیم گرفتم عرجه می‌توانم از مصاحبت اجتماعی و مناسبات انسانی ، از غذا ، نوشیدنی ، روابط جنسی ، از تجمل ، تفریح ، هنر ، سفر و بقول هنری جیمز از همه چیز ، بهر برگیرم . لیکن این تلاشی بیش نبود

من همواره بی احسان خرسندي بسوی کتابهايم و خلوت با خودم باز گشته‌ام.

و معهذا، با آنکه من اینهمه خوانده‌ام، خوانندۀ بدی هست. کند می خوانم و سری می گذرم. برای من دشوار است که کتابی را، هر قدر هم که بد یاملال آور باشد، نیمه تمام بگذارم. شماره کتابهای که من ازاول تا پا آخر نخوانده‌ام از شماره انگشتاتم تجاوز نمی‌کند. از سوی دیگر کتابی نیست که من آنرا دو مرتبه خوانده باشم. خیلی خوب‌می‌دانم که کتابهای فراوانی است که با یکمرتبه خواندن نمی‌توان نکات با ارزش آنرا کشف و ضبط کرد، ولی آنچه را که بر حسب طرفیتم باهمان یکمرتبه خواندن از آن کسی‌کرده‌ام، گرچه ممکن است جزئیاتش از خاطرم برود، بعنوان یک‌بهره دائمی همیشه برایم باقی می‌ماند. اشخاصی را می‌شناسم که یک‌کتاب را چندین بار می‌خوانند. علتیش فقط آن می‌تواند باشد که اینان کتاب را با چشمهای خود می‌خوانند ته با حسیت‌شان. این یک‌عمل‌مکانیکی است مشابه با عمل آن بتی‌ها که که برای عبادت بدرگاه خدا چرخ‌دمای خود را می‌چرخانند. بی‌شک این سرگرمی بی‌ضرری است. لیکن اگر گمان دارند که هوشمندانه نیز هست، درآشتباهند.

۳۶

درجوانی هن وقت که احسان غریزی‌ام در باره یک کتاب بنا احسان منقادان متنفذ فرق داشت شک نمی‌کردم که خطاً ازمن است نمی‌دانستم که آنان بکرات نظر متداول و مرسوم را می‌بینند و هرگز بذهنم خطور نمی‌کرد که آنان می‌توانند در باره چیزی‌که اطلاع چندانی از آن ندارند با ایقان و اطمینان سخن بگویند. حدتها پس از آن بود که در یافتم دریک اثر هنری تنها چیزی‌که برای من مهم است این است که من در خصوص آن چگونه فکر می‌کنم. اینک من نا

حدی نسبت بقضاؤت خود اعتماد پیدا کرده‌ام ، زیرا متوجه شده‌ام که احسان غریزی من در چهل سال پیش نسبت بنویسنگانی که آثارشان را می‌خواندم ، احساسی که چون با عقیده عموم تطبیق نمی‌کرد ارزشی برایش قائل نبودم ، اکنون تقریباً مقبولیت عام یافته است . با تمام اینها من بازهم مقدار زیادی از کارهای انتقادی را می‌خوانم ، چه به نظر من اینها بهترین صورت انشاهای ادبی هستند . انسان همیشه که نمی‌خواهد برای استفاده روح خود مطالعه کند و برای بی‌بهوده گذراندن یک دو ساعت از وقت هیچ چیزی مطبوعتر از خواندن انتقادات منتقدین نیست . همعقیده بودن با آنها یا مخالف بودن با آنها هر دو مشغول کننده است ؛ همیشه دانستن عقیده یک مرد روشن‌فکر درباره نویسنده‌ای مثلاً از قبیل هنری مور « Henry more » و یا ریچاردسون « Richardson » که شما فرصت خواندن آثارشان را نداشته‌اید ، چیز جالبی است

لیکن تنها چیز مهمی که در یک کتاب وجود دارد معنی آن از برای شما است ؛ شاید آن کتاب از نظر منتقد دارای معانی دیگر و بسیار عمیقتری باشد ، ولی هرگاه همین معانی از دست دوم بشما بررسد کمتر بکارتان خواهد‌آمد . من کتاب را بخطاطر خود کتاب نمی‌خوانم ، بلکه بخطاطر خودم می‌خوانم . کارمن قضاؤت در باره آن نیست ، بلکه باید آنچه را که می‌توانم از آن جذب کنم . همچنانکه آمیب قسمی از یک جسم خارجی را جذب می‌کند ، آنچه برایم قابل جذب نباشد من اب آن کاری نیست . من عالم ، دانشجو یا منتقد نیستم ؛ من یک نویسنده حرفه‌ای هستم و فقط آنچه را که برای حرفه‌ام سودمند باشد می‌خوانم . شاید کسی کتابی بنویسد که تمام عقاید فرقه‌ها را درباره پطلیونیان زیر و زبر کند و من با رضایت خاطر آنرا ناخوانده خواهم گذاشت ، یا کسی سفر پر مخاطره‌ای را به قلب یا تاگونیا Patagonia^۱ توصیف کرده باشد و من بر غبت از خواندن آن صرفظر خواهم کرد ، برای یک دامتان نویس تخصص در هیچ

۱- منطقه‌ای در آرژانتین جنوبی و شیلی . مترجم

رشته‌ای مگر رشته خودش ضرورت ندارد؛ تخصصهای اضافی ممکن است برایش مضر هم باشد، چه، از آنجا که طبیعت آدمی ضعیف است، تویینده باید همواره تلاش کند تا در برابر این وسوسه‌گه دانش تخصصی خویش را بجا و بیجا بقابل بزند، مقاومت نماید. دوستی چسبیدن به تکنیک برای داستان نویس درست نیست. روشن بکار بردن تعداد زیادی لغات و اصطلاحات اختصاصی که در مالهای میان نواد و نواد و نه متدالول گشت برای خواننده ملال آور است. بدون آنهم می‌توان صورت واقعی بدانستان داد، در هیچ اینصورت حالت و تأثیر را به قیمت گران ملال انگلیزی خریداری کرده‌اید. داستان نویس باید از اموری که انسانها بدان اشغال دارند، بی‌اطلاع نباشد. چه آنان موضوع داستانها یعنی هستند، ولی همان اطلاع کم کافی است. باید با تمام قوا از فضل فروشی پرهیز کرد. لیکن حتی در آنصورت نیز وسعت آن زیاد است و من کوشیده‌ام خود را در حد اطلاعاتی که برای مقصدوم لازم بوده است محدود نمایم. انسان هرگز نمی‌تواند شخصیت‌های داستانش را کاملاً بشناسد. کتابهایی که در زمینه شرح حال اشخاص نوشته شده و کتابهای خاطرات و کتب فنی، غالباً جزویاتی از زندگی خصوصی یا نکات گویا و نشانه‌های افتخاری بسته‌اند که هرگز ممکن نیست از یک مدل زنده بتوان بست آورد. شناسایی مردم دشوار است، اقوای آنان بگفتن مطالب عجیبی که می‌تواند برای شما مفید باشد، به‌کندی صورت می‌گیرد، مردم این بدی را دارند که انسان نمی‌تواند نگاهی بآن بیندازد و بعد بکنارشان بگذارد، یعنی کاری که با کتاب می‌کند، بلکه ناگزیر است آنان را تاباً خربخواندو آنگاه دریابد که چیز قابل توجهی نداشته‌اند.

ابراز لطف کرده میبیر سند خواندن چه کتابهایی برایشان ضرورت دارد من هم میگویم . ولی آنها بندرت این کتابهارا میخوانند ، چون ظاهر اکنجه کاویشان بسیار کم است . اعتنایی ندارند که پیشینیان آنها چه کردنداند . گمان میکنند وقتی دوشه نول از ولف Mrs. Woolf D.H.Lawrence E.M.Forster و چندنالزلورنس جنده از فورستر Forsyte Saga خوانده باشد دیگر آنچه را که باید در مورد هنر و داستان تویی دانست ، میدانند . این صحیح است که ادبیات معاصر جذبه زنده‌ای دارد که ادبیات کلاسیک هرگز نخواهد داشت و برای یک نویسنده جوان خوبست که بداند نویسنده‌گان معاصر وی در چه خصوص و چگونه می‌نویسند . لیکن در ادبیات نیز مدهای وجود دارد و گفتن اینکه چهارزش باطنی در فلان سبک نگارش هست که موجب متدالوی شدن آن در حال حاضر گشته ، کارآسانی نیست . آشنایی با آثار بزرگ گذشته میتواند شاخص بسیار خوبی از برای مقایسه باشد . گاهی در شکفت هیمامن که آیا بعلت جهل و ندانم کاریشان است که بسیاری از نویسنده‌گان جوان ، با وجود روانی طبع و تیز هوشی و با وجود تکنیک ماهرانه‌شان ، پی در پی سقوط میکنند . آنان غالباً یک دو کتاب میتویسند که نه تنها درختان است ، بلکه پخته‌وجا افتاده نیز هست ، و بعد از با می‌افتد . ولی آنچه ادبیات یک‌کشور را غنی میسازد این نیست برای این منظور باید نویسنده‌گانی داشت که نه یک یا دو کتاب بلکه آثار فراوانی بوجود آورند . البته این آثار همه همسطیع و برای این نخواهد بود ، چه شرایط مساعد بسیاری باید جمیع گردد تا شاهکاری بوجود آید . ولی بیشتر احتمال میروید که یک شاهکار نقطعه اوج یکدوره کار آمیخته بزم حمت باشد تا ثمره تجلی یک فبوغ تعلیم نیافته . نویسنده فقط در صورتی میتواند بارور باشد که نیروی خود را تجدید کند و فقط در صورتی میتواند نیروی خویش را تجدید کند که روح خود را بطور دائم بوسیله تجربیات تازه غنی و سرشار سازد . و برای این مقصود سرجشمه‌ای فیاض تن از تعمق در ادبیات بزرگ گذشته وجود ندارد .

زیرا یک اثر هنری در نتیجه معجزه‌ای بجاد نمی‌شود . آمادگی لازم

دارد. زمین هر اندازه هم که حاصلخیز باشد باز باید تقدیمه اش کرده نمند باید بالاندیشیدن ، باکوش سنجیده بشخصیت خویش و سمعت عمق و تنوع بخشد. آنگاه زمین را باید آش داد . هنرمندانند عروض مسیح بانتظار آن پرتوی که میباشد حیات معنوی تازه را بیار آورده می نشیند با شکیبائی بکارهای فرعی روزانه خویش میبردند ؛ ولی ضعیر نیمه آگاهش ، کار امرار آمیز خود را صورت مینمهد : و بناگاه آن اندیشه بی آنکه معلوم باشد از کجا ، با بعالم هستی میگذارد. امام امکان دارد که آن نیز مثل بذری که بر زمین سنگلاخ افشارانه شده باشد به هوات پر مرده و خشک شود، بایستی دلسوزانه پرستاری اش نمود. باید تمام تیروی مغزی هنرمند ، همه مهارت تکنیکی او ، تمام تجربه اش ، و هر آنچه را که در وجود و شخصیت خویش دارد برس آن اندیشه بکار اندازد ، چنانکه با تحمل رنج بسیار بتواند آنرا با همان کمالی که سزاوارش است عرضه نماید .

لیکن حوصله اماز دست آن جوانانی تنگ نمی شود که با آنان ، فقط چون میرسند ، توصیه و تأکید میکنم که آزار شکنیز و سویفت را بخوانند ، و در جوابم میگویند که «سفرهای گولیور» رادر ایام کودکی و «هانری چهارم» را در دوره دیستان خوانده اند ؛ اینکه آنها Vanity Fair را غیرقابل تحمل و آناکارینا را خرد و ناچیز میشمارند، امری است من بوط بخود آنها . هر چه خواندنش برای انسان لذت بخش نباشد بزحمت خواندن نمی ارزد . در باره آنان لااقل این را میتوان گفت که بخود بستنی ناشی از داشت مبتلا نگشته اند و بوسیله تعلیم و تربیت وسیع همدردی خویش را از مردم کوچه و بازار ، که بالآخره برای آنان موداوله هستند، بازنگرفته اند. اینان به منوعان خویش تزدیکترند و هنر شان را زی در خود ندارد، بلکه صنعتی است همباشد صنایع دیگر . بهمان سادگی که افراد دیگران توبیل میسازند اینها نوول و نمایشنامه مینویسند . این خود محاسن زیادی دارد . زیرا هنرمند ، بویشه نویسنده ، در ازدواج مغز خود جهانی میسازد که با جهان مردم دیگر قفاوت دارد ؛ همان طرز فکر و خصوصیات دیگر ای که او را تویینده ساخته است از مردم جدا نمیکند

و از همین جاست که با وجود آنکه هدف او توصیف صادقانه آنهاست ولی استعدادهایش او را مانع میشوند و توصیفی دور از واقعیت از کار در میآید . مثل آن است که وی مصراًنه میخواهد چیزی را ببیند ولی همان عمل نگریستن او بدانچیز، پوششی برآن میکشد که آنرا مبهم مینماید . نویسنده از همان بازی که خود درگیر آن است بر کنار میایستد . یک بازیگر کمدی است که هر گز خود را در نقش خویش مستحبیل نمیسازد ، چه خود در عین حال هم تمثاگر و هم بازیگر است . بسیار بجاست اگر گفته شود که شعر هیجانی است که در خلوت و آرامش بخاطر راه مییابد . لیکن هیجان شاعر هیجان خاصی است . بیشتر هیجان یک شاعر است تایلک فرد معمولی ، و هرگز کاملاً از نقطه نظرهای خصوصی شاعر تهی نیست . بهمین دلیل است که زنان با آن ادرالک هریزیشان غالباً عشق ورزی با شاعران را اقناع کننده نیافتدند . شاید نویسنده‌گان امروزی ، که ظاهرآً بمواد اولیه خویش بسیار نزدیکترند ، یعنی اشخاصی معمولی هستند در میان مردمی معمولی ، ته هنرمندانی در میان یک جمع بیکانه ، بتوانند آن سدی را که استعداد مخصوصشان ناگزیر ایجاد میکند ، در هم شکسته و بدین طریق بیش از پیش نویسنده خویش بواقعیت روشن دست یابند . لیکن تازه در این موقع نویسنده باید در خصوص روابط میان واقعیت و هنر تصمیم بگیرد .

۲۸

من از عجب و خود پسند روشنفکری بهره بسزائی داشتم و اگر ، چنانکه امیدوارم ، تو انتدام آنرا از خود دور سازم باید بگویم به سبب فضیلت یا تعقل خودم قبوده‌ام است بلکه به سبب فرصتی بوده که من از هنر نویسنده دیگری به سفر کردن و ادار ساخته‌ام . من بانگلستان و ایسلند ، لیکن هیچ وقت در اینجا جندان احسام راحتی

و آسایش نکرده‌ام . همواره در مقابل مردم انگلیس کمر و بوده‌ام . انگلستان برای من همواره کشوری بوده است که در آن تعهداتی بعده داشته‌ام که هایل بانجامش نبوده و مسئولیت‌هائی که رنجم می‌داده است . هرگز تا زمانی که ، حداقل ، کانال مانت را میان خود و سرزمین زاد و بومی ام فاصله نگذاشتم حالم کاملاً بجانبی‌امده است . پاره‌ای از اشخاص خوشبخت آزادی را در مفن خود ییستاد می‌کنند؛ ولی من ، که قدرت روحمن کمتر از آنهاست ، آزادی را در سفر می‌یابم . مادامی که هنوز در هیدلبرگ اقامت داشتم موفق شدم قسمتهای زیادی از آلمان را به بینم (در مونیخ ایمسن را در بار ماکسیمیلیانرهوف Maxmillianerhof دیدم که گیلاسی آجور می‌نوشد و با چیزی که بربیشانی داشت سرگرم روزنامه خواندن بود) و پسوس رفتم؛ ولی نخستین مسافت حقیقی ام با ایالتاً بود . وقتی پانجا رفتم مجهن بمطالعه آثار زیادی از والتر پاتر ، راسکین Ruskin و جون ادیگتن Jhon Addington Symonds بودم شش هفته تعطیلات عید پاک را در پیش رو و بیست پوند پول در جیب داشتم .

پس از رفتن به زنوا Pisa و پیزا genoa مسافت بی‌باوانی به جان گندن بی‌مودم تادر جنگل کاجی که شلی Shelley آثار سوفوکل Sophocles را خوانده و اشعاری بر روی یک گیتار نوشته بود اندکی بشیتم ، برای منت يك ماه در فلورانس در خانه بیوه‌ای اقامت گزیدم و کتاب برذخ Purgatorio را با دختروی خواندم ، و در حالیکه آثار راسکین را در دست داشتم روزهای سخت و پر مشغله‌ای را بدبند منظره‌ها صرف کردم . من هرجه را که راسکین می‌گفت تحسین کن ، تحسین می‌کردم (حتی برج وحشتناک جیوتو Giotto را) و از هرجه وی محکومش کردم بیود بالغه باز وی برمی‌گرداندم . هرگز وی نمی‌توانسته است مریدی پر حرارت‌تر از من داشته باشد . پس از آن به ونیز ، ورونا و میلان رفتم . و در حالی بانگلستان باز گشتم که سخت از خودم خرسند بودم و همه کسانی را که در عفاید من

(وراسکین) نسبت به بونی سلی Botticelli و بلینی Bellini هم نبودند پشتد تحقیر می‌کرد. در آن زمان بیست سال داشتم. یک سال بعد مجدداً ایتالیا رفتم و تا نایل صفر کردم و کابری را کشف نمودم. کابری دل انگیز ترین محلی بود که تا کنون دیده بودم و تابستان بعد تمام تعطیلاتم را در آنجا بسر بردم. کابری در آن موقع شهرتی نداشت. از کنار دریا تا شهر قطار نبود. کمتر کسی برای گذراندن تابستان آنجا می‌رفت و انسان بر احتی می‌توانست با چهار شلینگ در روز، غذا و مسکن، که شامل شراب نیز می‌شد، و چشم‌اندازی از پنجه‌های خواب بکوههای وزو، برای خود فرایم‌سازد در آنجا یک شاعر، یک آهنگ‌کار بلژیکی و پراون دوستم در عیدلبریک، یک دو نقاش، یک مجسمه‌ساز (هاوارد توماس Harvard Thomas) و یک سرهنگ امریکائی که در جنگ‌های داخلی امریکا بنفع جنوبی‌ها جنگیده بود، حضور داشتند. هنگامیکه آنان در آناکابری در خانه سرهنگ یاد رکان مورگانو، شرایفروشی نزدیک پیازا Piazza از هنر وزیبائی، از ادبیات و تاریخ روم سخن می‌گفتند، من با شعف بیار به صحبت‌های اشان گوش فرا می‌دادم. دونفر را دیدم که چون برس ارزش شعری غزل‌های هنر دیبا Heredia توافق ندادند و سروکول هم پریندند. من اینهمه را بسیار بزرگ می‌پنداشتم. هنر، هنر بخطاطر هنر، تنها چیزی بود که در این دنیا ارزش داشت؛ و تنها هنرمند بود که با این دنیای مسخره معنی می‌بخشید. سیاست، تجارت، حرشهای آموختنی - اینها از نقطه نظر مطلق چه اهمیتی داشتند. گرچه آنان، این دوستان من (که اینک مرده‌اند) ممکن بود بر سر ارزش یک غزل یا برقی نقش بر جسته‌ای کار یونان (ای داد، گفتم کار یونان ا من بشما می‌گویم آن یک نسخه رومی است، و وقفي من چیزی را بشما می‌گویم حتماً درست است) هم‌مقیده نباشد ولی همگی در این مورد توافق داشتند که در آتش تند لعل قاعی می‌موزند. من کمروتر از آن بودم که بتوانم آنان بگویم که نوولی نوسته‌ام و نوول دیگری را به

نیمه رسانده‌ام ، و چون من نیز در آتش لعل فام تندی می‌سوزم ،
زجو بزرگی می‌کشم از اینکه با من مثل یک فرد عامی و بی‌ذوقی رفتار
می‌کنند که بهینزی اعتناندارد مگر تشریع اجساد و طبیبی است که یک لحظه
غافلگیر را بمنظور تعویز تنقیه‌ای برای بهترین دوستش هفتم خواهد
شمرد .

۲۹

اندکی بعد فارغ‌التحصیل شدم . در آن‌مان تازه نوولی نوشته
 منتشر ساخته بودم که با موقفيتی غیر منتظره روپروردید . گمان
کردم خوب‌بخشی ام تأمین گشته است و در حالیکه طب را رها می‌کردم
تا نویسنده بشوم ، به‌اسپایا رفتم . در آن‌موقع بیست و سه ساله بودم .
بنظرم می‌آید که من از جوانانی که امر و زدر این سن هستندی خبر تر
بودم . در سویل Seville اقامت‌کردم سبیل گذاشتمن و نواختن گیtar را
آموختم ، کلاه لبه‌بهنی پسر می‌گذاشتمن و مفرورانه از سیرپس Sierpes
پائین می‌خرایدم ، و آرزوی شنل موافقی را که خطهای مخلعی قرآن
و میزی داشته باشد در سر می‌پروراندم ، ولی بعلت قیمت گزافش از
خرید آن خودداری می‌کردم . با اسبی که از دوستی به‌عاریت گرفته
بودم در بی‌پلاکات اطراف شهر سواری می‌کردم . زندگی مطبوع‌تر از آن
بود که بگذارد تمام توجهم را صرف ادبیات سازم . نقشه‌ام این بود که
یک‌سالی در آنجا برس برم و پس از آنکه اسپانیولی را آموختم ، برم
که بمنوان مسافری آفرا می‌شناختم رفعه معلومات سطحی‌امرا از زبان
ایتالیائی تکمیل نمایم ، و پس از آن سفری بیونان کنم ، چون در
نظر داشتم زبان یونانی را بمنظور آشنائی بین‌بان یوفان باستان‌بیاموزم
و سرانجام بقاوه رفعه بتحصیل زبان عرب میردازم . بـنـامـهـای بـود
آمیخته به‌جای طلبی و بلند پروازی ولی خوش‌وقتم که جامه عمل بدان
نیوشاندم . در وقت معهود به رم رفتم (همانجا که نخستین ذمایش‌نامه‌ام

را نوشتم) اما بعد به اسپانیا باز گشتم . زیرا اهر بیش بینی نشده‌ای اتفاق افتاد . من به سویل و زندگی در آن دلبخته بودم، و تصادفاً عاشق موجود سبز چشمی شده بودم که لبخندی شادی پخش داشت ، (ولی بعدها براین عشق فائق آدم) و نمی‌توانستم در مقابل جذبه‌کشش آن پایداری کنم . هر سال با آنجا باز می‌گشتم . در میان خیابانهای سفید و خاموش بی‌هدفی گشتم و در طول گادالکویر Guadalquivir پرسه می‌زدم ، و در اطراف کلیسا‌ای بزرگ وقت گذرانی می‌کردم . به تماشای گلزاری‌های رفته و با موجودات کوچک و قشنگی که تفاضاهایان از مقدورات اندکم تجاوز نمی‌نمود ، بطور سرسی عشق‌بازی می‌کردم . در عنقران جوانی زیستن در سویل ثعمتی آسمانی بود . ادامه تحصیلم را تا فرا رسیدن موقع مناسبتری بتعویق‌انداختم . نتیجه‌اش آن شدکه من هرگز نتوانسته‌ام ادبیه را جز بزمیان انگلیسی بخوانم و همچنین نتوانستم آرزوی‌م را مبنی بر خواندن هزار و یک شب بزمیان عربی برآورده سازم . هنگامی که نهضت ترقی‌خواهی روسیه را فرا گرفت من ، که بخاراط داشتم کاتو Cato آموختن زبان یونانی را در سن هشتاد سالگی آغاز کرده بود ، بآموختن زبان روسی مشغول شدم ، لیکن در آن وقت شور جوانی را از دست داده بودم و هرگز روسی را بیش از آن نیاموختم که بتوانم نمایشنامه‌های چخوف را بخوانم و دیر بازی است که آن مختص نیز فراموش شده است . اکنون تصور می‌کنم که این طرح‌های من اندکی بیمعنی بوده‌اند . کلمات مهم نیستند ، بلکه معانی‌اهمیت دارند، و من هیچ امتیاز معنوی در این نوع بینم که انسان پنج شش زبان بداند . من با بعضی از علمای زبان دوبرو شده‌ام و بنظرم فراسیده است که آنها دانان از بقیه ما باشند . البته اگر انسان در گشوری سفر می‌کند داشتن مختص اطلاعاتی از زبان آن گشور که برای پیدا کردن راه و آنچه می‌خواهد بخورد کافی باشد، بسیار خوب است؛ و هرگاه آنکشور ادبیات قابل ملاحظه‌ای داشته باشد تو از این بخواندن آن بسیار مطبوع است . لکن این اندازه معلومات بسهولت فراهم می‌شود و سعی در آموختن بیش از این اندازه کار بیهوده‌ای است، انسان جز بدينویله که سراسر عمرش را

وقف آموختن زبان کشور دیگری کند هرگز فخواهد توانست بطرز کامل با آن زبان حرف بزند، انسان هرگز مردم و ادبیات آنکشور را بطور کاملاً عمیق فخواهد شناخت. زیرا مردم یک سرزمین و ادبیات ایشان که تأثیرات آنان است، ولی فقط ساخته و پرداخته اعمالی که انجام می‌دهند و کلماتی که استعمال می‌کنند، نیستند. والا شناختن این هردو مشکل بزرگی نبود، بلکه ساخته و پرداخته غریزهای اجدادی، احساس‌هایی که باشیر مادر جنب کرده‌اند و آن حالت‌های درونی است که بیگانه هرگز نمی‌تواند بطور کامل بدان دست یابد. برای ما شناختن ملت خودمان کم دشوار نیست، و اگر کسانی بخصوص انگلیسی‌ها، گمان‌کنند که می‌توانند مردم کشورهای دیگر را بشناسند، خود را فریب داده‌اند. زیرا این جزیره که آب چون نگین انگشتی در میانش گرفته مارا از دیگران مجزا می‌سازد، و حلقه‌ای را که منصب مشترک ایجاد می‌کرد، و زمانی تنگ نظری ما را اندکی تخفیف می‌داد، بر اثر رفرم گسبخته گردید.

بنظر می‌رسد که تحمل رنج فراوان بخاطر کسب معلوماتی که همیشه فقط سطحی خواهد بود، بزمحتش نمی‌ارزد. بنابراین یقینیده من آموختن زبانهای خارجی بیش از یک اندازه مختص، اثلاف وقت است، تنها استثنائی را که قائل می‌شوم در مورد زبان فرانسه است. چه زبان فرانسه، زبان مشترک مردم تحصیلکرده است و مسلمًا تکلم باین زبان بدان خوبی که بتوان هر موضوعی را که دربحث پیش می‌آید توضیح داد، بسیار بجا است. فرانسه ادبیات بزرگی دارد، دیگر کشورها، باستانی انگلستان، بیشتر نویسندهایان بزرگ دارند، و تأثیر ادبیات فرانسه بر سایر کشورهای دنیا، قابل بیست سال اخیر، تأثیر زدی بوده است. بسیار خوب است که انسان بتواند فرانسه را با چنان سهولتی بخواند که گوئی زبان مادری اش است. گرچه برای خوب حرف زدن بزبان فرانسه باید حدی قابل شد. بعنوان یک قاعده عملی انسان باید در مقابل کسی که فرانسه را کامل حرف می‌زند مواظب خود باشد، چنین‌کسی باحتمال قوى بایک کارت زن و یا یکی از وابسته‌های سردیس سیاسی است.

من هرگز به صحنه گرفتگی دچار نشده‌ام. نمایشنامه‌نویسانی را می‌شناسم که همه شب در تآترهای که نمایشنامه‌های آنها را به صحنه می‌وردن، سرگردان می‌گشته‌اند، و استدلالشان این بود که می‌خواهند مناقب باشند تا بازیگران سست نشوند، ولی ظن من بر آن است که اینان هرگز نمی‌توانستند بقدر کفايت جملات خود را از زبان دیگری بشنوند. لذت‌شان در این بود که فوامل میان پرده‌هارا در اتاق مخصوص تعویض لباس و آرایش به نشینند و در خصوص این صحنه یا آن‌دیگری صحبت کنند، و از این‌که چرا آن شب نمایش بپروج بوده در تعجب شوند یا از آنکه چقدر خوب به صحنه آمده بخود تبریک گویند، و بازیگری را که مشغول گریم است تماساً کنند. آنان همیشه پرگوئیهای تآتری متداول را سخت جالب می‌یافته‌اند و تآتر و هرچه را که بدان بستگی داشت هی پرستیدند، و رنگ و روغن گریم را در نهاد خویش داشتند.

ولی من هرگز چنین نبوده‌ام. من بیش از همه، وقتی تآتر را دوست دارم که روی مبل و صندلیهای آنرا برای حفاظت از گرد و غبار پوشانده‌اند، و سالان آن تاریک و صحنه‌اش که فقط با چراغهای ردیف جلو روشن است، آرایش نیافته و دکورها در مقابل دیوار عقبی آن توده شده است. من با حضور به مرساندن در تمرینهای بازیگران ساعت‌خوشی را گذرانده‌ام. زود آشناقی آنها را، ناهارهای شتاب. آمیزی را که در همان نزدیکی‌ها بایکی از افراد گروه می‌خوردم و چای پررنگی را که همراه بانان کلفت و کره در ساعت چهار بعدازظهر بتوسط زن خدمتکاری بمحل تمرین آورده می‌شد، دوست داشتم. هرگز آن خوشحالی غیرمنتظره‌ای را که در نخستین نمایشم وقتی بمن دست داد که دیدم مردان و زنان بالغ در حال تکرار عباراتی هستند که آنهمه آسان به قلم آمده بود، فراموش نکرده‌ام. تماشای این‌که به چه صورت نقشی در دست یک بازیگر رشد می‌یابد و از نخستین

خواندن بیرون نسخه ماشین شده رفته به شخصیتی نظری آنچه من در ذهن خود داشته‌ام تبدیل می‌شود. همواره برایم جالب توجه بوده است. همیشه بحث‌های مهمی که در خصوص محل دقیق قلان قطعه از لوازم آنات در می‌گرفته، قیافه مدبرانه کارگردان، ناراحتی و غیظ بازیگر زنی که از جای خود ناراضی است، زرنگی بازیگران قدیمی که مصمم‌اند وسط صحنه را برای بازی خود اشغال کنند، همچنین صحبت‌های بی‌ربط درباره هرموضوعی که پیش آمده، تمام برای من سرگرم‌کننده بوده است. لیکن کمال این همه در هنگام انتخاب لباس است. در برای بر ردیف جلو نمیدایم معانی که لباس‌ها بدان آویخته است پنج شش نفر دیده می‌شوند. اینها خیاطها هستند، مطیع و ملایم چنانکه گوئی در کلیسا نیست، لیکن بسیار کاسب‌وار. اینان در طول نمایش لباسها، نجواهای تند و کوتاهی با یکدیگر رد و بدل می‌دارند و اشارات با معنی کوچکی می‌نمایند. انسان می‌داند که صحبت آنها در باره بلندی یک دامن، یا بریش یک آسمین و یا در مورد پس یک کلاه است، و بمحض آنکه پرده می‌افتد آنها، با سنجاقهای که هم‌اکنون در دهان دارند، بتاب از میان در بروی صحنه می‌آیند. کارگردان بازگش می‌زند: «پرده بالا» و چون پرده بالا می‌رود بازیگر زن بسرعت گشکوی ناراحت خود را با دو خانم غمگین سیاه‌پوش قطع کرده باین سو می‌آید زنی بصدای بلند می‌گوید، «آقای قلان، من می‌دانم که جای این پرداز درست نیست، ولی مادام فلوس می‌گوید آنرا می‌شکافم و به جایش یک تکه تور می‌گذارم.»

در لژها عکاسان، هیئت مدیره و متخصص فروشن ملیط‌های ورودی، مادران بازیگران زن گروه و همسران بازیگران مرد، نماینده خود شما، یکی از دخترهای رفیقتان، و سه چهار بازیگری که بیست سال است نقشی به آنان واگذار نشده، جای گرفته‌اند. این خود یک جمع تماثلگر کامل است. پس از هر پرده، کارگردان مذاکراتی را که یادداشت کرده است بصدای بلند می‌خواند، و معمولاً با متخصصی چراغها، که با آنکه کاری جز توجه به کلید چراغها ندارد ولی در زدن آنها اشتباه کرده است اوقات تلغی می‌کند؛ و نویسنده

نیز از دست او بعلت این‌همه بی‌توجهی خشمگین می‌گردد و در عین حال از گناه او چشم می‌پوشد، زیرا عقیده دارد که متصدی مجذوب شیرینی‌نمایشنامه‌شده بوده است. ممکن است صحنه کوچکی تکراری شود، آنگاه صحنه‌های مؤثر نمایشنامه را ترتیب می‌دهند و با درخشش ناگهانی چراگاه‌های عکاسی، عکس‌های برداشته می‌شود. پرده هیافتند تا صحنه را برای پرده بعدی آماده کنند و گروه بازیگران برای رفتن به رخت‌کنها و تعویض لباس، از یکدیگر جدا می‌شوند. خیاطان ناپدید می‌گردند و بازیگران قدیمی برای زدن گیلامی پکوشه‌ای جیم می‌شوند. هیئت مدیره با افسر دگی سیگارهای ارزان‌قیمت دودمی‌کنند و همسران و مادران گروه، بصدای آهته با یکدیگر صحبت می‌کنند و نماینده مطبوعات اخبار مسابقات را در روزنامه عصر می‌خوانند. این‌همه خیال انگیز و هیجان آور است. سرانجام خیاطان از دری که برای موقع اضطراری و آتش موزی تعبیه شده، یک یک وارد می‌شوند و سرجایشان می‌نشینند، و همچنان نماینده‌گان مؤسسات رقیب در مسافت دوری از یکدیگر موضع می‌گیرند و مدیر صحنه سرش را کنار پرده گذاشته می‌گوید: «آقای فلاں همه‌چیز آماده است.»

«بسیار خوب، معطلش نکن، پرده بالا.»

لیکن رپرتویر لباس آخرین لذتی بود که نمایشنامه‌ام می‌باشد. در شباهای نخستین نمایشنامه‌های اولیه‌ام، من مثل اسیندروی آتش بودم، زیرا آینده‌ام به نتیجه آنها بستگی داشت. هنگامیکه نمایشنامه لیدی فردریک Lady Fredrick من بروی صحنه آورده شد همه پول مختص‌تری را که در بیست و یکسالگی بدلست آورده بودم خرج شده بود، از نولهایم بقدر کفايت برای گذران زندگی پول در نمی‌آمد و از روزنامه نگاری چیزی عایدم نمی‌شد. گاهی‌گاهی مختص‌تری از کارهای انتقادی بمن سپرده می‌شد و یکبار توانستم سردبیری را قانع کنم تا اعلانات نمایشی را بمن واگذار کند، لیکن آشکارا پیدا بود که در این جهت استعدادی ندارم؛ حقیقت اینکه، سردبیر مزبور بمن گفت، «تو هیچ احسان‌گاتری نداری». هرگاه لیدی فردریک با شکست مواجه می‌شد ظاهرآ دیگر

راهی برایم باقی نمیماند جز اینکه برای تجدید و تقویت اطلاعاتم در رشته طب ، به بیمارستان برگردم و سپس در یک کختی سمت جراح را بهده گیرم . در آن زمان این سمت هواخواهان زیادی نداشت و کمتر کسی بود که از لندن دانشنامه داشته باشد و داوطلب این شغل باشد . بعدها ، وقتی که نمایشنامه نویس موفقی شده بودم ، در نخستین شب نمایشهايم با حواسی هشیار حضور می یافتتم تا از عکس العملهای جامعه تشخیص بدهم که آیا فتوری در توائی ام پیدا شده است یا نه . حد اعلایی کوشش را مینمودم تا خود را میان جمعیت تماشاگران گزینهان نمایم . شب اول هر نمایش برای تماشاگران واقعه جالبی است که در فاصله بین عصر افطار و شامشان بدیدن آن می روند ، و شکست یا موقفيت آن برایشان اهمیت چندانی ندارد . من کوشیده ام بدانسان در شبهاي نخستین نمایشاتم حاضر شوم که گوئی از آن دیگران است ، لیکن با اینحال آنرا تجربه ای نامطبوع یافتم . شنیدن خنده هائی که لطیفه فشار آوری را پاداش می داد یا گف زدنهايی که بهنگام فرو افتادن پرده (وقتیکه پردهای مطبوع طبع میافتاد) بر میخاست ، بحال هیچ هفید نبود . حقیقت اینست که من ، حتی در سبک ترین نمایشاهایم ، بقدرتی از وجود خویش مایه گذاشته بودم که وقتی هی شنیدم آنرا در برابر جمعی از مردم علی می سازند ، نسراحت و بریشان می شدم چون اینها کلاماتی بود که من خود نوشته بودم و برایم جنبه خصوصی داشت بنابراین از اینکه با همکان در آن سهیم شوم مشمیم هی شدم . این احسان غیر منطقی همیشه ، حتی مواقعي هم که بدیدن ترجمه یکی از نمایشاهایم میرفتم و مثل یک عضو کاملا ناشنامه چامعه در آن تأثیر می نشتم ، با من بوده است . یقیناً ، اگر لازم نمیدانستم که تأثیر نمایشاهایم را بر تماشاگران ببینم و بدين وسیله راه بهتر نوشتن آنها را بیاموزم ، هرگز در شب اول ، یا هیچ شب دیگری ، برای تماشای آنها نمی رفتم .

۳۱

حرفة بازیگر حرفه مشکلی است . سخن من اکنون بس مر زنان جوانی نیست که بخاطر روی زیبایشان به صحنه میروند و اگر شرط ماشین نویسی نیز داشتن روی نیکو بود بهمن اندازه امکان داشت که در یک اداره شغل ماشین نویسی اختیار کند ، و همچنین سخنم در خصوص مردان جوانی نیست که بخاطر خودنمایی و نداشتن استعداد بخصوصی برای هیچ کار دیگری ، این حرفة را بر-میگزینند . زیرا اینان بدین حرفة می آینند و می روند . زنان جوان ازدواج می کنند و مردان بدفتر تاجر شراب فروشی وارد می شوند یا امر دکوراسیون داخلی را به عهده می گیرند . صحبت من برس بازیگران حرفاًی است . اینها دارای استعداد طبیعی هستند و آرزو می کنند آنرا یکار بیاندازند . این حرفاًی است که کار آزموده شدن در آن محتاج تلاشی جدی و بیکری است ، بطوریکه غالباً بازیگر زمانی می آموزد چگونه بازی کند که دیگر پیرتر از آنست که نقشی را ، مگر نقشهای معبدودی را ، بازی کند ؛ صبر می اندازه می خواهد و معلم از نومیدیها است . دوره‌های طولانی از بیکاری تعحیلی را باید تحمل کرد ، امتیازات آن محدود است و چن برای مدت کوتاهی نمی توان حفظشان نمود . پاداشها ناکافی است . بازیگر دستخوش استقبال و علاقه ناپایدار جامعه است . بعضی آنکه از شادی بخشیدن باز بماند فراموش خواهد کرد . آنگاه دیگر این نکته که وی زمانی مورد پرستش همگان بوده است بهیچ کلاش نمی آید . دیگر پروای آن ندارند که وی یک سنگی نمی کشد و من هر وقت که باین مطلب میاندیشم چشم یوشی از اطوار و پر مدعائی‌ها و خود پسندی بازیگر در اوج شهرت شد ، بنظرم آسان می آید . بگذار اگر مایل است ، خودساز و جفنگ باشد . اینهمه بسیار کم دوام است . از آنکه شده خودخواهی او بخشی از قریעה‌هان است .

دورانی بود که صحنهٔ تآثر آستانه عوالم خیال انگلیزی بود و تمام کانی که ارتباطی با آن داشتند به نظر اسرارآمیز و هیجان - انگلیز جلوه می‌کردند . در جهان متمدن قرن هیجدهم بازیگران رنگ رویا انگلیزی بزندگی میدادند . وجود سرکش آنان برای تغییر «عصر منطق» در حکم دانه و دائمی بود ، و نقشه‌ای قهرمانانه‌ای که ایفا می‌کردند ، اشعاری‌را که بر زبان میراندند ، آنان را به هاله‌ای از نورمی‌آراست . در دیلهلم هیستر *Wilhelm Meister* «افرگونه» ، این کتاب شکفت‌آور و از نظر دور مانده ، آسان‌می‌تواند در یابد که شاعر با چه لطافتی یکدسته بازیگر سیار را که بیش از درجه دوم هم نمی‌توانسته است باشد ، بنظر آورده . و در قرن نوزدهم بازیگران از دست طبقه‌آبروندیک منطقه‌صنعتی مبادرت یافروارکردن . شیوه‌زننگی خود منثور بی‌اعتنایه‌آداب و رمه‌را که به آنها نسبت میدادند تغییر جوانان را کمیابی‌ستی معاش خود را در دفتری بدست آورند ، برمی‌انگیخت . آنان در یک جهان سخت و جدی مردمی افراطی و در یک جهان دقیق مردمی بی فکر بودند ، و خیال آدمی جامه سحر آسائی برو آنان می‌پوشاند . «چیزهای دیده شده *Choses Vues* » اثر دیکتور - هوگو قطعه‌ای هست که در آن مرد کوچک اندام و حساس ، با حرمت و شکفتی و بر قدر غبیطه‌ای نسبت باین خودسری ، میهمانی شاعی را بایک بازیگرزن توصیف می‌کند . این قطعه بعلت خوشمزگی غیرعمدی آن رقت انگلیز است . برای نخستین بار بود که وی انسانی به بی‌پرواپی شیطان می‌دید . «خدایا ، شامیانی چکونه از هرسور وان بود وجه تجملاتی ، جقدیرنقره ، جقدیریوست‌های پلنگ در آبار تماش دیده‌می‌شد .»

این شکوه ناپدید گشته است . بازیگران سروسامان گرفته و آبرومند و مرفه شده‌اند . از اینکه آنان را تئادی سوای دیگران به پنداشتن ، آزرده می‌شوند و بهمین جهت هنرهای کوشش خود را بخرج داده‌اند تا مانند دیگران باشند . خویشتن را در روشناهی پهناور روز و بدون گریم بمانشان داد «خونه و ملتسه‌استه اند که ما خود بده .» بینیم که آنان نیز گلف بازان و مالیات دهنگان و مدنان وزنانی متفرک هستند .

درنظر من اینهمه جفتگ و بی معنی است.

من عده‌ای از بازیگران را بدمتی شناخته‌ام. آنان را مصحابان خوبی یافته‌ام. ذوق تقلید و مهارت ایشان در بازگفتمن یکداستان و تیز هوشی‌شان غالباً آنان را بسیار سرگرم کننده هیا زاد. مردمی دست و دلباز، و باجرأتند. ولی هن هرگز نتوانسته‌ام بطور کامل در آنان به چشم موجودات انسانی نگاه کنم. هرگز در تعلیم آشنازی نزدیک با ایشان توفيق نیافته‌ام. مثل جدول‌های معمائی هستند که برای حل آنها هیچ‌حرفی یافت نمی‌شود که با شانه‌های داده شده تطبیق نماید. در حقیقت، به گمان من، شخصیت آنان در نقشه‌ای که بازی می‌کنند بنashده و اساس آن را چیزی بی‌شکلی تشکیل داده است. چیز‌نرم و چکش خوری که قابلیت آن دارد تا بهن شکلی درآید و بهر رنگی رنگ‌آمیزی شود. نویسنده با نبوغی اظهار میدارد که جای شکفتی نیست اگر مدتی چنین دراز مانع از آن شده‌اند که بازیگران نیز در زمین متبرک دفن‌گرددند زیرا تصور آنکه اینها نیز دارای روح هستند، نامعقول جلوه‌می‌کند. شاید این مبالغه باشد. یقیناً آنها بسیار جالب توجه هستند و داستان نویس، اگر صادق باشد، فاگزیر تصدیق خواهد کرد که بین او و آنها نوعی تشابه وجود دارد. خصوصیات ویژه خود او، مجموعه هماهنگی است که هیچ‌یک چندان پسندیده نیست؛ بازیگران در قالب همه کسانی هستند که تصویرشان را منعکس می‌کنند، و حال آنکه نویسنده در قالب همه کسانی است که می‌تواند در وجود آورد. نویسنده و بازیگر هیجاناتی را نشان میدهد که در آن لحظه خود بی‌چوجه احساس نمی‌کنند؛ و درحالیکه طوری قرار گرفته‌اند که نیمی از وجودشان خارج از زندگی قرار دارد بمنظور اراضی غرایین خلاق خویش تصویر زندگی را نقش می‌کنند. برای آنان واقعیت، واقعی نمایاندن است و جامعه که درین حال هم مواد اولیه و هم داورشان است، فریب خورده ایشان نیز هست. و از آن‌رو که واقعیت آنها واقعی نمایاندن است خود نیز می‌تواند واقعیت حقیقی را بمشابه چیزی واقعی نماید بنظر آورند.

من نیز مانند اغلب نویسنده‌گان جوان ابتدا شروع به نمایشنامه نویسی کردم . و گمان دارم علتش آن بود که روی کاغذ آوردن حر فهای مردم بمنظور آسان تر از ساختن داستان می‌آمد . دکتر جانسون نیز مدتها قبل خاطر نشان ساخت که ترکیب محاوره ساده‌تر از ابداع حوادث است . با مرور دفتر چههای یادداشت قدیمی ام که در آنها از سن هیجده سالگی برای نمایشنامه‌های که در سرداشتم صحنه‌هایی را یادداشت می‌کردم ، باین نتیجه میرسم که بر رویهم محاوره آسان و قابل حصول است . گرچه لطیفه‌های آن دیگر هررا بخنده نمی‌آورد لیکن برای بیان آنها همان کلماتی بکاررفته است که مردم در آن زمان پکار می‌برند . لعن محاورات رامن بطور غریزی بدست آورده بودم . ولی لطیفه‌هایم کم و خش بود . تمها نمایشنامه‌هایم غمانگیز بود و به آندوهه و نومیدی و مرگ منتهی می‌شدند .

در نخستین سفرم بفلورانس کتاب ارواح *Ghosts* را با خود برداشتم و آنرا بعنوان استراحت و تهدید قوا ، چون بشدت سرگرم آموختن آثار دانته بودم ، از یک متن آلمانی به انگلیسی ترجمه کردم تا از لحاظ تکنیکی معلوماتی کسب کنم . بخاطر می‌آورم که با تمام تحسین نسبت به ایپسن ، بی اختیار *Pastor Manders* او را هلال آور یافتم . و در آن زمان در تاتر سنت جیمز نمایشنامه «Second Mrs Tanqueray» در طی دویا سه‌سال بعده من چند نمایشنامه کوتاه را که معمولاً بیش از شروع نمایش بزرگ اصلی اجراء می‌شود ، تمام کردم و برای مدیران مختلفی ارسال داشتم . یکی دو تای آنها هرگز دیگر باز نیامد و چون رونوشتی از آنها نداشتم از میان رفت و بقیه اسباب دلسوزی ام شد که بآن کنارشان گذاشتم و بنا نابود شان کردم . در آن زمان ، و مدت‌ها پس از آن

نیز، بصحنه آوردن یک نمایشنامه برای نمایشنامه‌ای نویسی گمنام بسیار دشوارتر از آنکون بود . هر نمایشنامه‌ای را مدت‌ها نمایش میدادند . زیرا هزینه کم بود و دسته کوچکی از نویسنده‌گان که در رأس آنان «پاینرو Pinero» و هنری آرتور جوتز فرار داشتند ، میتوانستند برای تأثیرهای بزرگ ، هر وقت که لازم میشد ، نمایشنامه‌ای فراهم کنند . هنوز صحنه بسبک فرانسوی رونق داشت و قطعات منتخب از فرانسه با حذف تکه‌های غیر ملیح مقبول عامه بود ، گمان میکنم من از آنجا که دیدم «Strike at Arlingford» جرجمور در قاتر «ایندیندنت Indpendent» اجرا گشت . معتقد شدم که تنها در صورتی شانس اجرای نمایشنامه‌هایم هست که ابتدا شهرتی بعنوان یک داستان نویس کسب کرده باشم . از این رو درام نویسی را رها کرده بنوشت داستان پرداختم . شاید خواننده فکر کند که برای یک نویسنده جوان پرداختن بکار را این شیوه منظم و حساب شده ، بطور نازیبینده‌ای کاسب هم آبانه است و این بیشتر بر تمایل ارادی حساب شده‌ای دلالت دارد تا رسالتی آسمانی برای استفنای جهان از هنر . هنگامی که دو داستان منتشر ساختم و یک مجموعه داستانهای کوتاه نیز برای چاپ آماده داشتم ، نشستم و بنوشت اولین نمایشنامه کامل خویش مشغول شدم . نام آن A Man of Honour بود . آنرا برای فوربز روبرستون Forbes Roberston که در آن زمان بازیگر محبوی بود ، فرستادم و هنگامی که وی آنرا پس از سه یا چهار ماه پس فرستاد اینبار آنرا برای «جالز فورمن Charles Forahman» ارسال داشتم . او هم آنرا برگرداند . تجدید نظری در آن کردم و سرانجام ، چون در آن موقع دونوں دیگر منتشر ساخته بودم ، که یکی از آنها «خانم کرادوک Mrs Craddock» موقعيت قابل ملاحظه‌ای کس نموده بود ، چنانکه رفتۀ رفتۀ در من بیچشم یک داستان نویس جدی و آینده‌دار می‌نگریستند ، نمایشنامه مذکور را به «ستیج سوسایتی Stage Society» فرستادم . آنرا پذیرفتند و «کورتینی Courtney L. W.» یکی از اعضا کمیته ، آنقدر از آن خوش آمد که در نشریه The Fortnight Review چاپش کرد . ویدرگذشته تنها یک

نمايشنامه The Likeness of The night متعلق به خانم کلیفورد را در آن منتشر ساخته بود، لذا این افتخار بزرگی بود. چون در آن زمان متوجه سوایتی در نوع خودتنه اسازمان موجود بود، نمایشات آن توجه فراوانی را به خود جلب می‌نمود و منتقدان در هرورد نمايشنامه من چندان جدی عمل کردند که گفته دریک تأثیر با اهمیت اجرا می‌گردد. کهنه نویسنده‌گان من دور، بسیار دستگی کلمت است. سکات Clement Scott سخت آفریا تخطه کردند؛ منتقدساندی تایمز اظهار عقیده کرد که در آن هیچ نشانی از ذوق تأثیری وجود ندارد. نام او بخاطر نیست. لیکن منتقدانی که بنفوذ ایپسن گردن نهاده بودند، با آن بعنوان کار درخور ملاحظه‌های رفتار کردند. روش آنها دوستانه و تشویق آمیز بود.

گمان می‌کردم چنان قدمی بعلوب پرداخته‌ام که دیگر دشواری‌های بزرگی در میانم پیدا نخواهد شد. لیکن بزودی بی‌بردم، جز مقدار زیادی آموزش درخصوص تکنیک نمايشنامه‌نویسی، کار دیگری صورت نداده‌ام. نمايشنامه‌ام پس از آنکه دوبار نمايش داده شد، مند، نام در نزد گروه کوچکی که بتأثر تجربی علاقه داشتند، مشهور شد و یقین دارم که اگر نمايشنامه‌های مناسبی مینوشتم ستیج سوایتی باز هم آنها را بصحنه می‌آورد. ولی در نظرم این کافی و رضایت‌بخش نبود. در طول تمرین‌ها با مردمی برخورد کردم که نسبت با جماعت ذی‌علاقه بودند و از آنجله گرانویل بارکر Barker با جماعت ذی‌علاقه بودند و از آنجله گرانویل بارکر Granville بود که در نمايشنامه من نقش اول را بعهده داشت. وضع این تأثیر را نسبت بخود خصم‌مانه می‌دیدم و بنظرم بسیار انحصاری و محدود می‌آمد. گرانویل بارکر بسیار جوان بود؛ من فقط بیست و هشت سال داشتم و گمان دارم او یکمال از من کوچکتر بود. با نشاط و جذاب بود و زیبائی کودکانه‌ای داشت. هنوز از اینهای دیگران لبریز بود. لیکن در وجودش یکنوع ترس از زندگی احسان می‌کردم که وی می‌خواست با تحقیق توده مردم خود را بفریبد. کمتر چیزی بود که مورد تحقیق وی نباشد. از توانائی روحی بی بهره بود. من عقیده داشتم که یک هنرمند باید بیش از این نیز و تحرک و صراحة

و نیز بیش از این دل و جرأت و خون داشته باشد . او نمایشنامه‌ای نوشته بود بنام *The Marriage of Ann Leete* که بنظرم کم خون و تصنیع رسید . من زندگی را دوست داشتم و میخواستم از آن لذت ببرم . میخواستم هر چه بیشتر از آن بهمند شوم . نمیتوانستم فقط به تحسین دسته کوچکی از روشنفکران اکتفا کنم . تازه درخصوص کیفیت آنان نیز مشکوک بودم، زیرا یکبار در نمایش کوچک هلاک آور و نسبتاً مبتدلی که تصادفاً « متیج سوسایتی » بصحنه آورده بود دیده بودم که اعضاء آن چگونه از خنده ریه می‌رفند . ایداً اطمینان نداشتم که در آن اظهار اشتیاق بدرامهای عالی‌تر ، هقدار زیادی ظاهر وجود نداشته باشد . من چنین تماشگرانی را نمی‌خواستم . من طالب توده‌های وسیع اجتماع بودم . بعلاوه ، من بی‌چیز بودم . اگر چاره می‌بود هیچ دلم نمی‌خواست در یک اتفاق زیب شیروانی زندگی کنم . بی‌برده بودم که پول مانند یک حس شم است که بدن آن حداکثر استفاده از پنج حس دیگر میسر نمی‌شود .

در طول تمرین‌های نمایشنامه *A Man of Honour* متوجه شدم که در پرده اول بعضی از صحنه‌های عشوآمیز فکاهی مشغول کننده است و یعنی کردم که می‌توانم یک نمایشنامه کمدی بنویسم . آنگاه تصمیم بنشون آن گرفتم . نام آنرا *Loaves And Fishes* گهراخوانی کرد . و داستان شرح خواستگاری اورا از یک بیوه ثروتمند و حیله‌هاش را برای رسیدن به مقام استقی و سرانجام اسارت وی را در بند عشق یکزن جوان، باز می‌گفت . هیچ مدیری حاضر بمطالعه آن نشد ؛ عقیده داشتند محال است نمایشنامه‌ای که یک مرد روحانی را مورد استهzaء قراردهد، مشهول اغراض واقع شود . باین توجه رسیدم که بهتر آن است یک نمایشنامه کمدی بنویسم که بخش بزرگی از آن بیک بازیکر زن اختصاص داشته باشد تا چنانچه مورد بسند او واقع شود مدیر تاتر را به آزمودن آن ترغیب نماید . از خود رسیدم چه نوع نقشی ممکن است نظر یک بازیکر زن درجه اول را جلب کند، و پس از آنکه این نکته را پیش خود معین کردم، نمایشنامه خاتم فر در یک را نوشتم .

لیکن مؤثر ترین صحنه آن، صحنه‌ای که بشدت باعث موقیت آن شد، جائی بود که فهرمان زن برای ازامش باز در آوردن دلباخته خود گذاشت که وی باتاق آرایش وارد شود و اورابا صورت بی‌بنزک و معوه‌ای آشفته ببینند، در آن گفتشه دور، بنزک هنوز جنبه جهانی پیدا نکرده بود و اغلب زنان کلام‌گیس بر سرمی گذاشتند. لیکن هیچ هنریشه زنی راضی نمی‌شد که تماشاگران وی را در آن حالت ببینند و مدیران تآتر یکی پس از دیگری از قبول آن سر باز زدند. آنگاه تصمیم گرفت نمایشنامه‌ای بنویسم که در آن چیزی نباشد که مورد مخالفت کسی واقع شود. خانم دوست Mrs. Dot را نوشتم. این نمایشنامه نیز بهمان سرفوشت دچار شد. مدیران معتقد بودند که خیلی بیروح است. شکوه میکردند که بقدر کافی حرکت در آن نیست، و میس ماری مور Miss Mary Moore که در آن زمان هنریشه محبوی بود، پیشنهاد کرد تا برای مهیج ساختن آن یک حادثه دزدی در آن وارد سازم. رفتارهای بفکرمن رسید که هرگز نخواهم نوانست نمایشنامه‌ای بنویسم که آنقدر مورد علاقه یک هنریشه درجه اول زن واقع شود تا برای نمایش آن اصرار بورزد، بنابر این بنویشنمایشنامه‌ای برای یک بازیکر مرد پرداختم. Jack Straw را نوشتم.

گمان می‌کردم که اندک موفقیتی که در سبیح سوسایتی نصیبم شده است تأثیر سودمندی بر مدیران تآتر خواهد گذاشت. ولی بدیختانه چنین نبود. در حقیقت ارتباط من با آن گروه، مخالفت مدیران را نسبت به من برانگیخته بود، زیرا نظر دادند که من جزو نمایشنامه‌های حزن‌انگیز و بی فایده چیزی نمی‌توانم بنویسم. نمی‌توانستند بگویند کمدی‌هایم غم‌انگیز است؛ ولی بطور مبهمن آنها را ناخوشایند احسان می‌کردند و یقین داشتند که بکار بازار نخواهد خورد. مسلماً دیگر می‌باشد با ذومیدی دست از تلاش بخاطر آنکه نمایشنامه هایم بصحنه آورده شود بشویم، زیرا همیشه رد یکی از نمایشنامه موجب دلسردیم می‌شد، ولی خوشبختانه گولدینگ برایت Golding Bright نمایشنامه‌ای مرآ قابل فروش تشغیص داد و کار آنها را در دست خود گرفت، و ازیش این مدیر بنزد آن دیگری برد تا

سراجون در سال ۱۹۰۷، هنگامیکه شش نمایشنایه کامل نوشته بودم، پس از ده سال انتظار، نمایشنامه خانم فردریک در کورت تاتر Court Theatre، به صحنه آمد. سه ماه بعد نمایشنامه Mirdot در تاتر کمدی و نمایشنامه در تاتر وودویل Vovdeville نمایش داده شد، در ماه جون «لouis والر Jackstraw» Lewis Waller نمایشنامه ای را که بالا فاصله پس از A Man of Honour نوشته بودم و کاشف The Explorer نام داشت. اجرا کرد، با نچه می خواستم رسیده بودم.

۳۴

سه نمایشنامه اولی مدت درازی نمایش داده می شد . ولی کاشف چندان تعریفی نداشت . از بابت آنها یول زیادی بدستم نرسید. زیرا در آن ایام در آمدیک نمایشنامه مردم پسند از اکنون خیلی کمتر بود، و سهم من مبلغ ناچیزی می شد ولی در هر حال از نگرانیهای مالی خلاصی یافته بودم و آینده‌ام مطمئن جلو می کرد. این امر که چهار نمایشنامه من در یک‌مان در حال اجرا بود نامم را بر سر زبانها انداخت و بر تاریخ پر تریج Bernard Partridge کاریکاتوری برای روزنامه پانچ کشید که در آن تکسییر دربار ایر آگهی نمایشنامه‌های من انگشت بدھان مانده بود . عکس‌های زیادی از من برداشته شد و مصاحبه‌های فراوانی با من برآمدند. صورت گرفت . اشخاص بر جسته‌ای در صدد آشنازی با من برآمدند. موقتی من عجیب و غیرمنتظره بود . بیشتر آسودگی احساس می کردم تاهیجان . گمان می کنم که من از خصلت ، متعجب شدن ، عاری باشم چه درست همانکونه که در سفرهایم با عجیب‌ترین مناظر و نما آشناز ترین شرایط بطور عادی رو برو می شوم ، بطوری که باید با جبار خود را بپدید بودن آنها متوجه سازم ، بهمین طریق اکنون نیز همه این ها جرا را اطیبی می گرفتم. یک شب هنگامیکه به تنهاًی در کلوب خودشام

می خوردم ، یکی از اعضای کلوب که نمی شناختم ، سر میز پهلوئی من از هیهمانی پذیرایی می کرد . ناشناس اسم مرا برد و گفت که عضو همان کلوب هستم ، و در این موقع میهمانش پرسیده

« هیچ او را می شناسی ؟ لابد حالا کله اش خیلی باد دارد . »
و عضو همباشگاه من گفت ، « آه ، بله . خیلی خوب او رامی شناس . دیگر باندازه کله اش کلاه پیدا نمی شود . »

در حق من ببعدالتی کرد . زیرا من موفقیت را حق خود می دانستم و خیلی عادی با آن مواجه شدم . از شهرت خود ختنود شدم ولی تحت تأثیر آن قرار نگرفته بودم . تنها عکس العملی را که از آنزمان بخاطر دارم این است که یکروز هنگامیکه در طول یاتون استریت Panton Street گردش می کردم در موقع عبور از فندیک کمدی تآتر Comedy Theatre تصادفاً سر بالا کردم و چشمم با پیرهای افادکه از تو رخورشید شاسگاهی روشن شده بود . مکث کردم تا آن منظر مزیبار اتماشاکنم و با خود گفتم : الهی شکر ، اکنون می توانم غروب آفتاب را تماشا کنم بی آنکه در این فکر باشم که چکونه باید آنرا توصیف کرد . در این موقع قصد داشتم که دیگر هر گز کتابی ننویسم بلکه ما بقی عمرم را به درام نویسی اختصاص دهم .

با وجود آنکه جامعه ، به تنها در انگلیس و امریکا بلکه در قاره اروپا نیز ، نمایشنامه های مرا باشور و شف پذیرفت ممهدا منتقدان ابدآ با آنها موافق نبودند . ارگان های معروف نکتمسنجی ، نشاط و تأثیر نمایشنامه هایم را می متودند ، لیکن بدبینی آنها را عیب می دانستند ؛ از طرف دیگر منتقدان جدی تر سخت از آنها بد می گفتند . آنها را بی ارزش می دانستند . بنن می گفتند که روح را به رب النوع یول پرستی و آز فروخته ام ؛ و طبقه روشن فکر ، که من خود یکی از اعضای حقیر ولی سرشناس آن بودم ، نه فقط بسردی روی از من بر تافت ، که خود بقدر کافی تلغی می بود ، بلکه مرا مانند شیطان ، بما سر بدرورن مقاکسی بی انتها افکنند . خود را باختتم و کمی شرهنده شدم . ولی رسائی خود را با استواری تحمل کردم ، زیرا می دانستم که این پایان داستان نیست . مطمیح نظر من یک پایان روشن

بود و بعقیده خودم تنها راه ممکن برای رسیدن با آن همین بود؛ حال که بعضی اشخاص آنقدر کودن بودند که نمی‌توانستند این را بدانند، ناگزیر باید بی‌اعتنای ماند. اگر من بنوشتمن نمایشنامه‌های تند، ازقبل A Man of Honour یا هجوآمین، هانند Loaves and Fishes ادامه داده بودم هر گز فرست بدهستم نمی‌افتدتا نمایشنامه هائی بوجود آورم که حتی جدی ترین اشخاص نیز از ستایش آن خود داری نکرده‌اند. منتظران‌مرا متهم‌بیان می‌کردند که تاسطح‌توده‌ها تنزل کرده‌ام؛ ولی این عیناً همان کاریکه می‌کرد نبود؛ در آن هنگام نیز من افکار بلندی داشتم و قلمم در نوشتن محاورات مشغول. کننده روان، و چشم برای تشخیص موقعیت‌های خنده‌آور و شادیهای بی‌پروا تیزبین بود؛ و چیزهای بیش از آن در وجود من یافت‌می‌شد. ولی عجالاً آنها را بکناری گذاشته بودم و کمدیهای خود را فقط با آن قسمت از وجودم می‌نوشتم که به پیش‌فت مقصودم کمال‌می‌کرد. آنها را بمنظور ایجاد سور و خشنودی نوشته بودم و بهدف خود نیز رسیدند.

هیچ قصد نداشتم که به‌های این هوتفیت گذران ازیای بشیم؛ دو نمایشنامه دیگر نوشتم تا نفوذ خود را در میان توده‌ها محکمتر سازم. آندو مختصری جسوارانه تر، و آنچنانکه شاید امرور بنتظر آید، هلایم‌تر و بی‌پرده‌تر بود. و به جرم ناشایست بودن مورد حمله متعصبین قرار گرفت. یکی از آندو بنام Penelope ظاهرآ قطعه با ارزشی بوده است، چه بیست سال بعد هنگامکه مجلدآ در برلین در ناتری بصحنه آورده شد در سراسر فصل ناتر مملو از جمعیت بود.

تا این زمان من در خصوص تکنیک درام نویسی هر چه می‌توانستم آموخته بودم، و باشندای نمایشنامه کاشف که علناً دیدم چندان یافع خرسنده نمی‌شد، هوتفیت‌هایی بی در بی نصیب‌گردید. هوقوع رامناسب آن دیدم که بکارهای جدی‌تری پیردادم. می‌خواستم بدایم که با موضوع‌های پیچیده‌تر چه خواهم کرد. می‌خواستم یک دو نکته تکنیکی کوچک‌را که فکر می‌کردم تأثیری ناتر مفیدی خواهد

داشت ، بیازهایم ، و می خواستم بدانم که تا کجا می توانم با توده همراهی کنم . نمایشنامه دهمین مرد The tenth Man و نجیب زاده روستائی Landed gentry را نوشت ، و بالاخره نمایشنامه اخیریس از آنکه ده دوازه سال روی میز افتاده بود ، به صحنه آمد . هیچیک از آنها مواجه با شکست نگردید ، و هیچیک از آنها نیز موقتی می بست . نیاورد . مدیران تاتر از نمایش آنها نه ضرر دیدند و نه سودی عایدشان شد . نمایش Loaves and Fishes چندان بطول نیانجامید ، زیرا جامعه آنروز از دیدن آنکه کشیش را مسخره می کنند ناراحت می شد . این نمایشنامه تاحدی مبالغه آمیز بود ، بطوریکه به دلخواهی بازی بیشتر شبیه بود تا به کندی ، لکن صحنه های مشغول کننده ای در آن هست . آندو نمایشنامه دیگر یک حالت بینابین پیدا کرد . یکی زندگی تنگ و محدود نجیب زادگان روستا ، و دیگری دنیای اقتصادی و سیاسی را تصویر می کند ، که با این هر دو من زیاد آشنا نبودم . می دانستم که باید جلب توجه نمایم ، به حرکت و ادارم و سرگرم کنم ، به اوج آهنگ افزودم . آندو نه صریحاً رئالیستی بودند و نه صریحاً تاتری . اقدام من زیانبخش از کار در آمد . تماشاگران آنها را نسبتاً نامطبوع و آنکی غیر واقعی یافتند . بمدت دو سال استراحت کردم و می نمایشنامه سرزمین معهود را نوشتم . این نمایشنامه چند ماهی در سالن های پر جمعیت نمایش داد شده بود که جنگ در گرفت . در عرض هفت سال من ده نمایشنامه بعضه آورده بودم . طبقه روشنفکر ، پس از دادن رأی خود ، وجود را نادیده گرفت . ولی بطور اطمینان بخشی طرف علاقه مردم قرار داشتم .

کردم؛ ابتدا بسبب آنکه کاریکه بهده من بود فقط قسمتی از روزم را اشغال می‌نمود و نوشتن فمایشنامه‌ها و سیله مناسبی بود برای ائتمراف خاطر از فعالیت‌های که در گیر آن بودم؛ بعدها مبتلا به سل گشتم و ناگزین می‌باشد ساعتها در بستر بخوابم، زیرا این طریقه مطبوعی برای گذراندن زمان بود. یک رشته نمایشنامه پی در پی نوشتم. آغاز این رشته Our Better 1915 بود که در سال ۱۹۱۵ نوشته شد و پایان آن زن دائمی The Constant wife بود که در سال ۱۹۲۷ نوشتم.

اغلب این نمایشنامه‌ها کمدی بود. شیوه نوشتمن آنها همانست که در دوره رستوراسیون Restoratino با آن در خشنگی گل کرده بود و گولدا سمیت «Goldsmith» و شریدان «Sheridan» آنرا بکار می‌بستند، و نیز چون زمان درازی متدال ماند می‌توان پنداشت که چیزی در آن بوده است که با خویانگلیسی جور می‌آمده. گروهی که آنرا نمی‌پسندیدند تحت عنوان کمدی مصنوعی توصیف کردند و بخيال خود با دادن این لقب محاکوم شدند. این نوع درام نه برای عمل بلکه مختص حرف است. شارتها و مخربگاهی جهان را با بد بینی اغراض آمیزی مورد بررسی قرار می‌دهد. این نوع درام متعدد، گاهگاه احساساتی (چه این از صفات ممیز اانگلیسی‌ها است) و اندکی غیر واقعی است. موعظه نمی‌کند، گاهی چند کلمه‌ای در باب اخلاق می‌گوید، ولی طوری با بی اعتنائی آمیخته است که گوئی از انسان می‌خواهد گفته‌اش را جدی تلقی نکند. هنگامی که مسیو دو ولتر Monsieur de Voltaire بسیار کنکرو Congreve رفت تا با او در باره درامهای روز بحث کند، کنکرو بی خاطر نشان ساخت که او بیشتر یک چنبلمن است تا یک نمایش- فامه نویس. مسیو دو ولتر پاسخ داد «اگر شما فقط یک چنبلمن باشید من هر گز نمی‌باشد برای ملاقاتتان به خود رحمت داده باشم.» یقیناً مسیو دو ولتر یکی از نکته سنجه‌ترین مردان عصر خود بود. لیکن در این مورد کم هوشی نشان داد. تذکر کنکرو عمیق بود؛ نشان می‌دهد وی بخوبی می‌دانسته است که نخستین کسی را که نویسنده

باید از نظرگاه کمدمی بررسی کند شخص خودش است.

۳۵

در آنزمان من تصمیم خویش را در مورد بسیاری از مسائل مربوط به درام گرفته بودم.

یکی از نتایجی که برایم حاصل شد، این بود که اگر تشریک نمایشنامه عاری از لطافت باشد بتنبرت ممکن است بیش از یک صفحه روزنامه دوام پیدا کند. نمایشنامه نویس و روزنامه نگار هر دو به استعدادهای مشابهی نیازمندند، هر دو برای تشخیص ریکدانستان خوب و یک نکته گویا چشم تیز بینی لازم دارند، هر دو در نوشتن به تحریک و همچنین به یک سبک زندگ محتاجند. غیر از اینها همه آنچه نمایش نامه نویس لازم دارد یک سلیقه خاص است. تا بحال کسی را نشناخته ام که قادر به کشف هاهیت این سلیقه باشد. آموختنی نیست. بدون تحصیلات و فرهنگ نیز می توان آنرا داشت. این یک قوه ذهنی است که نمایشنامه نویس را قادر می سازد تا کلمات خود را طوری بگذارد که از محظوظه صحنه بیرون روند و یک داستان را طوری بگوید که برای جمعیت تمثیلگر قابل رویت باشد، چنانکه گوئی با استراکوب^۱ با آن نگاه میکنند. این قوه ذهنی کمیاب است ۱ بهمین دلیل است که به درام نویسان خیلی بیشتر از ماین هنرمندان پول می دهند. این قوه همچ ربطی به لیاقت ادبی ندارد، زیرا چنانکه می دانیم اغلب داستان نویسان بر جسته هنگامیکه در صدد نوشتن نمایشنامه بس آمده اند معمولاً بطرز رقت انگلیزی شکست خورده اند. این قوه ذهنی که مشابه با قوه آنکسانی است که می توانند از راه گوش بنوازنند، اهمیت معنوی

-1 Storeoscope دستگاه دوچشمی که با آن در آن واحد بدرو تصویر از یک جسم نگاه می کنند و آنرا جسمی بر جسته می بینند. مترجم

ندارد. بلکه بدون آن، گرچه افکارتان عمیق و تم نمایشنامه‌تان بدین و طرح کاراکترها بایتان هوشمندانه باشد، معهداً هرگز نخواهد توانست یک نمایشنامه خوب بنویسد.

در خصوص فن نمایشنامه‌نویسی مطالب زیادی تاکنون نوشته شده است و من اغلب کتابهای آنرا خوانده‌ام. بهترین راه برای آموختن شیوه نمایش نویسی آنست که یکی از نمایشنامه‌هایان اجرا شود و شما آنرا ببینید. این بشما می‌آموزد چگونه باید سطوری بنویسد که ادای آن برای بازیگران آسان باشد، و اگرگوش حاسی داشته باشید می‌توانید بفهمید تا کجا می‌توان آهنگ یک جمله را کش داد بی آنکه حالت طبیعی صحبت از بین برود. این بشما نشان می‌دهد که چه نوع صحنه‌ای مؤثر است. ولی بگمان من، راز درام نویسی در دو اصل نهفته‌است؛ دور نشدن از موضوع و در هرجا که ممکن شد، کوتاه نوشت. اولی احتیاج بیک مفرز مستدل دارد که کمتر کسی می‌داند ما از آن بهره‌مند است. زیرا یک‌ایده، ایده‌دیگری را پیش می‌آورد؛ و تعقیب آن بسیار مطبوع است حتی اگر مستقیماً هم مربوط بموضع نباشد. میل باانحراف از موضوع، بیک خصلت بشری است. ولی نمایشنامه‌نویس باید در اجتناب از آن حتی بیش از یک مقدس در اجتناب از گناه شدت عمل بخرج دهد. زیرا گناه ممکن است کوچک و قابل اغماض باشد ولی انحراف از موضوع بزرگ و ناخودمند است. در اینجا اصل، سمت دادن به توجه است.

این مسئله در داستان نیز اهمیت دارد، لیکن در اینجا فضای وسیع‌تر بی‌قیدی بیشتری را موجب می‌شود و درست همچنانکه بر طبق نظر ایده‌آلیست‌ها بدی بصورت خوبی مطلق تغییر شکل یافته است، بعضی ازانحرافها نیز ممکن است در تکامل تم اصلی نقش لازم خود را ایفا کند. یک نمونه خوب در این مورد، سرگذشت قدیمی زوسیما بیز است Elder Zossima در برادران کاراما - زوف. شاید لازم باشد که منظور خود را از «سمت دادن به توجه» توضیح نمایم. این شیوه‌ایست که بوسیله آن نویسنده انسان را بصر نوشت اشخاص معینی در تحت شرایط معینی علاقه‌مند ساخته و دلستگی

او را تا پایان کار نسبت به آنها حفظ می‌کند. اگر نویسنده توجه خواهند را از نقطه اصلی منحرف سازد احتمال زیاد است که دیگر بار نتواند اختیار آنرا بست گیرد. در سرشت بشری این یک نکته روانشناسی است که همیشه توجه انسان سخت معطوف به کاراکترهایی می‌شود که نویسنده در ابتدای کار به او معرفی می‌کند، بطوریکه اگر پس از آن بخواهد این توجه را بسوی اشخاص دیگری که بعداً به صحنه وارد می‌شوند، بر گرداند نوعی احساس سرخوردگی در انسان بوجود می‌آید. درام نویس تیز فهم حتی الامكان موضوع خود را زود معرفی می‌کند، و اگر بخطاطر تأثیرات تأثری، معرفی کاراکترهایش را اندکی بتعویق اندازد، بوسیله صحبت کاراکترهایی که در موقع بالا رفتن پرده بر روی صحنه هستند همه توجه جمعیت تماشاگر درا بر روی کاراکترهای غایب متمن گز می‌سازد تا بتوسط این تأخیر، انتظار واشیاق را در جمعیت افزایش دهد. هیچکس مثل آن درام نویس بسیار شایسته، ویلیام شکسپیر، بدقت از این نکته بیرونی نکرده است. همین دشواری سمت دادن به توجه است که نوشتن نمایشنامه‌های جمعی را آنهمه دشوار می‌سازد. مشهورترین این نوع نمایشنامه‌ها، نمایشنامه‌های چخوف است. در اینجا چون توجه بر روی یک گروه است نه دو یا سه کاراکتر، و چون تم نمایشنامه در خصوص روابط این گروه با یکدیگر و با محیطشان است لذا نویسنده باید دقیق‌تر که تمایل طبیعی تماشاگران طوری متمن گز نشود که به یک یا دو کاراکتر بیش از سایرین دلنشستگی پیدا کنند. اگر توجه تماشاگران بر اینکه شود امکان دارد که هیچیک از شخصیت‌های نمایشنامه را بگرمی احساس نکند، و چون نویسنده نباید هیچیک از رشته‌هایی را بهتر از آن دیگری بداند، چه درغیر اینصورت آنرا بطور درختانه توجه تماشاگران را جلب خواهد کرد، پس هر حادثه‌ای باید مقهور حوادث ضعیفتر داستان گردد. از این‌رو مشکل بخوان مانع از آن شد که تماشاگران احساس نوعی یکنواختی نکنند و چون هیچ چیز، نه حوادث و نه کاراکترها، بطور نیرومندی بر آنان اثر نگذاشته است، چه بسا وقتیکه نمایشنامه بایان یابد، اتفکی گیج شوند. در عمل معلوم شده است که اینگونه نمایشنامه‌ها

تنها هنگامیکه به بهترین شکل بازی شوند قابل قبول خواهد بود .

اینک بشرح دومن اصل خود می پردازم . هر قدر هم که یک صحنه درخشن باشد ، هر چند هم که سطحی لطیفه آمیز و فکری پر مفه باشد ، اگر برای نمایشname اساسی نیست درام نویس باید آنرا حذف کند . درام نویس اگر اهل قلم باشد در اینجا کارش سهلهتر خواهد بود . درام نویس محض ، یک‌مانی که موفق شود بنویسد بچشم چیزهای معجزه آسائی نگاه می کند ، و آنگاه که این کلمات از مفه ش خارج شدندو بر روی کاغذ جاگرفتند آنها را اگر آسمانی پندرارد حداقل مقدس می داند و دیگر طاقت قربانی ساختن هیچیک از آنها را ندارد اخوب بخاطر دارم که هنری آرتور جونزیکی از نسخه های دست نویس خود را مبنی نشان داد و چقدر تعجب کرد از اینکه دیدم یک‌چنین جمله ساده ای مانند ، «آیا در چای تان شکر می ریزید ؟» را به شکل مختلف نوشته بود . جای شگفتی نیست که اشخاصیکه باین زحمت کلامات را می بینند اهمیتی غیر عادی برای آنها قائل باشند ، مرد صاحب قلم بنویشتن عادت دارد ، آموخته است که چگونه بدون تحمل یک رنج فوق العاده مقصود خود را بر ساند و از اینرو می تواند با قدرت حذف کند . البته هر نویسنده ای گاه بگاه فکری بخاطر ش می رسد که در نظرش بسیار شادی بخش جلوه می کند ، یا جواب دندان شکنی که به مذاقش بسیار هفرج منزه مینماید . و حذف کردن آن برای او بیش از کشیدن یک دندان رنج آور است ، و در همین وقت است که باید این اصل را بر لوح ضمیرش حک کند اهر قدر می توانی حذف کن .

رعایت این نکته اکنون بیش از هر وقت دیگری ضرورت دارد . زیرا تماشاگران بیش از هر زمان دیگری در تاریخ ناتر ، هم سریع الانتقال قر و هم بی حوصله ترند . نمایشname ها را بدان سبب باین یا آن شکل می نوشته اند که اسباب خرسنده تماشاگران بوده است . بنظر میرسد در گذشته تماشاگران مایل بوده اند که صحنه ها پر طول و تفصیل باشد و کاراکتر ها منظور خود را بطور کامل بیان کنند . اکنون وضع بکلی تغییر نموده است و گمان می کنم این تغییر بین اثر پیشرفت سینما بایدید

آمده باشد . امر وزتماشاگران ، بویژه درکشور های انگلیسی زبان ، بیک نظر نکته هر صحنه ای را در می بایند و پس از درک آن می خواهند بصحته بعدی بپردازند : از جند کلمه صحبت می بجان مطلب برده و پس از فهم آن توجه شان بسرعت سرگردان می شود . نویسنده باید باین تمایل خوبیش که می خواهد از هر صحنه حد اکثر استفاده را بیناید و یا بگذارد قهرمانانش با دراز گوئی خود را نشان دهد ، افمار بزنند . فقط اشاراتی کافی است . همانها تفهیم خواهد شد . محاوراتش باید نوعی تندر نویسی شفاهی باشد . باید آنقدر حذف کند و حذف کند تا به حد اکثر تمرکز دست باید .

۳۶

اجرای یک نمایشنامه نتیجه همکاری عیان نویسنده . بازیگران و تمثاگران است و بنظرم امروز ، باید کارگردان را نیز بر آن افزود . عجالت آن ببررسی تمثاگران مییرد از من . بهترین درام نویسان همه با توجه بخواستها و نظرات تمثاگران نمایشنامه های خوبیش را مینوشتند . و گرچه بیشتر از روی تحقیر در باره آنان سخن گفته اند نا از روی حسن ظن ، معهذا میدانسته اند که با آنان وابسته اند . این توده ها هستند که یول میدهند و چنانچه سرگرمی عرضه شده مطبوع طبعشان واقع نشود خود را کنار می کشند . نمایشنامه هم بدون تمثاگر وجود نخواهد داشت . بی شک تعریف نمایشنامه عبارت است از : قطعه نوشته شده ای که بنشیوه محاوره تهیه و بتوسط بازیگرانی بیان و بتوسط تمداد نامحدودی از اشخاص شنیده می شود . نمایشنامه ای که برای مطالعه در اناق کار نوشته شده باشد یکنوع نول محاوره ایست که نویسنده آن بدلایل مخصوص به خودی (که برای اغلب ما نا معلوم است) از استفاده از من ایای عادی « توصیف » خودداری کرده است . نمایشنامه ایکه برای تمثاگران کششی ندارد گرچه ممکن است محسناتی داشته باشد ولی

دیگر جنبه نمایشنامه بودن آن بهمان اندازه است که جنبه اسب بودن قاطر . (افسوس ، همه ما درام نویسان هرگاه به گاه از این موجودات دو رگ بدندیا می آوریم) هر کس با تأثیر سرو کار داشته است میداند که تماشاگران به صورت عجیبی بنمایشنامه ها تأثیر میگذارند ؛ شاید نمایشنامه هائی را که تماشاگران صبیع می بینند با آنچه که تماشاگران شب می بینند بسکلی متفاوت باشد . میگویند اجتماع مردم نروز نمایشنامه های ایپسن را بسیار پر خنده میداند ، و حال آنکه مردم انگلیس هرگز چیز خنده داری در آن نمایشنامه های خسته کننده نمی بینند . هیجان تماشاگران ، توجهشان و خنده های آنان بخشی از بازی نمایشنامه است . همچنانکه انسان از مفروضات عینی زیبائی غروب و آرامش در را خلق میکند بهمین طریق تماشاگران نیز آنرا در بازی بوجود میآورد . اهمیت تماشاگران در اجرایی نمایش از هیچیک از بازیگران کمتر نیست و چنانچه بهم خود نقش را ایفاء نکند نمایشنامه هم از هم خواهد پاشید . آنرفت درام نویس در وضع تنیس بازی قرار خواهد داشت که در زمین بازی بی حریف مانده باشد .

ولی این جمع تماشاگرانیز موجود بسیار عجیبی است . بیشتر زیرگ است تا دانا . ظرفیت روحی آن از ظرفیت دانانترین افرادش کمتر است . اگر آنان را از الف تا یاء رده بندی میکردنده و آخرين حروف آن معادل صفر بود و این رقم بر این با ظرفیت روحی یکدختر هیجانی فروشنده فرض میشد ، آنوقت میگفتند که ظرفیت روحی جمع تماشاگران در حدود حرف «ش» است . جمع تماشاگران دارای قدرت تلقین عجیبی است ، افراد ممکن است فقط بدان علت به لطیفه هائی که متوجه معنی اش نشده اند بخندند که دیگران میخندند . جمع تماشاگران هیجانی است ، لیکن بطور غریزی از اینکه هیجاناتش را پیوش بیاورند ناراحت میشود و پیوسته آمده است که باخنده کوتاهی از آن بگیریزد . جمع تماشاگران احساساتی است ؛ اما فقط احساساتی را می بینید که از نوع احساسات خودش باشد ؛ بدین ترتیب در انگلستان احساساتی پذیرفته میشود که بتصورات ملی آن وابسته باشد ، لیکن تصور عشق و رزیلن نسبت بمادر خود فقط تماسخر جمع را بر میانگیزد . بشرط

آنکه مضمون نمایش بتواند توجه تماشاگران را بر انگیزند دیگر بامکان یذیر بودن یابنودن و قایع آن اعتنای نمی‌کنند، و این همان خصوصیاتی است که شکمیز به حد اعلی از آن استفاده نموده است؛ ولی اگر موجه نماند باشد باعث سرخوردگی اتن می‌شود. افرادیک بیک میدانندکه در اعمال خود دائماً دستخوش محرك های آنی هستند، لیکن جمع تماشاگر مصرانه میخواهد که هر عملی علت مقاعده کننده ای داشته باشد. اخلاق آن حد متوسط اخلاق جمع است و با وجود این یک ضعف اخلاقی که احساس هیچیک از اعصابی آنرا فرداً فرد جریحه دار نمی‌ازد براستی جمع را تکان میدهد؛ جمع تماشاگر بامنزش فکر نمی‌کند، بلکه با شبکه خورشیدی اش فکر می‌کند. با آسانی ملول می‌شود. چیز تازه را دوست دارد، ولی تازه‌ای که با عقاید کهنه‌اش تطبیق کند، بطوریکه هیجان انگیز باشد اما مخاطره آمیز نباشد. جمع تماشاگر ایده‌ها را مادامیکه بصورت درام در آمده باشد دوست دارد. فقط باید این ایده‌ها از جمله ایده‌هایی باشد که او خود نیز داشته، اما هرگز جرأت بیان آنرا نیافرته باشد. جمع تماشاگر چنانکه آزرده شود یا مورد اهانت قرار گیرد نقش خود را بازی نخواهد کرد. عمدۀ آرزویش آن است که مطمئنش سازنده آنچه باورانده می‌شود حقیقت دارد.

جمعیت های تماشاگر در اصول با یکدیگر تفاوتی ندارند، اما در دورانهای مختلف، و در یک دوره در کشورهای مختلف، سطح آگاهی‌شان متفاوت است. درام تصویری است از رفتار و رسوم هر عصری، و بنویه خود نیز بر این رفتار و رسوم اثر می‌نهد. و با تغییر آنها تغییرات کوچکی در تجھلات و همچنین تم های نمایشنامه ها بوجود می‌آید. مثلاً اختراع تلفن بسیاری از صحنه ها را زائد نموده است و گام نمایشنامه ها را سریعتر و اجتناب از بعضی صحنه های نامحتمل را می‌سر ساخته است. مسئله محتمل بودن یک عامل متغیر است. صرفاً همان جزی است که جمع تماشاگر برای قبول آن آمده است. غالباً هیچ نظم و تنقی بر آن حاکم نیست. امروز نیز مردم باندازه دوران الیزابت نامه های مشکوک و مخاطره آمیز را جا می‌گذارند و یاتصالاً چیزهای می‌شنوند که نباید بشنوند، ولی اهر و زه ضر فارسی بر آنست.

که با این اتفاقات بعنوان اموری نا محتمل مخالفت شود . اما از همه مهمتر اینکه یک تغییر باطنی در ما پیدا شده که سبب آن تغییرات تمدن است ، و بالنتیجه بعضی تم‌های مورد علاقه درام نویسان بست فراموشی میرده شده است . انتقام‌جوئی در ما نسبت بسابق کاهش یافته و اکنون نمایشنامه‌ای که بانتقام اختصاص داشته باشد چندان موجه‌نمایست . شاید بجهت آنکه قوت نفاسیات ما کمتر شده یا حتی شاید بعلت آنکه سر انجام تعليمات مسیح در سه‌های سخت ما نفوذ کرده است اینکه انتقام را چیز نشگ آوری میدانیم . یکبار من از روی تهور اظهار داشتم که رهائی زنان و آزادی جنسی تازه‌شان نظر مردان رادر باره تقوی چندان تغییر داده است که دیگر حسادت تم ترازدی نیست بلکه فقط میتواند تم کمی باشد ، ولی این اظهار یقینی با غیظ و اوقات تلخی رو بروشده که اکنون بیش از این درباره آن بحث نخواهم کرد .

۳۷

از آنجهت این مختصر تشریح را در خصوص تعاشاگر نمودم که سرشت تعاشاگر برای درام نویسی جزو مهمترین قواعدی است که وی باید در چهار چوب آنها کار کند . هر هنرمندی باید قواعد هنرید را که دنبال میکند ، بپذیرد ولی ای بسا که طبیعت این قوانین چنان باشد که مانع از کمال هنرگردد و آنرا بصورت یک هنر درجه دوم درآورد . در قرن عیجدهم این یک قاعده شعری بودکه شور و شوق در شعر منعوم است و تخیل باید بتوسط منطق لگام بخورد ؛ بنا بر این فقط شعر درجه دوم بوجود میآمد . حالا ، این حقیقت که معنویات یک جمیع تعاشاگر بسی یائین تر از معنویات اعضاء روشنفکرتر آن است ، خود عاملی است که باید مورد بررسی نویسنده قرار گیرد . بنظر من این عامل بطور قاطعی از مقام درام منثور میکاهد . بکرات معلوم شده

است که تآثر از لحاظ معنویات و فرهنگ سی سال از زمان خود عقب است ، و طبقه روشنفکر بسبب همین فقر معنوی تآثر کمتر با آن رفت و آمد دارد . بقیده من اگر طبقه روشنفکر در تماسا خانه های جستجوی فکر برود ، باید گفت روشنی فکر ش پائین تر از حد انتظار است ، فکر یک چیز شخصی است ، زاده منطق است . بظرفیت معنوی و تحصیلات صاحب خود بستگی دارد . تبادل آن ازمنزی که آنرا در خود بپرورانده و منزیکه برای پذیرش آن آماده است بطور شخصی انجام میگیرد ، و همچنانکه غذای یکفرد ممکن است برای فرد دیگر کشته باشد ، فکر یکفرد ، از آنهم بیشتر ، ممکن است برای فرد دیگر چیز بی معنی و خنکی باشد . ولی جمع تماساگر تحت تأثیر نیروی القای توده قرار میگیرد و نیروی القای توده از رامخیجان برانگیخته میشود . من این نظر را بحدس دریافت ام که اگر اعضای جمع تماساگر را از حرف الفتاویاء طبقه بندی نمائیم ، و مثلا منقد روزنامه تایمز The Times را در بالا و دخترک شکلات فروش یکمغازه واقع در خارج تونهام کورت رود Totthenham Court Road را در پایان قرار دهیم ، ظرفیت معنوی جمع تماساگر در حدود حرف «ش» قرار میگیرد . حال چکو نمیتوان نمایش نامه ای که منقد روز نامه تایمز را در لش خود صاف بنشاند و در عنی حال دختر فروشند ای را در بالکن و ادار سازد تا جوانی را که دست وی را در دست گرفته فراموش کند ؟ تنهاییده هائی که میتواند آنان را هنگامیکه در واحدی بنام جمع تماساگر یا هم مخلوط شده اند ، تحت تأثیر بگذارد همان ایده های عمومی و اساسی است که نقربنامیتوان گفت احسان ها هستند . اینها همان ایده های اصلی شعر ، یعنی عشق و مرگ و س نوش انسان است . هیچ نوع درام نویسی نیست که بتواند چیزی درخصوص آنها بگوید که ناکنون صدھا مرتبه گفته نشده باشد ؛ حقایق بزرگ بیش از آن مهماند که دست نخورده عانده باشند .

علاوه ، ایده های میوه درختان که نیستند ، در یک نسل شماره افرادیکه میتوانند ایده های تازه بوجود آورند نا چیز است . خیلی مفید است که درام نویسی بطورها درزادی از قدرت طرح مسائل آنچنانکه در میان مردم

نفوذ کند ، بیهوده باشد و همچنین یک مبتکر نیز باشد . اگر مفزا در عالم واقع کار نمی کرد نمی توانست نمایشنامه نویس باشد . او برای دیدن زمان حال چشم نیزی دارد ؛ ولی نباید موقع بود که قدرت تفکر ذهنی را نیز دارا باشد . ممکن است مفزوی ساختمان فکور آنها ایجاد شده باشد و خود نیز در افکار عصر خویش تعمق کند . ولی بین این خصلت و قدرت خلاق فکر تفاوت زیادی موجود است . شاید خیلی خوب بود اگر در آم نویسان فیلسوف هم بودند ، لیکن در حقیقت احتمال وقوع چنین صورتی در باره آنان همانقدر ضعیف است که درباره پادشاهان . در عصر ما فقط دو نویسنده بعنوان مردان متفکر نیز شهرت یافته اند ، یکی ایپسن و دیگری شاو Shaw . هردو از لحاظ زمان ظهور خود نیک آقبال بوده اند . پیشرفت ایپسن مقارن شد با جنبش رهائی زنان از وضع ناپسندی که مدت‌ها در آن قرار داشتند ؛ پیشرفت شاو مصادف باطفیانی شدکه نسل جوان برای خلاصی از آداب و رسوم عصر ویکتوریا و شکستن بندهای خود کرد . این دو نمایشنامه نویس موضوعه ای باختیار - شان بود که برای تأثیر نازگی داشت و می شد آنها را بطور مؤثری به معرض نمایش گذاشت . شاو از این هنریت برخوردار بود که افکاری بلند ، طبیعی شوخ و نکته سنج ، و برای اختیاع حوادث کمیک قدرتی بارور داشت . ایپسن آنطوری که ما می دانیم قدرت اختیاع شدید ضعیف بود ؛ کار اکتر هایش در تحت نامهای مختلف بطرز ملال آوری تکراری هستند و آنتر بیکهای او در قمام نمایشنامه هایش خیلی کم تغییر می کند . زیاد مبالغه آمیز نیست اگر بگوییم تنها گامبی او ورود ناگهانی یک ناشناس است که باطاق خفه ای داخل می شود و نینجر ها را می گشاید ؛ در نتیجه همه اشخاصی که آنجا نشته اند بر اثر سرما تلف می شوند و همه چیز بصورت غم انگیزی پایان می پذیرد . هنگامی که شما مضمون معنوی آثار این دو نویسنده را بررسی کنید ، چنانچه تحصیلاتان خوب باشد ، با آسانی می توانید در یا بیدکه چیزی بیش از همان افکار روز در آن نیست . ایده های شاو با درخشندگی زیادی بیان شده است . و احتمالاً فقط از آنچه اسباب تعجب می شد که ظرفیت عقلانی جمع تماثل اگر قابل ملاحظه نبوده است . امر و زدیگر ایده های او حیرت انگیز جاوه نمی کند .

در واقع اکنون نسل جوان مایل است که به آنها بچشم مخربگیهای آنتیک نگاه کند. در تاتر زیان ایده‌ها این است که اگر پذیرفتی باشند، پذیرفته می‌شوند و بدین ترتیب نمایشنامه‌ای که ایده‌ها بکمل آن اشائه یافته است، خود از بین می‌روند. زیرا در تاتر هیچ چیز کسل کننده‌تر از آن نیست که انسان مجبور باشد بشنیند و بشرح ایده‌هایی که برایش روش و مسلم است گوش دهد. اینک که همه کس حقوق فردی زنرا تصدیق می‌کند دیگر ممکن نیست بتوان نکست و باشکیابی یافما یشنامه خانه عروسک A Dolls' House علیه خود نیز فینگ می‌زنند. نمایشنامه‌ها خود بخود بی‌دوام هستند، چه همواره باید جامه مد روزرا به نشان بوتاند و مدها تغییر می‌کند بطوریکه نمایشنامه‌ها تازگی خود را که یکی از صور مجنوب کننده آنهاست ازدست می‌دهند؛ تأسف آور بینظر می‌رسد که با بنا نهادن آنها بر روی ایده‌هایی که پس فردا کهنه خواهند بود باهم بیدوام نشان نمائیم. وقتی از بی‌دوامی نمایشنامه‌ها سخن می‌گوییم، البته مقصود نمایشنامه‌های منظوم نیست؛ بزرگترین و برجسته‌ترین هنرها ممکن است زندگی خود را به مکار فرودست تر خویش بدهند؛ حرف من تنها بر سر نمایشنامه‌های منتشر است که تاتر مدرن مارا اشتغال کرده. هیچ نمایشنامه جدی منتشری بیاد نمی‌آید که بیش از نیل بوجود آورند. اش عمر کرده باشد. کمدیهای جندی اتفاقاً یک دوقرن دوام آورده‌اند. ولی علت تجدید حیات گاهگاهی آنها این بوده است که نقش معروفی هنرپیشه درجه اولی را وسوسه کرده است. یا مددیری در موقع نیاز بیک نمایش موقعی اندیشیده است نمایشنامه‌ای رابه صحنه بیاورد که از بابت آن لازم نباشد بنویسنده سهمی بدهد. اینها قطعاتی در خور موزمه‌ها هستند. تماشاگران به لطیفه‌های آن از روی ادب و به دلچک بازیهای آن با بی حوصلگی می‌خندند. آنان تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند و از خود بی‌خود نمی‌شوند. آنان نمی‌توانند باور کنند و بنابراین مجنوب افسون تأثر نمی‌شوند.

ممکن است درام نویس سؤال کند، اکنون که یک نمایشنامه طبیعتاً بی‌دوام است چرا من در خود بچشم یک روزنامه‌نگار نگاه نکنم.

منتهی روزنامه نگاری بهتر از آن قشری که برای روزنامه‌های چند ریالی هفتگی چیز می‌نویسد، و چراغ‌نما یعنی شاهزاده‌های برقی‌بادی موضع‌های جاری سیاسی و اجتماعی روز تهیه نکنم؛ ایده‌های او از ایده‌های آن مردان جوانی که در این روزنامه‌ها چیزی هم نویسند کمتر ابتکاری و بدیع نخواهد بود. هیچ علتی ندارد که مال او کمتر از مال آنها جالب توجه باشد. ولی پاسخ چنین پرسشی این است که اگر از عهده آن برآئی واگرایی پنداری که بنزحمتش می‌ارزد هیچ دلیلی برای برای خودداری از آن موجود نیست. ولی باید آگاه باشی که از منقادان ستایش نمی‌شتوی. زیراگرچه آنان در طلب نمایشنامه‌های ایده‌ای غوغایی کنند، لیکن وقتی بهشان عرضه کنی چنانچه ایده‌ها در نظر شان آشنا باشد با بیف پیف روی از آن بر می‌گردانند، و از سر شکته نفسی اظهار می‌کنند آنچه ما می‌دانیم دیگر متبدل و عادی شده است. واگر آن ایده‌ها در چشمستان نا‌آشنا باشد چنینکه کامل محسوبیت می‌دارند و مثل خوارها آجر بر سر آن خرابی‌شوند. حتی شاو نیز که مجاز شناخته شده بود از گیر شاخه‌ای این معما سالم در نرفته است.

انجمن‌های تأسیس شده است تا برای کسانی که به تأثیر بازاری با چشم تحقیر می‌نگردند، نمایشنامه‌هایی اجر اگردد. لیکن این انجمن‌ها رفعه رفته تحلیل می‌روند. قشر روشنفکر را فمی‌توان بتعاشای این نمایش‌های مقاعد ساخت واگر هم مقاعد شود می‌خواهد بدون یول دادن در آن حضور پیدا کند. مقداری از درام تویان هستند که همه کارشان نوشتن نمایشنامه‌هایی است که در این انجمن‌ها بصحنه آورده می‌شود. اینان بانجام کاری می‌کوشند که مناسب درام نیست؛ هنگامی که عده‌ای برای تعماشای نمایشنامه بپایند، جمع تعماشگر را تشکیل می‌دهند و آنکاه با وجود آنکه حد متوسط فرهنگ و معنویات آنان از مردم عادی بالاتر است، معهدا در معرض همان عکس العملهایی که بر جمع تعماشگر حکومت می‌کند، قرار می‌گیرند. فوساناتشان بیشتر بوسیله هیجان صورت می‌گیرد تا استدلال. بیشتر طالب عمل هستند تا بحث. (البته غرض از عمل تنها حرکت بدنی نیست؛ از نظر گاهات آن‌تری کاراکتری که بگوید، «سرم درد می‌کند، بانداز کار آگتری که از سریک مناره سقوط می‌کند، عمل

نشان می‌دهد). هنگامیکه این نمایشنامه شکست می‌خورد، نویسنده‌گان آنها مدعی می‌شوند که این بدان علت بوده است که تماشاگران برای درک آنان شعور نداشته‌اند. به نظر من حق با ایشان نیست. علت شکست نمایشنامه‌های آنان کمبود ارزش تاتری آن است، هیچکس نباید خیال کند که نمایشنامه‌های بازاری چون نمایشنامه‌های بدی هستند موفق می‌شوند. ممکن است داستان آنها کهنه، محاوره‌شان عامیانه و کارکترها-شان عادی باشد، با وجود این موقفيت آنها بعلت آن است که دارای اين مزیت اساسی، گرچه ناجيز، هستند که باکشش مخصوص درام تماشاگران خود را قبضه می‌کنند. ولی اثبات اين نکته که نمایشنامه‌های بازاری بجز اين منابع ديگري نيز می‌توانند داشته باشند، بتوسط نمایشنامه‌های لوپدووگا *Lope de Vega* و شکسپير و مولير صورت یافته است.

۳۸

اگر بحث من در خصوص نمایشنامه‌های ایده‌ای چنین بدرازا کشید از آنجهت است که بنظر من تنزل رقت انگيز تاتر ما ناشی از همین کمبود ایده است. هنتقدان در طلب آن هیاهو برآ می‌اندازند. ولی اينها الزاماً خود بدترین داوران نمایشنامه‌ها هستند؛ زیرا در نظر داشته باشيد که نمایشنامه جمع تماشاگر را بمتابه يك مجموعه واحد بخود مجنذهب می‌کند و برای درام نويس جرياني که بطور مسرى از فردی بفرد ديگر منتقل می‌شود، يك امر اساسی است؛ درام نويس می‌خواهد يك واگيرى ايجاد کند. باید مردم را از خودشان بiron بياورد تا بمنزله ايزارى برای او کارکنند، و آنچه ايشان بازمى‌دهند، یعنی آنکاس، آهنگ و هيجانشان، بخشی از نمایشنامه اوست. لیکن هنتقدانه برای احساس کردن بلکه برای قضاؤت گردن در آنجا نشته است. او باید خويشتمن را از واگيرى دامنگير سايرين حفظ کند و تملک نفس خود را ازدست ندهد. او نباید بگذارد که احساس عنان اختيار ازکف او بربايد:

فکرش باید همچنان درست کارگند . باید متوجه باشد که جزوی از جمیع تماشاگر نشود . او با آنچه نیامده است که نقش خود را در نمایشنامه بازی کند ، بلکه می خواهد از خارج با آن نگاه کند . بالنتیجه نمایشنامه ای را که آنان می بینند اونمی بینند ، زیرا او ، مانند آنها ، در آن بازی تکرده است . پس طبیعی است که آنچه وی از نمایشنامه می خواهد با آنچه تماشاگران از آن می خواهند ، متفاوت است . و دلیل وجود ندارد که آنچه ادمی خواهد در نمایشنامه باشد . نمایشنامه ها برای منقادان نوشته نمی شود ، یا لاقل نباید نوشته شود . لیکن نمایشنامه نویسان موجودات حساسی هستند ، و وقتی بآنها گفته می شود که نمایشنامه هاشان برای قشر بالغ و شنفکر در حکم دشمن است سراسیمه می شوند می خواهند بهتر از این کنند ، و بنابراین درام نویسان جوان و آرزومند که نوزد را تعقیب ابرهای افخار هستند دست بنوشتن نمایشنامه های ایده ای می زنند ، نمونه شاو در پیش روی ایشان است تا نشان دهد که آیا اینکار شدنی است و آیا ثروت و شهرت بار خواهد آورد یا نه . نفوذ شاپر تا ترا مرور آنگلستان زیان آور بوده است . جامعه همه نمایشنامه های او را بیش از نمایشنامه های ایبسن نمی پسندید . لیکن پس از دیدن آن نمایشنامه ها دیگر علاقه شان نسبت بنمایشنامه هائی که با قواعد قدیمی نوشته شده بود باز هم کمتر شد . پیر وانی خواستند تا یا جای پای او گذارند ، لیکن نتیجه نشان داد که اینکار بدون داشتن استعداد بزرگ شاوممکن است . با ذوق قرین این پیر وان گرانویل بارگرد بود . چنانکه بسیاری از صحنه های نمایشنامه های او نشان می دهد گرانویل این توانائی را داشته است که درام نویس بسیار خوبی باشد : اوردار ای استعدادات آنرا ، سهولت قلم برای آسان نویسی و معاورات طبیعی و سرگرم کننده : و چشم تیز بینی برای تشخیص کار اکتر های مؤثر تأثیری بوده است . نفوذ شاو سبب شد وی اهمیت زیادی برای ایده هائی قائل شود که تا حدودی مبتنی بودن و همچنین قوه استدلال طبیعی خود را موهبتی بیندارد . اگر او معتقد باین شده بود که جامعه عبارت است از احمقانی که بعض تمجید از آنان باید مورد تهدید و تغویف قرارشان داد ، می توانست از راه تجوییه بی بخطاهای خوبیش ببرد و نمایشنامه های

من دم یستند و پیرارج چندی برگنجینه درام این کشور بیفزاید . پیروان بالین تر شاو فقط از معاویب او تقلید کرده‌اند . موقفیت شاو در عالم تا آن بدان علت نبودکه او یک درام نویس ایده‌ای بود بلکه از آنربود که وی یک درام نویس بود . ولی روش او قابل تقلید نیست . کاروی از آنجهت ابتکاری و بدیع است که طرز فکر ویژه‌ای راکه البته برای خود او عجیب نیست ، و تاکنون در عالم تا آن راه نداشته است به - صحنه می‌آورد . انگلیسها ، هرچه در عصر الیزابت بوده‌اند ، تزادی عاشق پیشه نیستند . برای آنها جنبه احساساتی عشق بیش از جنبه هوس . الود آن است . البته برای حفظ تراکهای خود بقدر کافی تمایل جنسی دارند ، اما نمی‌توانند جلو این احساس غریزی خود را هبتنی براینکه عمل جنسی چیز نفرت آوری است ، بگیرند . بیشتر مایل اندکه عشق را بمنابعه تظاهر یا مهر و رزی بمنظور آوردن تأییل و هوس . به تصفیه هائی که بزرگان در کتب فاضلانه خویش بر روی عشق بعمل آورده‌اند با دیده تأیید می‌نگرند و بیان بی پرده آن را بانفرت یا تمسخر ردمی‌کنند . انگلیسی تنها زبان جدیدی است که لازم دانسته است برای عشق عصیق یک‌من در نسبت بزن خوش ، لفت سیک معنی تری ، یعنی لغت *Uxorious*^۱ را از زبان لاتینی قرض بگیرد . در نظر انگلیسها غرق شدن یک‌من در عشق چیز بی‌هوده‌ای جلوه‌گیری کند . در فرانسه معمول نسبت بمن دیکه خود را بخاطر زنان از پا اندخته باشد لسوزی و تحسین ابراز می‌شود ؛ احساس می‌کنند که این‌کار بزم حمتش می‌ازدیده است . و خود من در نیز از آن بابت احساس غرور مینماید ؛ لیکن در انگلستان چنین کسی را هم خود وهم من دم بیک احمق حسابی میدانند . و به عنین دلیل است که در میان نمایشنامه‌های بزرگتر شکسپیر موقفیت نمایش نامه انتونی و کلثوباتر *Antony and Cleopatra* ، همیشه از همه کمتر بوده است . تماشاگران احساس کرده‌اند که بدور اندختن یک امپراطوری بخاطر یکزن عمل قابل تحقیری است . یقیناً اگر این نمایشنامه بر اساس یک افسانه پذیرفته شده قرار نداشت آنان متفقاً تصدیق می‌کردند که چنین چیزی باور کردنی نیست .

برای تماشاگرانی که مجبور بوده‌اند بنشینند و نمایشنامه‌ای برای

را تماشاکنندگه آنتریک آن عشق میبوده است، لیکن احساس غریزی خودشان حاکی از این بود که عشق‌گرجه درجای خودچیز بسیارخوبی است ولی آنقدرها که درام نویسان دانمود می‌کنند اهمیت ندارد، چه غیراز آن مسائل دیگری از قبیل سیاست، گلف‌بازی، پیشافت در زعینه کارهای شخصی و انواع چیزهای دیگر نیز وجود دارد، باری برای این دسته از تماشاگران روبروشن با درام نویسی که عشق در نظرش یک مسئله درجه دوم‌کسل‌کننده، و یک ارضاء سریع قوه محرك آنی است که معمولاً نتایج ناجوری بپار می‌آورد، بسی تسلی‌بخش بود. گرچه مسائل، همچنانکه در تأثیر باید باشد، بصورت مبالغه آمیزی مطرح میشند (نباید هرگز فراموش کرد که شاو یک درام نویس فوق-العاده ماهری است) حتی در اینصورت هم باز بقدر کافی حقیقت در آن بود که مؤثر واقع شود. این به پیورتائیسم^۱ puritanism روشه دار نژادانگلوساکمون پاسخ میداد. ولی انگلیسی‌ها اگر عاشق پیشه نیستند در عوض احساساتی وهیجانی‌اند، در مورد مطالب‌نمایش-نامه‌های شاو احساس میکردنند که این همه حقیقت نیست.

لیکن هنگامیکه سایر درام نویسان آنرا تکرار کردنند. آنگاه، نه بدان علت که بیان طبیعی یک شخصیت بود یعنی همان چیزی که درباره شاآوصدق میکند، بلکه بملت بر جستگی تأثیر آن، یکطریقه بودنش بطور دلزاری آشکارگشت. نویسنده دنیای شخصی خود را برای شما توصیف میکند. و این اگر توجه شمار ابرانگیز دباوگوش میدهید. ولی هیچ دلیلی موجود نیست که انسان بخاطر شنیدن توصیف‌دست دوم آن نیز خود را بزم حمت بیندازد؛ پس بازگفتن آنچه را که شاو بدان خوبی‌گفته است کار چرندی است.

بنظر من آنگاه که درام بر اثر ضرورت رئالیسم دست از زینت

۱- در زبان انگلیسی تقریباً معنی خشکه مقدسی است. مترجم

شعری کشید راه خطارفت. شعر ارزش تأثیری مخصوصی دارد که هر کس میتواند با در نظر گرفتن آنکه از سخن پردازی طولانی در یکی از نمایشنامه های راسین *Racin* یاد رهیلک از نمایشنامه های بزرگ شکسپیر، چه حظی باو دست میدهد پی به این ارزش ببرد؛ و این ارزش از معنی جداست. بستگی بقدرت هیجان آور سخن موزون دارد لیکن از آن بالاتر اینکه، شعر یک شکل قراردادی بموضع تحمل میکند که تأثیر زیبائی آنرا بیشتر میسازد. آن زیبائی را به درام میبخشد که بکلی از دسترس درام منثور خارج است. هر قدر هم که انسان نمایشنامه های *The Importance of Being Earnest, Man and Superman, The Wild Duck,* نماید باز آنکه بخواهد ادعای زیبا بودن آنها را بکند به کلمات اهانت کرده است. اما عمدۀ ارزش شعر در آنست که نمایشنامه را از واقعیت عیوس رها میسازد. آنرا در سطح دیگری، دریک منزلی زندگی، قرار میدهد و بدین طریق تماشاگران آسان تر میتوانند خود را در آن حالت از احساس بگذرانند که حد اکثر حساسیت را در بر این جاذبه مخصوص درام داشته باشند. در این میدان ساختگی دیگر از آنکه زندگی از راه ترجمه لفظ به لفظ آن صورت نمیگیرد، بلکه دست آزادن خواهد بود و بنابر این درام نویس برای بروز آوردن تأثیرات هنر خویش عنصربگشاده تری خواهد داشت. زیرا درام به معنی حقیقی جلوه دادن است. سوکارش نه با حقیقت بلکه با تأثیر است. اینکه کولریج *Coleridge* می نویسد تماشاگران باید بمیل خود باور نکردن را کنار بگذارند، برای درام یک امر اساسی است. اهمیت حقیقت از لحاظ درام نویس در آن است که بر میزان توجه تماشاگران می افزاید، لکن حقیقت در نظر درام نویس فقط عبارت است از حقیقت محتمل یعنی آن چیزی که وی بتواند جمع تماشاگران را بیزیر فتن آن مقاعده نماید. در صورتی که تماشاگران باور دارند که یک مرد از شنیدن آنکه دستمالزنی در دست مرد بیگانه ای است می توانند نسبت بوقا داری او بگمانند شود، بسیار خوب، این نکته می تواند یک انگیزه کافی برای تحریلک حسادت وی باشد. آنکه تماشاگران باور کنند که یک شام را می توان در عرض دو دقیقه خورد،

باز هم بسیار خوب ، درام نویس می تواند بکار خود ادامه دهد . ولی هنگامیکه از وی رئالیسم بزرگتری و بزرگتری، چه از حیث انگیزه و چه از حیث عمل ، طلب می کنند و در عین حال از او میخواهند که نقوش شادی بخش یا رومانتیک بروزندگی نیاندارد و حال آنکه او را از بخش بزرگی از منابع فیاض خویش محروم ساخته اند، وی ناگزیر باید از حرفاها ایکه بصدای بلند در صحنه باخود میگویند، صرف نظر کند زیرا معمولاً مردم بلند با خود صحبت نمی کنند؛ دیگر نباید وقایع را زیر تلکوب ، و سیله ای که از آن برای سرعت دادن بعمل خویش استفاده می نمود، قرار دهد . بلکه باید بگذارد که اعمال بهمانگونه که در زندگی واقعی هست سنجیده و محظا طانه اتفاق بیفتد؛ باید حاده و تصادف را از نمایشنامه خود حذف کند ، زیرا ما (در تأثر) عقیده داریم که مسائل بدانصورت رخ نمی نماید . نتیجه نشان داده است که رئالیسم فقط نمایشنامه هایی بوجود می آورد که یکنواخت و ملال انگیزاند .

وقتی که فیلم ها ناطق شد نمایشنامه منثور در دفاع از خود بکلی عاجز ماند . فیلمها بطری بسیار مؤثر تری عمل را نشان میدادند، و عمل جوهن درام است . سینما همان واقع نمائی را بدهست میداد که روزی نش با درام داده بود، بطوریکه شاخص دیگری برای حقیقت محتمل تعیین شد، و نا محتمل نیز بشرط آنکه فقط شرایط را بوجود آورد، قابل پذیرش گردید . این فرصتی بود برای همه نوع تأثیرات تأثری تازه و برجسته که جامعه را بر می انگیخت و بهیجان می آورد . در این موقع درام نویس ایده ای می بایست تلغیرین تکه را فرو دهد، چه قشر روشنفکر که او بخاطر آنها مینوشت کمترین اعتمانی به نمایشنامه هایش نمیکردند ، ولی از دیدن دلقلک بازی فیلهای قهقهه مرمی دادند و در مناظر زیبا و لذت های آن غوطه می خوردند . البته واقعیت این بودگه آنان در مقابل محيطی که تأثر بعلت از دست دادن آن لطمہ دیده بود ، از پای درآمدند و خویشتن را بدهست همان موج حقیقت نمائی سیر دند که تماشگرانی که برای نخستین وار نمایشنامه های لوپ دو وگا و لوپ de Vega شکسپیر را میدیدند، سیر ده

بودند.

من پیوسته از آیفای نقش یک پیشگو اجتناب نموده‌ام و کار اصلاح همنوعان را بجهة دیگران واگذاشته‌ام ، اما ناگزیر از اظهار این عقیده‌هستم که درام منشورکه اینهمه از عمرم را صرف آنکرده‌ام بزودی خواهد مرد . هنر های درجه دوم ، که بیشتر بر فثار ورسوم زمان بستگی دارد تا به ضرورتهای ریشه‌دار بشری ، می‌باشد وبروند . تصنیف های عاشقانه که روزی شکل عامه پسندی از موسیقی بود و آهنگ‌کازان را بر انگیخته بودتا برای آن نت‌بنویسند و برای اجرا کنندگان آن مدرسه‌باشکوهی تهیه نمایند ، هنگامی که اسباب‌های موسیقی تازه‌ای اختراع شدو بطور زیباتری تأثیرهای مورد نظر را ایجادکرد ، از پایی در افتاد ، و هیچ‌دلیلی نیست که درام منثورنین بهمین سرنوشت دچار نشود . ممکن است بگویند سینما هرگز نمی‌تواند عیناً لذتی را که دیدن بازی آدمهای واقعی بانسان مینماید ، فراهم نماید . ولی پیش از اینها هم ممکن بود بگویند چند رشته سیم و یک تکه چوبی نمی‌تواند کار کیفیت آشنای سدای انسانی را بکند . حواتر نشان داده است که می‌تواند .

پیکچیز مسلم بنظر همیور سد ، و آن این است که اگر اصولاً نمایشنامه تأثیری شانسی برای ذنده‌ماندن داشته باشد ، آن شانس در این نیست که بازهم در همان کاری بکوشد که فیلمها بصورت بهتری انجامش میدهند . آن درام نویسانی که بوسیله تکثیر صحنه‌های کوچک . سعی کرده‌اند سرعت عمل و تنوع آرایش سینمائي را در تأثر بوجود آورند ، راه خططا بیموده‌اند . از فکرم گذشته است که شاید اکنون عاقلانه آن باشده که نمایشنامه نویس بسرچشمه های درام مدرن ، یعنی شعر ، رقص ، موسیقی و تجملات روی آورد تا آنکه بتمام هنایع شادی بخش ممکن توسل جسته باشد ؛ لیکن میدانم که در اینجا بازهم سینما با منابع پیشمارش بر تأثر مزبور پیش خواهد گرفت ، و البته نمایشنامه‌ای از این نوع بنمایشنامه نویس نیازمند است که شاعر نیز باشد . شاید بهترین فرستی گهدر اختیار درام نویس و دئالیست امر ورزی قرارداده همان پرداختن بکاری است که سینماتاکنون از عهده ارائه‌اش بر نیامده ، یعنی درامیکه

در آن عمل بیشتر درونی باشد تا برونوی و همچنین کمدی ظریف. سینما احتیاج به عمل جسمانی دارد. هیجانی را که نتوان بصورت یک عمل جسمانی باز گفت، و نیز شوخيهای که مجازیه معنوی دارند برای سینهای ارزش هستند. ممکن است نمایشنامه هائی از این قبيل، البته برای چند صبحی، کششی برای مردم داشته باشند. لیکن باید دانست که درمورد کمدی، طلب کردن رئالیسم نادرست است. کمدی چیز ساختگی است و لذا در آن فقط ظاهر طبیعت مطرح است نه واقعیت آن. خنده را باید فقط بخاطر خنده خواست. در اینجا عدی نمایشنامه نویس آرائه زندگی و دانان که وجود دارد (یعنی یک امر غم انگیز) نیست، بلکه تفسیر آن بصورتی هجو آمیز و سرگرم کننده است. نویايد تمثاگر اجازه داد بپرسد تا آیا چنین چیزهای اتفاق میافتدیانه؟ باید بخندیدن باور نکردن از میان برداشته شود. بنابر این وقتی منقادان شکوه میکنند که یک نمایشنامه کمدی گاهگاه بدلقک بازی نزول مییابد، سخنان درست نیست. در عمل معلوم شده است که قیضه کردن توجه تمثاگر در طی سه پرده از کمدی خالص غیرممکن است. زیرا جمع تمثاگر باید کمدی را از راه مغزهای خود جذب سازد و در نتیجه خسته میشود؛ حال آنکه دلنقک بازی بوسیله عضو نیرومندتری؛ یعنی شکمهای آنها جذب میگردد. نویسندهان بزرگ کمدی مانند شکمپیر، مولین و برنارداش او هرگزار صحنه‌های دلنقک بازی و انخورده اند. این در حکم خون حیاتیخشی است که جسم کمدی را زنده نگه میدارد.

۴۰

این افکار که بطریزی مبهم در مفزم شناور بود رفته رفته هر ابطور دائم التزايدی از تآثر ناراضی می‌ساخت و سرانجام تصمیم گرفت که دست از آن بکشم. برای من همکاری با دیگران هرگز چندان

آسان نبوده است . و همچنانکه خاطر نشان ساختم نمایشنامه بیش از هر محصول هنری دیگری نتیجه یک تلاش دستگمی است . همانگی باساخیر همکارانم روز بروز برایم دشوارتر میشد .

غالباً میگویند که بازیگران ماهر میتوانند از یک نمایشنامه بیش از آنچه نویسنده در آن نهاده است بیرون بکشند، این حقیقت ندارد، یک بازیگر خوب وقتی ذوق خود را در اجرای نقشی وارد مازد ارزشی با آن نقش میدهد که اشخاص عادی در موقع خواندن نمایشنامه بدان بی نسبتند ، اما نهایت کاریکه بازیگر میتواند بکند رسیدن با آن ایده آلی است که نویسنده در چشم ضمیر حوش دیده است . تازه باید بازیگر استاد باشد تا بتواند چنین کند . در اغلب موارد نویسنده باید ناگزین خود را بنمایش تقریبی آنچه در تصور داشته است قانع سازد . در تمام نمایشنامه هایم من آنقدر خوش شافس بوده ام که بعضی نقشها مطابق دلخواهم اجرا شود ؛ ولی در هیچیک از آنها همه نقش ها آنطور که میخواسته ام بازی نشده . و بدیهی است که این یک امر اجتناب فاقدی است، زیرا چه با که بازیگر مناسب برای ایفای فلان نقش گرفتار باشد، پس ناگزین باید ببازیگرانی که در درجات دوم و سوم نسبت بدیگران برای آن نقش مناسب ندانند قناعت کرد ، و غیر از این چاره ای نیست .

در سالهای اخیر، همچنانکه تمام کسانی که با انتخاب بازیگران نمایشنامه ها سر و کارداشته اند میدانند ، بسبب رقابت نیویورک و همچنین فیلمها ، کارپیداکردن بازیگر مناسب برای ایفاء بعضی از نقشها در امریکا و انگلستان بیش از پیش دشوار شده است ؛ و بار ها مدیر ناگزین از استخدام بازیگری میشود که خود بمتوسط بودن او آگاهی دارد ، ولی دیگری را نمی تواند بباید . مشکل دیگر معله دستمزد هاست . یک نقش کوچک غالباً بازی ماهر انها نیاز دارد ، پس برای اجرای آن بازیگر ورزیده لازم است . ولی از نقطه نظر مدیریت، این نقش باید فلان مقدار خرج بردارد، لذا استخدام یک بازیگر ورزیده برای آن بسبب گرانی عملی نیست . پس آن نقش خوب بازی نمی شود و همین امر توازن نمایشنامه را بخطور می اندارد؛ بدینتی تدبیحه ای که ارزش روشنی داشته است بخاطر بازی نا هنرمند آن بدور افکنده

میشود. همچنین غالباً اتفاق میافتد که یک بازیگر کاملاً برای اجرای نقش مناسب است ولی به علت کوچک بودن یا ناخوشایند بودن آن نقش از اجرایش سر باز میزند.

قصدم از گفتن اینهمه آن نیست که از امتحان خود نسبت ببازیگران مرد و زن بر جستهای که موقیت بسیاری از نمایشنامه‌ها یعنی باشان مدیونم، چیزی بکاهم. آنان دین بزرگی بگردن هن دارند، فهرست نام همه کسانیکه تمام آرزوهای مرا برآورده ساخته‌اند چنان طویل است که ذکرش اسباب ملال خواهد بود. ولی یکی از این بازیگران هست که چون هرگز بمقام ستارگی دست نیافه و از این رو بشهرت استحقاقی خود فرسیده است، هیخواهم از او نام ببرم. این شخص فرانس C. V France نام دارد. او در چندین نمایشنامه من بازی کرده است. بازی او در تمام این نقش‌ها درخور ستایش بود. او کار آکتری را که من در ذهن خویش داشتم با جزئی ترین خصوصیات مجسم ساخت. یافتن یک چنین بازیگر لایق، باهوش و همه فن حریفی در تاتر انگلستان کار دشواری است.

از طرف دیگر، در موقع اجرای بعضی از نمایشنامه‌ها یعنی میپردم که تماشاگران چیزی از آنچه من میخواستم نشان بدhem نمی‌بینند. غالباً تصحیح خطاهای بازی، بویشه هنگامیکه از یک بازیگر مشهور سر بزنند، امکان پذیر نیست. و آنگاهه‌ذویسنده این‌تصیحت را خواهد داشت که در باره‌اش از روی چیزیکه فقط تعبیر غلط مقصود او بوده است، قضاوی شود. هیچ نقشی نیست که بتواند از خطر بازیگر در امان باشد. نقشهای مؤثث هست، و نقشهای معکوس، که غالباً نیز بسیار مهمند، لیکن هر قدر هم که نقشی مؤثر باشد فقط در صورتی خوب درک میشود که بطور کامل اجرا شده باشد. خنده آورترین جمله‌های دنیا فقط موقعی خندهدار است که صحیح ادا شوند؛ هر قدر هم که یک صحنه لطیف باشد اگر بدون لطفات بازی شود بد از کار درخواهد آمد. دام دیگری که هنر پیشه بر سر راه پیس نویس تعییه میکند دامی است که غالباً معلوم نمی‌شود، شیوه انتخاب بازیگر و رعایت شباهت آنان با کار اکثر بمنظور آنکه بازیگر

نقشی را که بخصوصیات خودش نزدیکتر است بازی کند ، پرهیز از این دام را دشوار می‌سازد . نویسنده قهرمانی بوجو می‌آورد ، آنگاه بازیگری که نشانه‌های این قهرمان را دارد انتخاب می‌شود ، ولی هنگامی که او نیز خصوصیات خود را بر خصوصیاتی که نویسنده بکار اکثر خود داده است ، می‌افزاید ، مبالغه چوندی از آن نتیجه می‌شود ؛ و بدین ترتیب شخصیت اختراعی نویسنده که طبیعی و باورگردنی جلوه می‌نمود ، بدل بصورت عجیب و بی تناسبی می‌گردد . من همواره کوشیده ام که بازیگر را در نقشی که با خصوصیات ویژه او مقایرت دارد ، بگذارم ولی نمی‌دانم که این روش من درست از کار درآمده است یانه ؛ برای اینکار قابلیت انتطباقی بیش از آنجه بازیگران امروزی دارند ، لازم است . يحتمل که بهترین راه برای مقابله نویسنده با این مشکل آن باشد که ابتدا نویسنده نقشهای خود را پایه گذاری کرده طرح غیر دقیقی از قهرمانان خود ترسیم نماید و سپس آنرا با اختساب خصوصیات بازیگران تکمیل سازد . ولی در آنصورت هم نویسنده باید قبل از یافتن چنین بازیگرانی اطمینان حاصل کرده باشد .

این نوع مبالغه همچنین بد انتخاب کردن بازیگر ، که‌گاهی نیز چاره نایدیر است ، خود بقدر کفايت مقصود نویسنده را از شکل انداخته است ولی غالباً این شکل از شکل افتادگی بسته کارگردان باز هم افزونتر می‌شود . هنگامیکه ابتدامن شروع به نمایشنامه نویسی کردم کارگردانان وظایف خود را کم اهمیت تراز این اوآخر می‌شمردند . در آن روزگار آنان خود را بهمین حد محدود می‌ساختند که هر چا نویسنده پر گوئی کرده بود کوتاه‌کنند و یا اشتباهاres ترکیبی او را با خوشروئی و مزاح اصلاح نمایند ؛ یوزرسیون بازیگران را ترتیب میدادند و با آنان کملکی نمودند تا نقش خود را به بهترین وجهی در کنند . گمان می‌کنم این رین هارد Reinhardt بود که برای نخستین بار در این همکاری سهم مهمتری برای کارگردان معین کرد ، سایر کارگردانانی همکه از استعداد ادبی بیش بودند از پیاش رفند ، واز آن پس بکرات این ادعای ناممقوول عنوان شده است که نوشته یك

نمایشنامه‌نویس را باید صرفاً بمثابه وسیله‌ای برای بیان ایده‌های کارگردانان دانست. دیده شده است که بعضی از کارگردانان خود را نمایشنامه نویس می‌پندارند. کارگردان بسیار خوبی بنام جرالد دو مویریه Gerald du mourier خود بمن‌گفت که به کارگردانی نمایشنامه‌ای که نتواند قسمتی از آن را از نوبنويست علاقه‌ای ندارد. این یک مورد فوق العاده بود. ولی مسلم‌آمیزی از زیافت نمایشنامه کارگردانی که فقط به تفسیر نمایشنامه قناعت و رزد کارآمانی نیست. چه غالباً کارگردان نمایشنامه را بمنزله فرستی برای آفرینش مبتکرانه خویش در نظر می‌گیرد. مردم حیرت می‌کنند اگر بدانند که بعلت سر سختی بی خردانه کارگردان چه بسیار مواردی که هنوز نتوینده بود تعبیر می‌شود و چقدر از ابتدال و خنکی‌هایی که بخاطر آن نوینده را سرزنش می‌کنند بروط به کارگردان است. کارگردان من در صاحب ایده‌ای است ولی ایده‌هایش ناجیز است، و این امر مصیبت آمیزی است. صاحب ایده بودن چیز خوشایندی است، ولی قدر صورتی مقرن بسلامت است که تعداد ایده‌ها در مغز آدمی چندان باشد که برایش اعتبر اضافی قائل نشود و بتواند آنها را به همان اندازه که ارزش دارند بزن آورد کند. من دمی که ایده‌های محدودی در سر دارند برایشان دشوار است که احترام فوق العاده‌ای برای آنها قائل نشوند. کارگردانی که فقط به یک تکه از معاوره یا به یک نکته خرفهای یا بیک تأثیر صحنه‌ای می‌اندیشد بقدری با آن اهمیت می‌دهد که بطیب خاطر عمل را عمومی‌گذارد یا معنی آنرا خراب می‌کند تا آن نکته مورد نظر خود را آن وارد کرده باشد. بسیار اتفاق می‌افتد که کارگردان خود بسند، خود رأی و بی تخيیل است؛ گاه آنقدر مستبد است که بازیگر را و می‌دارد تا آهنگهای خود او حالات و سکنات خود او را نقلید کند، و بازیگران برای بست آوردن نقشه‌ای خوب به پشتیبانی او نیازمندند و بخاطر جلب نظر او باید مطیع باشند، چاره‌ای ندارند جز آنکه بندموار هرچه می‌گوید انجام دهند. بدین ترتیب اراده شخصی از بازیستان گرفته می‌شود. بهترین کارگردان آنست که کمترین کار را می‌کند. من هرگاه بگاه بختم آنقدر بلند بوده است تا کارگردانانی را ذمیم سازد که حد اکثر کوشش خود را برای نمایشنامه صرف

میکردن و سعی‌شان برآوردن آرزوهای من می‌بوده است ، ولی وارد شدن بدرورن متز دیگران بسیار دشوار است و حتی موافق ترین کار - گردانان نیز فقط جزئی از مقصود نویسنده را هیئت‌وانند بیان دارند. نصور می‌کنم اغلب آنچه را که او به تماشاگران عرضه میکند بیش از مقصود نویسنده مورد علاقه‌شان قرار میگیرد . ولی این مطابق با منظور نویسنده نیست .

سلماً علاج این نقیصه آنست که کارگردانی نمایشنامه را نویسنده خود بهده بگیرد . واینکار از کسی ساخته نیست مگر آنهاei که خودشان بازیگر بوده‌اند . این کافی نیست که انسان بتواند بیازیگر بگویید این لحن یا آن ژست غلط است ، باید قادر باشد با حرف و عمل آنچه را که صحیح است نشان دهد و این کار اکنون که بازیگران نقشهای کوچک تکنیک‌شان ضمیف است بیش از هر موقع دیگر ضرورت دارد . جرالد دوموریه غالباً در این موارد باین تدبیر ناگوار ولی نافع متول میشد که طرز حرکت بازیگر را بصورتی معجزه آمیز تقلید میکرد و سپس طرقه صحیح را بوى نشان می‌داد . ولی او چون یک مقلد خوب و یک بازیگر ماهر بود میتوانست این کار را بکند. لیکن این مسئله کوچکی است . کارگردانی امر بیچیده است . این یک حرف ، یا اگر مایل باشید می‌توانید بگوئید یک‌عنتر ، مخصوص بخود است که باید بازحمت بdest آید . اموری را که کارگردان باید با آن بیزدازد عبارت است از مکانیک نمایشنامه ، ورود‌ها و خروج‌ها و یوزیسیونهای مخصوص قهرمانهای مختلف ، برای آنکه صورت بندی‌شان خوش نمایو طرز قرار گرفتن‌شان طوری باشد که در موقع مناسب توجه تماشاگران با آسانی بسویشان معطوف شود ؛ او باید خصوصیات ویژه بازیگران را در نظر داشته باشد و اگر از کسی چیزی خواستند که از توانائی ائم خارج بود با تردستی اشکال را از میان بردارد ! همچنین کارگردان باید مرابط خصوصیات عمومی بازیگران نیز باشد مثلابداند که هر بازیگر انگلیسی چنانچه صحبتش بیش از بیست خط باشد و چار کمر وئی میشود . برای باز آوردن اعتماد بنشان تدبیری بیندیشید؛ کارگردان توجه تماشاگر را بنکات اصلی نمایش جلب میکند و باستادی

آنارا و امیدارد تالیز و ملأ قطعات و ملال آور توضیحات و مقدمه های پخش‌های فرعی در امانتیک را که لازمه هر نمایشی است، تحمل کنند؛ اور نظردارد که توجه تماشگران با جمه سهولتی سرگردان میماند و از این‌و در لحظات خطرناک با اختراع «سرگرمی» آنان را مشغول میکند؛ او متوجه حساسیت‌ها، حسادتها و خود پسندیهای بازیگران هست و دقت میکند که خود خواهیهای طبیعی آنها موازن نمایش را برهمنم نمند؛ او مراقب است که هر نقشی ارزش مقتصی خود را ببینست آورد و همچو بازیگری با مهم نمودن نقش خود بحدود نفعهای دیگران تخطی نکند. کارگردان معین می‌سازد که چه وقت باید تند رفت و چه وقت کند؛ چه وقت باید تأکید کرد و چه وقت ساده‌گذشت؛ چه وقت باید بیازی اوج داد و چه وقت آن را پائین آورد. به تجملات و آرایش صحنه می‌پردازد و متوجه است که برای هر پرده آرایش مناسب و معقولی بکار رود. رخت‌هایی را انتخاب میکند که با تقشها چور در بیاید و از نزدیک مواظب هنر پیشه‌های زن که زیبائی را به تناسب ترجیح می‌دهند، خواهد بود؛ و همچنین باید مراقب توردادن به صحنه‌ها باشد. کارگردانی پیشه یاهنری است که بدانش تکنیکی خاصی نیاز نمند است. بعلاوه احتیاج بکاردادانی، شکریانی، خوش‌خلقی، استحکام و انعطاف پذیری دارد. من بسهم خود میدانسته ام که داشت ضروری جهت کارگردانی یک نمایشنامه را ندارم و از صفات لازمه آن فقط بعضی را دارا هستم. بیوسته لکنت زبانم و علاوه بر آن، این خصوصیت نامیمون که پس از نوشتن یک نمایشنامه و تصویب نسخه خطی آن دیگر نمی‌توانم توجه زیادی صرف آنکنم، سد راهم بوده است. کنگاور بوده‌ام که بینم نمایشنامه‌ام چکونه بازی می‌شود، اما همینکه آن‌ابدیگران می‌سیند، مثل ماده‌سگی که چون توله‌هایش در پناه هر اقبت دیگران قرار گیرد دیگر خودش توجهی بآن‌ها نمینماید، دیگر نمی‌توانستم به آنها مثل چیز هائی که کاملاً از آن خودم است، نگاه کنم. غالباً‌مرا از اینکه باسانی تسلیم کارگردانها شده، عقاید آنارا در مخالفت با عقیده خود پذیرفته‌ام، سر زنش کرده‌اند؛ حقیقت این است که من همیشه مایل بوده‌ام بیندیشم که دیگران

بهره از من میدانند؛ من هرگز از مجادله های لفظی خوش نمی آمد، اما مت
مگر آنکه اوقات تلخ باشد و اوقات من بیندرت تلخ می شود. من زیاد باین مسائل
اهمیت نمیدارم. آنچه بربی میلی دائم التزايد من نسبت به تأثیر می افزود
عدم شایستگی گاهگاهی آنها بود بلکه اصولاً ضرورت وجود آنها بود.

۴۱

و اینک در خصوص جمیع تماشاگر . ظاهراً از حق شناسی
بدور است اگر من چیزی جز امتحان نسبت بجامعه ابراز کنم ، چه
جامعه ، اگر شهرت هم نداده باشد ، معروفیت و ترویجی بمن داده
است که با آن توانسته ام بهمان شیوه ای زندگی کنم که قبلاً از من
پدرم کرده بود . بسیار سفر کرده ام ؛ در خانه ای زندگی میکنم که
در هیان با غی بنا شده و اطاقه ای آن وسیع است و چشم اندازی بدریا
دارد و از سایر قسمتهای مسکونی جدا و خاموش است . من پیوسته
بر این عقیده بوده ام که عمر آدمی کوتاهتر از آن است که کارهای این
که میتوان بوسیله پول انجام داد خودش انجام دهد ، و من آقدر غنی
بوده ام که بتوانم از این مزیت بهره مند شوم و خود فقط بکارهای پردازم
که درگری نمی توانسته است برایم انجام دهد . استطاعت آن را داشتم
که از دوستانم یذیر ائی کنم و به اشخاصی که مایل بودم گمک نمایم .
همه اینها را من مدبون جامعه هستم . با وجود این ، احسان کردم
روز بروز شکیباتی ام نسبت با آن قسم از جامعه که تماشاگران تا ترا
تشکیل میدهند ، کمتر می شود . قبلاً هم گفتم که من از اول بادیدن نمایش هر
یک از نمایشنامه های خود باضطراب خاصی دچار می شدم ، و این حالت
با هر نمایشنامه تازه ای که تهیه می کرم بچای آنکه تقلیل یابد برخلاف
انتظارم ، شدت می بیافتد . این احسان که جمیعی دارند نمایشنامه های من را
می بینند نوعی نفرت درهن ایجاد می کرد ، بطوریکه متوجه می شدم بی اختیار
از عبور از خیابانی که در تآثر آن نمایشنامه ام اجراء نمی شود ، اجتناب می نمایم .

از مدت‌ها بیش به این نتیجه رسیده بودم که نمایشنامه‌ای که کسب موققیت نکند چندان بکار نمی‌آید و تصور می‌کردم که دقیقاً میدانم چگونه باید یک نمایشنامه موققیت آمیز نوشت . یعنی من میدانستم که از تمثیل‌گران چه می‌توان انتظار داشت . بدون همکاری آنان کاری از من ساخته نبود و می‌دانستم همکاری آنان ناکجا می‌تواند ادامه‌یابد . میدیدم که بطور روز افزونی از این امر بیشتر ناراضی می‌شوم . نمایشنامه نویس باید در تمایلات تمثیل‌گران خویش سهیم باشد ، نموده‌ای لویدووگاو شکسپیر این نکته را ثابت می‌نماید ، و حتی در منتهای جارت خود نیز کاری جز این نمی‌تواند بکند که آن چیزهایی را که مردم به سبب ترس یا تبلیغ فقط به احسان و بیانش قناعت‌کرده‌اند ، در قالب جمله‌ای برینز دیگر از گفتن نیمه کاره حقایق خسته‌شده بودم زیرا فقط این بود چیزی که تمثیل‌گران آمادگی قبولش را داشتند . دیگر از این بیهودگی که انواع حوادثی که در صحبت مجاز است در نمایش باید مورد انکار واقع شود ، خسته شده بودم . از اینکه می‌بایست تم خود را در چهار چوبی محدود سازم و گاه بی جهت درازش کنم و گاه بی سبب کوتاه ، چون برای آنکه نمایشنامه مورد پسند قرار گیرد بایستی طولش فلان مقدار بیاشد و نیز از کوشش برای آنکه هیچ‌گاه ملال آورنباشم ملول شده بودم . در حقیقت هن دیگر نمی‌خواست بقوانین ضروری تأثیر در دهم . بشک افتاده بودم که مبادا تماس خود را باذوق توده مندم از دست داده باشم و برای تحقیق در این امر بیدین چند نمایشنامه که توجه آنان را جلب کرده بود رفتم . آنها را کسل‌کننده یافتم . من نمی‌توانستم بشوخیهایی که اسباب تفریح تمثیل‌گران می‌شد بخندم و صحنه‌هایی که اشک بچشم آنان می‌آورد در من کمتر تأثیری نمی‌بخشید . و این به قدری بایان داد .

من در آرزوی آزادی داستان بودم و با خوشحالی بخواسته‌تنهائی می‌اندیشیدم که مایل است همه حرفاًی من را بشنو و نیز می‌توانستم صمیمیتی در ایجاد کنم که در اجتماع پر زرق و برق تأثیر هرگز فراهم نمی‌شد . نمایشنامه نویسان بسیاری را می‌شناختم که در همان زمان حیات خود شهر تشان را از دست داده بودند . دیده بودم که بطور رفت انجیزی

نمایشنامه‌های خود را بکرات دستکاری و تجدید می‌کنند بدون کمترین اطلاع از اینکه زمان تغییر کرده است؛ و بعضی دیگر را دینه بودم که نویسندگان می‌کوشیدند تاریخ زمان تازه را بهجگ آورند و هنگامیکه کوشش‌های آنان با تمتع رو برویشند بیچاره می‌شدند. نویسنده‌گانی را دیدم بودم، که در موقع پیشنهاد نمایشنامه خود، از طرف همان ناشانی که زمانی با قرارداد های خویش این نویسنده‌گان را بستوه می‌آوردند، بطرز وهن آوری با ایشان رفتار می‌شد. و تفسیر های تحقیر آمیز بازیگران را در باره آنان شنیده بودم. و دیدم بودم سر انجام به چه گیجی، ترس و اندوهی درمی‌یافتد که جامعه دیگر بوجود آنان احتیاجی ندارد. از آرتور پینرو Arthur Pinero و هنری آرتور جونز Henry Arthur Jones، که هردو در زمان خود مشهور بودند، یک سخن را، که اولی با تمثیری حزن آلود و دومی با خشمی شکفت‌زده می‌گفت شنیده بودم، آن سخن این بود: «دیگر مرا نمی‌خواهند.» من باید آبرومندانه بروم.

۴۳

اما هنوز چند نمایشنامه در سر داشتم. دو سه تای آنها چیزی جز طرحهای مبهم نبودند و بدم نمی‌آمد از آنها سر فنظر نمایم، ولی چهار نمایشنامه بود که مدت‌هادر خیال‌ل‌انه‌گرفته و برای نوشتن کاملا حاضر بودند و خودم را خوب می‌شناختم و میدانستم که تا وقتی آنها را ننویسم از دستان خلاص نمی‌شوم. سالیان دراز بود که بآنها فکر می‌کردم. ولی از آنجهت کاری پکارشان نداشتم که تصور می‌کردم مورد پسند واقع نخواهد شد. شاید بعلت همان غریزه‌های اشرافد منشاینام بود که هرگز مایل نبودم مدیران ناتر بخاطر من خسارات بپیشند، و رویه‌مرفته خسارات هم ندیده‌اند. گفته می‌شود احتمال آنکه یک نمایشنامه برای صاحبان ناتر درآمد داشته باشد یک در چهار است،

لیکن اغراق نیست اگر بگوییم در هورد من. این رقم چهار به یک بوده است.

این چهار نمایشنامه را من بشیوه‌ای نوشت که انتظار داشتم هر یک کمتر از دیگری موقیت آمین باشد نمی‌خواستم ناهمکامی که کارم بکلی با جامعه تمام نشده، لطمه‌ای بشهر تم وارد آید. دو تای اول با موقیت قابل ملاحظه‌ای که کسب نمود من اشکفت آورد. ولی دو تای آخر همانطور که انتظار داشتم موقیتی بدست نیاورد. در اینجا فقط از یکی از آنها سخن هیکویم و آن نمایشنامه شعله مقدس The Sacred Flame است. زیرا در این نمایشنامه من مطلبی را آزمودم که شاید برای خوانندگان این کتاب ارزش آن داشته باشد که چند دقیقه‌ای در باره‌اش تأمل کنند. در این نمایشنامه من سعی کرده‌ام محاوره را بیش از آنچه معمولم بود رسمی بنویسم. من نخستین نمایشنامه کامل خود را در ۱۸۹۸ و آخرین آنها را در ۱۹۴۳ نوشتم. در طی این مدت من دیده بودم که محاورات از صورت فضل فروشانه و پر آب و تاب پیشرو و از فصاحت ساختگی اسکار وايلد، به پائین ترین حدیمعنی به صورت محاورات روز مره تغییر شکل یافته است. رئالیسم خواهی نمایشنامه نویسان را اغفال نموده به ناتورالیسمی کشیده بود که دائم رو به افزونی داشت و این همان‌سبکی است که تا آنجاکه ما میدانیم، بوسیله نوئل کوارد Noel Coward با وجود رسیده است. در این سبک نه تنها از زبان ادبی اجتناب شده بلکه آنقدر در رئالیسم افراط گشته است که دستور زبان از میان رفته است. در این سبک همه جملات شکسته است. زیرا پیروان آن معتقدند که من دم در زندگی عادی با جملات ناتمام و بدون رعایت قواعد دستوری صحبت می‌کنند، و در دایره لغت این سبک فقط استعمال ساده ترین و معمولی ترین کلمات مجاز است. باین سبک محاوره حرکات دستها، شانه‌بالا، انداختن‌ها و شکلک‌ها نیز افزوده شد.

به نظر من نمایشنامه نویسانی که بدبینگونه تسلیم مدر روز شده‌اند خود را عقب انداخته‌اند. زیرا این محاوره شکسته و کوتاه شده به اصطلاح آنان، فقط محاوره یک طبقه است، طبقه مرتفعی از جوانان

که تحصیلات ناقص دارند و روزنامه‌ها آنانرا بعنوان ظرف‌توصیف می‌کنند. اینها اشخاصی هستند که درستون شایعات و در صفحات مصور روزنامه‌های گفتگوی ظاهر می‌شوند. شاید این حقیقت باشد که انگلیسی‌ها مردم بی‌زبانی هستند. ولی خیال نمی‌کنم این مردم آنقدرها هم که میخواهند بما بقبولانند، بی‌زبان باشند. عده بسیاری از مردم، چه از صاحبیان مشاغل گوناگون و چه زنهای تربیت شده، هستند که جامه‌ای از عبارات برگزیده و دستوری به افکار خود می‌پوشانند و می‌توانند مقصود خود را در کلمات صحیح بوضوح بیان دارند. مدعاگذرنی، که یک قاضی یا یک فیزیکدان برجسته را وادار می‌سازد تا مقصود خود را بهمان فارسائی یک کافه گرد بیان کند، واقعیت را بطور فاحشی بد جلوه می‌دهد. و سمعت عمل نمایشنامه نویس را نیز از لحاظ نشان دادن کاراکترها محدود کرده است. چون این کار فقط بوسیله طرز حرف زدن صورت می‌پذیرد، و ممکن نیست بشود باریک بینی مفر انسان یا پیچیدگی هیجانات وی را بوسیله محاوره‌ای نشان داد که چیزی چن یک هیر و کلیف شفاهی نیست. پس نمایشنامه نویس ب اختصار بهانراه کشیده می‌شود که اشخاصی را بعنوان قهرمانان خود انتخاب کنند که شیوه طبیعی حرف زدن آنان مطابق همان چیزی باشد که تمثیل‌گران آنرا طبیعی می‌دانند و این کاراکترها ناگزیر بسیار ساده و پیش یا افتاده هستند. از این‌و تم‌های او مقید می‌شوند چه وقتی که انسان خود را در چهار چوب محاورات ساده و معمولی محدودسازد بحث درخصوص مسائل اساسی زندگی‌یش را بسیار دشوار است و تشریح پیچیدگی‌های سرنوشت انسانی (که این هر دو از موضوع‌های تأثر هستند) ناممکن می‌گردد.

کمدی را نیز همین نایود کرده است، زیرا کمدی به لطیفه‌تکیه دارد که لطیفه نیز بنویه خود بعبارت خوش ساخت تکیه دارد. بندهن ترتیب نحوه گفتگوی تأثر امروز میخ دیگری بر نابوت در امنشور گوته است. در آن‌مان من آن‌دیشیدم که در نمایشنامه شعله مقدس می‌خواهم کرد قهرمانانم را وادار سازم تا به زبان عادی خود، بلکه بشیوه رسمی‌تری حرف بزنند، و عباراتی را بکار بینند که هرگاه فرست

آماده کردن خود را از قبل داشتند و شیوه بیان مقصود خود را به زبانی ممتاز می‌دانستند، بکار می‌بردند. شاید من بخوبی از عهده آن بر نیامدم. در طی تمرین‌ها متوجه شدم بازیگران، که دیگر به این نوع محاوره عادت نداشتند، طوری احسان ناراحتی می‌کردند که گفتش متفوّل ایراد نطقی می‌باشد، من ناگزیر می‌باشد جملاتم را می‌شکstem و ساده می‌کردم. البته بقدرت کافی از آن باقی گذاشتم تا برای بدنگوئی زمینه بددست منقادان بدهد و محاوره، در بعضی قسم‌ها، بعلت «دادبی» بودن مورد سرزنش قرار گرفت. بنم می‌گفتند مردم اینطوری صحبت نمی‌کنند. من هم این را می‌دانستم، ولی در اثبات نظر خود با فشاری ننمودم. حال کسی را داشتم که در یک خانه اجاره‌ای زندگی می‌کند و اجاره‌اش بزودی سر خواهد رسید؛ ایجاد تغییراتی در این خانه دیگر بزم حمتش نمی‌ارزید. در دو نمایشنامه آخری خود مجدداً به عنان گفتگوی طبیعی و معمولی که تا آن‌مان بکار برده بودم باز گشتم.

هنگامی که انسان چندین روز درحال عبور از میان یک معبر کوhestانی باشد، لحظه‌ای هیرسد که یقین می‌کند ویس از دور زدن تل منگی بزرگ که در پیش رودارد، بدهشت خواهد رسید؛ لیکن باز هم با توده عظیم دیگری از سنگ مواجه می‌شود و راه خسته کشنه همچنان ادامه می‌پایی؛ حتی بعد از این بدهشت خواهم رسید؛ نه، جاده پیچ می‌خورد و یک کوه دیگر در مقابل انسان سر بر می‌دارد. بعد ناگهان دشت در پیش رویش قرار می‌گیرد. قلب انسان شاد می‌شود؛ دشت فراخ و آفتایی در مقابلش است؛ فشار کوهها از دوشش برداشته می‌شود و با انبساط خاطر از این هوای آزادتر استنشاق می‌کند و یک نوع احساس آزادی شکری با دست می‌دهد. بهین منوال هنوز هنگامی که کار آخرین نمایشنامه‌ام را با نجاح رسانیدم، دست از کار کشیدم.

نمی‌توانستم بکویم که برای همیشه از قید تاتر آزاد شده‌ام زیرا نویسنده پنده آنچیزی است که، بعلت نبودن کلمه متواضعانه‌تری، مجبور الهام وی خطابش کنم، وهن نمی‌توانستم مطمئن باشم که روزی تمی بخطابرم نخواهد رسید که ناگزیر از نوشتن آن بصورت

نمایشنامه نباشم . امیدوار بودم که چنین نشود . زیرا فکری بمفہم راه یافته بود که گمان می‌کنم بنظر خواننده چیزی جزیل خودبینی احمقانه جلوه نکند . من تمام آن تجربه‌ای را که نآتر می‌توانست بمن بیاموزد ، در اختیار داشتم . آنقدر بول گردآورده بودم که بتوانم به‌شكلی که دلخواهم بود زندگی کنم و حوالجه را بن‌آورده سازم . معروفیت زیاد ، و شاید حتی شهرتی گنرا بدست آورده بودم . می‌توانستم راضی باشم . اما یک چیز دیگر نین میخواستم که امیدوار بودم بتوانم در تآتر بآن دست یابم ، و آن کمال بود . من نه تنها به‌نمایشنامه های خودم ، که از معايب آن هیچکنی بهتر از خودم آگاهی نداشت ، بلکه به نمایشنامه های گذشتگان نیز نگاه می‌کردم . حتی منظترین آنها نیز نقصه‌های جدی داشت . برای افلاض آنها ناگزین باید قواعد زمان و شرایط تآتری را در نظر گرفت . تراژدیهای بزرگ یونانی چندان از زمان ما فاصله دارند و تمدنی را که نشان می‌دهند بقدرتی امرزو برای ما بیگانه می‌نماید که فضایت منصفانه درباره آنها مشکل است .

بنظرم میرسد که آنتیگون Antigone بسرحد کمال خیلی نزدیک شده است . در نمایشنامه نویسی مدرن گمان نمی‌کنم هیچکس مانند راسن Racine بآن نزدیک شده باشد . ولی بقیمت چه محدودیت‌هایی این کار دشواری است که وی با مهارتی فوق العاده انجام داده است . فقط یک تعصیت بسته سلطانه می‌تواند از دیدن فارسائی های بزرگی که در طرز رهبری و گاه در تعیین خصوصیات قهرمانهای نمایشنامه های شکسپیر وجود دارد ، امتناع ورزد . و این کاملاً قابل درک است زیرا ، آنطور که مامی‌دانیم وی همه چیز را قریب‌انی ایجاد یک وضع مؤثر کرده است . این نمایشنامه‌ها همه به نظمی جاودانی نوشته شده است . در درام منثور امرزوی چون به جستجوی کمال می‌رویم آن را نمی‌بابیم . گمان می‌کنم تصدیق می‌شود که ایسن بزرگترین نمایشنامه نویسی است که این صد سال‌اخیر بخود دیده است . ولی با وجود مزایای بیشمار نمایشنامه‌هایش ، قدرت اختراع وی بسیار ضعیف و قهرمانانش تکراری و خیلی از موضوعهای او ، اگر اندکی عمیق‌تر

مورد بررسی قرار گیرند، بسیار بیعایه است اچنین بنظر میرسد که نقیصه‌های گوناگون در هنر نمایشنامه نویسی موروثی است. برای بدست آوردن یک نتیجه باید آن دیگری را فدا کرد، بدانسان که نوشتن نمایشنامه‌ای که خصوصیات آن کامل باشد، تم آن دارای معنی و کشش باشد، کاراکترهای آن ابتکاری و طریق باشد، انتزیک آن موجه و معقول جلوه کند و محاوره آن زیبا باشد، غیر ممکن است. بنظرم می‌آید که در نوول و داستان کوتاه گاهی کمال بدمت آمده است. و گرچه کمتر امیدوار بودم که خود بتوانم با آن نائل شوم ولی عقیده داشتم در آنها بیشتر می‌توانم بکمال نزدیک شوم تا در نمایشنامه‌ها.

۴۳

نخستین نوولی که نوشتم Liza of Lambeth نام داشت. آنرا برای نخستین ناشری که فرستادم یذیافت. مدتی بود فیشر او نوین Fisher unwin زیرنام Pseudonym Series نوول‌های کوتاهی را منتشر می‌ساخت که توجه زیادی را بخود جلب کرده بود؛ در میان آنها نوولهای اولیورهوبن Jhon Oliverr Hobbs نیز بود آنها را بیرون امینداشتند. نوولهای منکور نام نویسنده و اعتبار آن مجموعه را مستحکم نمود. من دو داستان کوتاه نوشتم که تصور می‌کرم در رویهم کتابی می‌شود که از لحاظ حجم برای آن مجموعه مناسب است و آنها را جهت فیشر او نوین ارسال داشتم. بعد از مدتی وی آنرا پس فرستاد ولی همان این نامه‌ای که در آن از من استفسار می‌شد آیا نوولی ندارم تابا و بدhem. این مطلب برای من تشویق چنان بزرگی بود که بیدرنگ نشتم و نوولی نوشتتم. چون تمام روز را در بیمارستان کار می‌کردم فقط شب می‌توانستم بنویسم. بلا فاصله بعد از ساعت شش به خانه می‌آمدم، روزنامه استار Star را که از کنار لامبث bridge می‌خواندم و بمحض آنکه با سلطاشام از روی میز جمیع می‌شد، بکارهی پرداختم.

فیشر اونوین درمورد نویسنده‌گانش بی‌انصافی بخراج می‌داد. از جوانی، بی‌تجربگی و خوشحالی من از اینکه کتابم پذیرفته شده بود استفاده کرد و قراردادی با من بست که بر طبق آن تا زمانی که دی نسخه‌های زیادی از آنرا نمی‌فرمخت هیچ‌همی بمن نمی‌رسید. ولی او می‌دانست چنگونه باید کالایش را بفرمود و شدو نوول من را بنزد عده‌ای از اشخاص صاحب‌نفوذ فرمود. کتاب بمقیام وسیع ولی گوناگونی، مورد انتقاد قرار گرفت. وبازیل ویلبرفورس Basil Wilberforce در صومعه بهنگام موعظه خود از آن سخن گفتند. یزشکی که رئیس بخش قابل‌گی بیمارستان من تو ماں بود بقلیری تحت تأثیر آن واقع شد که پستی را درزیر دست خود بمن پیشنهاد کرد، زیرا اندکی پس از انتشار آن نوول من آخرین امتحاناتم را گذراندم؛ اما من که درخصوص هوافتی آن راه اغراق می‌پیمودم و تصمیم داشتم از حرفه یزشکی دست بکشم پیشنهاد دی را از روی نسبتی نداشتم. در عرض یک‌ماه از هنگام انتشار کتاب تجدید‌جای آن ضرورت پیدا کرد و من مطمئن بودم از راه نویسنده‌گی به آسانی می‌توافم امر ارائه کنم. یک‌ماه بعد هنگامی که پس از مراجعه‌تم از سویلیا، بعنوان سهمیه خود چکی از فیشر اونوین دریافت داشتم، تکن خوردم. این چک فقط در حدود بیست یوند بود. اگر بخواهم ذریباره کتاب *Liza of Lambeth* از روی فروش مدام آن قضاوت کنم باید بکویم که این کتاب هنوز هم خواندنی است. ولی هر مزیتی که این نوول داشته باشد بعلت حسنه‌تصادفی است که من، چون دانشجوی طب بودم، باختهای از زندگی در تماس آورده‌ام که هنوز بر نوول نویسان مکتوب‌مانده بود. آرتور موریسون Arthur Morison *A Child of the Jago* و *Tales of mean Streets* خود توجه جامعه را با نفع در آن‌مان طبقه سومی نامیدندش جلب کرده بود و من از این توجه سود جسته بودم.

ذریباره نوشتمن چیزی نمی‌دانستم. گرچه نسبت به سنم کتاب‌های زیادی خوانده بودم، ولی این مطالعه بی‌عیچ تمايزی انجام‌گرفته بود، کتابهای را که وصفشان را شنیده بودم یکی پس از دیگری فرو-

می‌بلعیدم تادریاً بِم راجع به چه جیزهایی هستد، باوجود آنکه تصور می‌کنم چیز کی از آنها بودست آورده بودم، ولی بازهم وقتی که بنوشتمن پرداختم گمان می‌کنم بیش از همه داستانهای کوتاه و نوولهای گی‌دوه موباسان بر من اثر گذاشته بود. درسن شائزده سالگی شروع بخواندن آنها کرده بودم. هر وقت بیاریس می‌رفتم، بعد از ظهر هایم رادر تالار-های او دوئون Odéon به چرا در میان کتابها می‌گذراندم. تعدادی از کتابهای موباسان در مجله‌های کوچکی به بهای هفتاد و پنج سانتیم انتشار یافته بود و من اینها را می‌خریدم؛ اما بقیه سه فرانک و پنجاه سانتیم قیمت داشتند، و من استطاعت پرداخت چنین مبلغی را نداشتم. لذا عموماً کتابی را از قفسه‌ها بر مینداشتم و هر چه می‌توانستم از آن می‌خواندم. مراقبان با روپوشهای خاکستری کمرنکشان بعض توجهی نداشتند و اغلب موقعی که هیچیک از ایشان متوجه نبود می‌توانستم صفحه‌ای را پاره کنم و بدون هیچ وقفه بخواندن حکایت ادامه دهم. بدین طریق من پیش از رسیدن بن بیست سالگی اکثر آثار موباسان را خوانده بودم، گرچه او امروز مانند آن زمان از شهرت پر خوردار نیست و لی باید تصدیق کرد که شایستگی های زیادی داشته است. موباسان صریح و روشن است، دارای حس قالب بندی است. و می‌داند چگونه باید از داستانی که می‌گوید حداً کش بهره‌برداری را بینماید. ناگزیر من براین عقیده‌ام که بیرونی از گی‌دو موباسان بهتر از نوول نویسان انگلیسی بود که در آن عصر جوانان راتحت نفوذ خود داشتند. در نوول لیزای لامبیت من بی هیچ زیاده روی یا مبالغه مردمی را توصیف کرده‌ام که در بخش سریائی بیمارستان یا واقعیتی که بعنوان دستیار در بخش قابل‌گی خدمت می‌کردم با آنان روبرو شده بودم، حوادثی را توصیف نموده‌ام که در حین رفتن از این خانه با آن خانه، بنابر پروردت کلام، یا در موقع فراغت، بر من تأثیر گذاشته بود. ضعف تخیلم (زیرا تخیل بر اثر تمسیح رشد می‌باشد) خلاف عقیده عمومی، در اشخاص بالغ نیز و مندرج است تا در جوانان. من را و مینداشت تا آنچه را با چشم انداشته بودم و با گوش‌های خود شنیده بودم، صاف و یوست-کنده بنویسم، موقفیت آن کتاب من هون یک حسن تصادف بود؛ از

آینده من خبری نمی‌داد ، ولی من این رانمی‌دانستم .
 فیشر او نوین بمن فشار آورد تا کتاب مفصل‌تری در خصوص محلات پست شهر بنویسم . می‌گفت این آنجیزی است که جامعه از تو می‌خواهد و پیشکوئی می‌کرد که موقیت آن ، حالا که تو انته بودم سد را پشتمن ، خیلی بیشتر از لیزای لامبیت خواهد بود . ولی افکار من غیر از این بود . من برتری طلب بودم . احساس می‌کردم ، نمی‌دانم از کجا این احساس برایم پیدا شده بود ، که انسان نباید یك موقیت را دنبال کند ، بلکه باید از روی آن پرواز نماید ؛ و از فرانسویان آموخته بسودم که رمان ناحیه‌ای - Roman Régional را چندان مهم نشمارم . حال که یك کتاب در خصوص محله‌های پست نوشته بودم دیگر با آنها توجهی نداشتم . حقیقتاً هم در آن موقع نوولی را که بکلی با اولی تفاوت داشت ، بپایان رسانیده بودم . ظاهراً فیشر او نوین در موقع دریافت آن ناراحت شده بود . این نوولی بود که در ایتالیا و در اثنای رنسانی سر می‌گرفت و بس پایه داستانی بنا شده بود که در تاریخ فلورانس اثر ماسکیاول خوانده بودم . علت نوشن این نوول ، مقالاتی بود که درباره هنر داستان نویسی از اندریولانگ Andrew Lang خوانده بودم . دریکی از این مقالات وی بحث کرده بود که نوول تاریخی‌تنهای نوولی است که نویسنده جوان میتواند بنویشتن موقیت آمیز آن امیدوار باشد ، و این بنظرم بسی معقول جلوه نمود . اندریولانگ استدلال می‌کرد که نویسنده جوان تجربه کافی ارزشندگی ندارد تا در خصوص رفتار معاصران خویش بنویسد ؛ تاریخ برای او یک داستان و چند قهرمان فراهم می‌کند و شور جوانی او نیز تحریر کی را که لازمه این آثار است در اختیارش قرار می‌دهد . حالا می‌فهم که این حرف مفتی بیش نیست . اولاً این صحیح نیست که نویسنده جوان برای نویشتن درباره معاصران خود معلومات کافی ندارد . گمان نمی‌کنم هرگز کسی در زندگی بعدی خود بتواند اشخاص را به آن خوبی بشناسد که در دوره کودکی نزدیکان خود را شناخته است ؛ نزدیکانی که دوره طفولیت واوان جوانی انسان با آمان سیری می‌شود . خانواده انسان ، خدمتکارانی که آنها از عمر کودک با آنان صرف می-

شود، آموزگارانش در مدرسه، پس از ودختران دیگر—پسر بوجه خیلی چیز-ها درباره آینهای میدانند . وی آنها را بدون پوشش می بینند . آنطور که اشخاص بالغ ، بطور آگاهانه یا نا آگاهانه ، خود را در مقابل کودک باز می کنند هر گز در پیش سایرین بازنمی کنند . و کودک ، پسر بوجه ، به محیط خویش ، به خانه ای که در آن زندگی می کند ، به پیلات و خیابانهای شهر ، چنان خوب آشنا می شود که بعد از هنگامیکه حساسیت های او بر اثر آنبوی از خاطرات گذشته کدر شده است دیگر تحصیل این آشنائی میسر نخواهد بود . یقیناً برای نوشتن نوول تاریخی نویسنده به تجربه عمیقی در خصوص انسان نیازمند است تا بتواند از اشخاصیکه رفتار و عقایدشان بقدیری با مفارق داشته است که در نظر اول آنچه نسبت به ما بیگانه جلوه می کنند ، آدمهای زنده ای بوجود آورد ؛ وزنده کردن گذشته نه فقط بدانش وسیع بلکه بچنان قوه تخیلی نیازمند است که کمتر میتوان از یک چوان انتظار آنرا داشت . باید بگوییم که حقیقت کاملا برخلاف گفته اندریولانگ است . نوول نویس باید در بیان دوره کارخویش پس از رمان تاریخی برود، هنگامیکه فکر و تحولات زنده ای شخصی خودش برای اول معلوماتی در خصوص جهان گرد آورده ، و هنگامیکه پس از سالها تجسس در شخصیت های مردم پیرامون خویش ، درک مستقیمی نسبت پسرشت آدمی یافته باشد که وی را بدرک و لذا به خلق صورتهای عهده قدیم قادر سازد . من نخستین نوول خود را از آنجه می دانستم نوشته بودم . ولی اکنون ، با غواص این اندرز غلط ، دست بنوشتیم یک رمان تاریخی زده بودم . آنرا درین تعطیلات طولانی خود در کایری می نوشتم ، و شور و شوqم تا پدان پایه بود که گفته بود هر روز صبح ساعت شش بیدارم کنند و از آن موقع تا وقتی که گرسنگی و ادارم می کرد تاکار را تعطیل کنم و برای صرف صبحانه بروم ، با پشتکار می نوشتم . لیکن لااقل این شعور را داشتم که بقیه ساعت صبحم را در دریا بگذرانم .

۴۴

نیازی نیست از نوشهای که در طی چند سال بعدی نوشتم سخن بگویم . یکی از آنها، بنام خانم کرادوک Mrs. Craddock موقوفیتی داشت آورد و من آنرا در مجموعه آثارم تجدیدچاپ کرده‌ام . از یقین آنها دو تا شان نمایشنامه‌هایی بود که چون نتوانسته بودم به صحته بیاورم به نوول تبدیلشان کردم ولی از آن پی‌همچون یک عمل رشت مدنها بر وجود آن منگینی می‌کرد؛ خیلی دلم می‌خواست از دستشان خلاص شوم . ولی حالا می‌دانم که نگرانیهای من نالازم بوده است . حتی بزرگترین نویسندهان نیز بعضی آثار بسیار ضعیف دارند . بالذاک خود تعداد زیادی از کمدی انسانی اش را حذف کرد . و از آنها یکی که مورد توجه او بوده است چند تائی هست که فقط داشت آموزان رحمت خواندنش را بخود می‌دهند؛ نویسنده می‌تواند مطمئن باشد که کتابهای را که وی می‌خواهد فراموش کند ، فراموش خواهد شد . یکی از این کتابهای را من از اینجهت نوشتم که برای گذران سال بعدم بقدر کافی پول داشته باشم ، و دیگری را بعمل آنکه سخت فریفته زن جوان اسرافکاری شده بودم که وجود رقیبان تیر و مندری در برآبرم ، رقیبانی که می‌توانستند تجملات دلخواه آن روح حوسان را فراهم سازند ، مانع برآورده شدن آرزو هایم می‌گردید . قصه‌یم گرفتم کتابی بنویسم که بتواند چهارصد پوند برایم فراهم سازد تا با آن قادر باشم با رقیبانم برابری کنم . ولی اگر حتی انسان سخت هم کار بکند نوشتن یک نوول مدتی بطول می‌انجامد؛ آنگاه باید وسیله انتشارش را فراهم سازد؛ و بعد ناشرین قاچند ماه با انسان پول نمی‌دهند . نتیجه‌اش این شد که وقتی پول بستم رسید شور و هیجانی که خیال‌بی‌کردم برای همیشه دوام خواهد داشت خاموش شده بود و دیگر بهیج وجه میل نداشتم آنرا در راه نیت قبلی ام صرف کنم . با آن پول یعنی رفتم . باستثنای ایندو، بقیه کتابهای را که در طول نهضتین ده سال

نویسنده‌گی حرفه‌ای خود نوشتم همه تمرينهای بودند جهت آموختن حرفه‌ام. زیرا یکی از دشواریهای نویسنده حرفه‌ای آن است که مهارت خود را باید بخراج جامعه کب کند. غریب‌هه درونی اورا و ادارمی‌سازد تا بنویسد و هنوز مملو از موضوعه است. او در مقابله با آنها مهارت ندارد، تجربه‌اش وسیع نیست. تایخته است و نمی‌داند چگونه باید حداقلای استفاده را از چنین استعدادهایی بکند. و وقتی کتابش را پایان داد باید اگر می‌تواند آنرا منتشر سازد. البته ازسوئی برای آنکه برای امرار معاشش بول فراهم سازد؛ ولی ازسوی دیگر برای آنکه تا وقتی کتاب وی چاپ نشده باشد اونمی‌تواند از چگونگی آن آگاه شود و فقط از روی اظهار عقیده دوسته‌ان و انتقادات منتقدان است که وی می‌تواند به خطاهای خود بپیرد. بارها شنیده‌ام که گی دومویاسان هرجه می‌نوشت به فلوبیر Flaubert تسلیم می‌کرد و فقط پس از سالها نوشن بود که فلوبیر با او اجازه داد نخستین داستانش را منتشر سازد. بطوریکه همه می‌دانند این نخستین داستان وی شاهکار کوچکی بود بنام *Boule de Suif*. اما این یک مورد استثنائی بود. مویاسان در دستگاه دولت شغلی داشت که بول و فراغت لازم را برای نوشن با اختیارش می‌نهاد. کمتر کسی یافت می‌شود که قبل از آزمودن شانس خود با جامعه اینهمه صبر کند، و از آنهم کمتر، کسی که نیکبختی آن داشته باشد که استادی چنین بزرگ و با وجود ان نظری فلوبیر برای راهنمایی خود داشته باشد. اغلب نویسنده‌گان از این راه موضوعهای را که اگر صبر می‌کرند تا معلومات بیشتری از زندگی و آشنائی زیادتری با تکنیک هنر شان کسب کنند استفاده بهتری از آن می‌نمودند، ضایع می‌سازند. گاهی من آرزوی کنم ای کاتش این خوش شانسی نصیبم نشده بود که نخستین کتابم فوراً قبول شود، چه در آنصورت طب را ادامه می‌دادم؛ پست‌های معمولی بیمارستان را طی می‌کرد و بعنوان دستیار بزشکان عمومی بنقطه مختلف کشور می‌رفتم، و بعنوان یزشک ذخیره کار می‌کرد و بدینظریق تجربیات گرانبهای زیادی می‌آموختم. اگر کتابهای من یکی پس از دیگری رسیده بود سرانجام با اثر کم نقصیه‌تری در برای جامعه ظاهر می‌شدم. تأسف می‌خورم از اینکه کسی را برای

راهنمایی خود نداشتم والا تلاشهاي را که در جهت غلط صرف کردم خیلی تقلیل می یافتد . از هر دم صاحب قلم چند نفری بیش را نمی شناختم، زیرا در آن موقع نیز این احساس را داشتم که مصاحب ایشان، گرچه نسبتاً خوشایند است ، ولی برای نویسنده قابل استفاده نیست، و من کمروتو روی اعتمادتر از آن بودم که در بی اندرزشان باشم . من آثار نوولیستهای فرانسوی را پیش از نوولیستهای انگلیسی مطالعه می کردم ، و پس از استفاده از گذشته دومویاسان تا آنجا که ظرفیت اجازه می داد بسوی استاندال ، بالزاک ، گنکور ، فلوبر و آناتول فرانس روی آوردم .

تجربیات گوناگونی را آزمودم . یکی از این تجربیات در آن‌مان تاحدی تازگی داشت . تجربه زندگی که من آنهمه مشتاقانه در جستجویش بودم ، این فکر را بدهنم آورد که شیوه نوول نویسی منی بر انتخاب دویا سه نفر ، و حتی یک گروه ، و توصیف سرگفتاری های درونی ، یا ظاهری آنان بطوریکه گوئی هیچکس دیگر وجود ندارد و هیچ چیز دیگری درجهان رخ نمی‌کند ، تصویر بسیار ناقصی از واقعیت بدهست می‌دهد . من در گروههای چندی زندگی می‌کردم که هیچیک ارتباطی با دیگری نداشت ، و بنظرم رسید اگر انسان قادر به طرح داستانهای پاشد که در زمان واحد و با اهمیت متساوی ظرف یک مدت معین در بین گروههای مختلف صورت بیند ، تصویر واقعی تری از زندگانی بدهست خواهد داد . عده قهرمانان از آنجه تا آن زمان بکار برد بودم خیلی بیشتر بود و چهار یا پنج داستان مستقل از هم اختراع کردم . اینها با رشته بسیار نازکی بیکدیگر می‌بوط می‌شدند و آن رشته عبارت از زن مالخوردهای بود که در هر گروه لائق بکنفر را می‌شناخت . این کتاب چرخ‌فلک The Merry - Go - Round نام داشت ، و نسبتاً بیمعنی از کارد رآمد چون من زیر تأثیر مکتب زیبا شناسی دهه آخر قرن نوزدهم همه کس را بصورتی باور نکردنی زیبا نموده بودم و نشر آن بیرون ویر تصنیع بود . لیکن نقص عمدۀ این نداشتن رشته مدارمی بود که توجه خواننده را هدایت می‌کند : داستانها دارای اهمیت مساوی نبودند و انعطاف توجه انسان از یک گروه بگروه

دیگر خسته کننده بود . به علت غفلت از بکار بستن این تدبیر ساده که باید وقایع گوناگون و قهرمانانی را که در آن وقایع نقشی بعده داردند از جشم یک فرد واحد دید، شکمت خوردم . البته این تدبیری است که قرنها در نوولهای موردن استفاده قرار گرفته که نویسنده در آنها از زبان خود سخن می‌گفته است ، ولی هنری جیمز آنرا بصورت سودمندی توسعه بخشید . وی با اقدام ساده‌ای که عبارت بود از گذاشتن «او» بجای «من» و فرود آمدن از مستند عقل کلی یک داستان‌سای همه چیزدان و تبدیل شدن بشرکت کننده‌ای که معلوماتش ناقص است، نشان داد که چگونه می‌توان وحدت و درست‌نمائی یک داستان را تأمین کرد .

۴۵

عقیده‌ام این است که بیشترت من کنده از غالباً نویسنده‌گان انجام گرفت . در حوالی آخرین سالهای قرن گذشته و آغاز قرن تازه در من به چشم نویسنده جوان و تیز هوشی نظر می‌شد که نسبتاً محظوظ، زمخت و اندکی نامطبوع ولی در خور توجه است . گرچه از کتابهایم یول کمی بدست آوردم ولی بطور مفصل و بی‌طرفانه موردن بحث و انتقاد قرار گرفت . لیکن وقتی نخستین کتابهای خود را با کتابهایی که توسط جوانان امروز نوشته می‌شود ، مقایسه می‌کنم ناگزیر بی می‌رسم که کتابهای اینان بمیزان وسیعی کاملتر است . برای نویسنده سال‌خورده حفظ تماس با آثار جوانان خوب است و من گاه بگاه نوولهای آنان را می‌خوانم . دخترانی که هنوز در سنین میان سیزده تا نوزده سالگی هستند ، جوانانی که هنوز از دانشکده پیرون نیامده‌اند ، کتابهای می‌نویسنده در نظر من دارای نثر و ترکیب‌های خوبی است و از لحاظ تجربه نیز بخته بمنظور می‌رسند . نمی‌دانم آیا اکنون جوانان زودتر از جهله سال بیش بسن رشد می‌رسند . یا اینکه هنر داستان‌سایی در

طی این مدت بچنان پیش‌رفتی نائل آمده است که اکنون آسانی نوشتن یک نوول حتی متوسط در آنژهان است . اگر کسی زحمت مرور کردن مجموعه کتاب زود را که در آنژمان از لحاظ افکار دروشن تازه‌ترین The Yellow Book اثر محسوب می‌شد ، بخود هموار کند از کشف اینکه اغلب ارتباطات آن چقدر بد تنظیم شده است ، تکان خواهد خورد . این نویسندهان با تمام جلوه‌هایشان فقط گردابی بودند در یک چاله آب و احتمال نمی‌رود که تاریخ ادبیات انگلیس چیزی بیش از ایک نظر اجمالی صرف آثارشان بکند . هنگامیکه آن صفحات کهنه و گرد گرفته را ورق میزنم و از خود می‌برسم که آیا در عرض چهل سال دیگر این نوشهای جوان یا بروز نیز باندازه عمه‌های باکره کتاب زرد خنک و بی معنی جلوه خواهند کرد ، اندکی منتعش می‌شوم .

خوبشخانه من بطورناگهانی بعنوان درام نویس بشهرت رسیدم و از اینکه مجبور باشم هر سال برای گذران زندگیم یک نوول بنویسم آسوده شدم . نوشتن نمایشنامه‌ها برایم آسان بود ، و معروفیتی که از این راه بدست می‌آمد درنظر نامطبوع نبود : و بی‌یول آن می‌توافست راحتر از بیش زندگی کنم . من هرگز این درویش مسلکی را نداشتم که در غم فردا نباشم . من هرگز از قرض خوش نمی‌آمده و از بدھکار بودن ذفت داشتم . و همچنین زندگی فقرانه هرگز درنظرم جذابیتی نداشته است من درش ایط فقیر آنه پا بدبندیا نگذاشته بودم . بمحض آنکه استطاعت یافتم خانه‌ای در می‌فر Maifeir خریدم .

اشخاصی هستند که ثروت را خوار می‌شمارند . البته این حرفشان کامی گویند بر از نده نیست نویسنده بخارث ثروت مانع تکامل هنر و ذوق خود شود ، شاید حرف صحیحی باشد ، ولی این آنجیزی نیست که مورد نظر خود هنرمندان بوده باشد . هرگز هنرمندان بدیخواه خویش در اطاق زیر شیروانی ، که علاوه‌دانشان دوست دارند آنرا در آنجا ببینند ، نزیسته‌اند ، حتی غالباً زیاده رویهای ایشان باعث از یا در آمدنشان گشته است . از هم چیز که بگندریم هنرمندان موجوداتی اهل تجمل‌اند و دم و دستگاه ، خانه‌های زیبا ،

خدمتکاران گوش بفرمان ، قالیهای گرانها ، تابلوهای دلپذیر و اثایه مجلل برایشان جذاب است . تیتان Titian و روبنز Rubens مثل شاهزاده‌ها زندگی می‌کردند . پوب برای خود خانه‌های مجلل زمانی و تابستانی داشت و سر والتر Sir Walter عمارت ابوتسفرد Abbotsford گوتیک را صاحب بود . ال گره کوگ Elgreco با چندین دستگاه اطافتن و دسته موژیکی که در موقع صرف غذا برای او آهنگ می‌نوخت ، کتابخانه و جامه‌های فاخرش ، سرانجام ور- شکسته از جهان رفت . برای هنرمند غیر طبیعی است که در یک خانه رومائی زندگی کند و آش کشکی را که توسط خدمتکارهای کارهای پخته شده ، بخورد . این نه وارستگی روح ، بلکه حقارت و خشکی روح رانمودار می‌سازد . زیرا البته تجملاتی که هنرمند می‌خواهد در اطراف خویش گردآورده فقط در حکم یک سرگرمی است . خانه و باغ او ، اتومبیل‌ها و تابلوهای او بازیجه‌هایی برای مشغول داشتن خیال است ، نشانه‌های قابل رویت قدرت اوست ؛ این چیزها بوارستگی اصلی او خدش وارد نمی‌سازد . من بهم خود می‌توانم گویم که من با وجود داشتن همه چیزهای خوبی که با پول می‌توان خرید ، در صورت لزوم می‌توانم بدون هیچ ناراحتی از همه دارائی خوبیش صرف نظر کنم . ما در شرائط زمانی نایابداری زندگی می‌کنیم و هنوز هم ممکن است همه چیزمان را ازما بگیرند . من اگر بقدر کافی غذای ساده‌ای برای اقناع اشتهاي کم خود داشته باشم ، یک اطاق اختصاصی و مقداری قلم و کاغذ و کتابهای ازیک کتابخانه عمومی در اختیارم باشد دیگر افسوس هیچ چیز را نخواهم خورد . من از اینکه بعنوان یک نمایشگاه نویس پول زیادی بدست می‌آورم خوشحال بودم ، جدا این یعن آزادی میداد . مواظب پولهایم بودم زیرا نمی‌خواستم دیگر در وضعی قرار بگیرم که بعلت احتیاج نتوانم آنچه را حقیقتاً درس داشتم انجام دهم .

۴۶

من یک نویسنده هستم همانطور که ممکن بود یک طبیب یا یک وکیل دعاوی شده باشم . حرفه نویسنده‌گی چندان مطبوع است که نباید متوجه شد از اینکه بسیاری از اشخاصیکه این حرفه را اختیار می‌کنند هیچیک از شرایط لازم آنرا ندارند . نویسنده‌گی حرفه هیجان انگیز و متنوعی است . نویسنده آزاد است تا هر کجا و در هر زمان که می‌خواهد کار کند ؛ و اگر غمگین یا بیمار باشد آزاد است که بیکار بگردد . اما این حرفه معايبی نیز دارد . یکی از آنها این است که گرچه جهان ، با هر چه از آدم و منظره در آن هست ، در حکم مواد خامی برای نویسنده هستند ، ولی او خود فقط می‌تواند با آنچیز هایی که بوسیله یک منبع پنهان برسشش مربوط شده است ، سروکارداشته باشد . این منبع برای من بی اندازه غنی بوده است . ولی هر یک از ما فقط مقداری مواد اولیه می‌توانیم از آن بدست آوریم . بدینترتیب نویسنده ممکن است ، میان نعمت و فرآوانی گرسنگی بکشد . مواد اولیه ای تمام می‌شود و می‌گویند نویسنده چننه اش خالی شده . بگمانم کمتر نویسنده ای باشد که دائماً در معرض هجوم این ترس نبوده است . عیب دیگر این حرفه آنست که باید مورد بسند واقع شود . هیچ چاره نیست جز آنکه یک عدد کافی از مردم آثار اورا بخوانند ، والا دچار فقر خواهد شد . گاهی اوقات وضع برای او بسیار سخت می‌شود و آنگاه ناگزیر با دلی پر از خشم به خواست جامعه تن . در می‌دهد ، انسان نباید از سرش بشیری زیاد متوقع باشد . گاهی ممکن است یک اثر بازاری را با آسانی ازوی پذیرند . نویسنده‌گانی که وضع اقتصادیشان تأمین است باید بمعوض پوزخندزدن بر آن برادرانشان که گاهی اوقات احتیاج شدید آنان را وادار بنوشتن بعضی آثار بازاری ساخته ، نسبت بآنان اظهار همدردی کنند . یکی از حکماء چلسی^۱ Chelsea خاطر نشان ساخته است که آن نویسنده که از برای پول می‌نویسد از برای من ذمی نویسد . این حکیم سخنان حکیمانه زیادی گفته است (چنانکه از حکیمان شاید) ولی این سخنی بسیار احتمانه است .

۱- شهری است در ایالت ماساچوست آمریکا .

زیرا خواننده به انگیزه‌ای که نویسنده از برای آن می‌نویسد کاری نخواهد داشت . خواننده فقط علاقمند به نتیجه است . بسیاری از نویسنده‌گان اصولاً برای توشن به معهمیز احتیاج نیازمندند(یکی از آنها ساموئل جانسون Samuel Johnson بود)، ولی اینان برای بول نمی‌نویسند . اگر غیر از این بود هر تک حماقت می‌شند، زیرا کمتر شغلی هست که با صرف همین اندازه قابلیت وکوش در آن ، بیش از نویسنده‌گی بول عاید انسان نسازد . اغلب تصاویر بزرگ جهان بخاراط آن بوجود آمده‌اند که نقاش برای کشیدن آنها بولی دریافت می‌داشته است . در نقاشی نیز همانند نویسنده‌گی هیجان کار چنان است که هنگامیکه آغاز شد هنرمند در انجام هر چه بهتر آن مستغرق می‌گردد . لیکن درست همچنانکه اگر کارنقاش مشترک‌یانش را خشنود نسازد دیگر برای سفارشات خود بتوی رجوع نمی‌کنند ، نویسنده نیز اگر رویه‌مرفته جلب توجه خواننده را نکند آثارش خواننده نخواهد داشت . معهدها در نویسنده‌گان این احساس هست که جامعه باید نوشته‌های آنان را دوست داشته باشد و اگر کتابهایشان بفروش نمی‌رسد خطاب از ایشان نیست بلکه از جامعه است . من هرگز بنویسنده‌ای برخورده‌ام که تصدیق کند مردم آثار وی را چون ملال آوراست خردباری نمی‌کنند . نمونه‌های بسیاری از هنرمندان یافته می‌شوند که کارشان برای مدت درازی چندان مورد قدردانی واقع نشده است ولی سرانجام بشهرت رسیده‌اند . گرچه ما از کسانی که تا پایان عمر نیز در گمنامی بسر برده‌اند خبر نداریم . شماوه اینان بسیار افزون است . چه کسی بیش پایی آنان که در این اهلاک شدند قربانی می‌کند ؟ اگر این صحیح باشد که استعداد از ترکیب روانی طبیع ویک جهان بینی خاص تشکیل یافته پس بدیهی است که عقاید و افکار بکروتازه که از این جهان بینی سرچشمه می‌گیرد ابتدا خوش‌آیند جامعه نخواهد بود . در این جهان دائم التغیر مردم از تازگی بندگمانند و گاه تازگی نیز بیش از آنکه ایشان بتوانند خود را بآن عادت دهند بسراغشان می‌آید . یک نویسنده باید کسانی را که افکار و احساسات غریب وی مجذوبشان می‌سازد ، بتدریج پیدا کند . نه تنها مدتی وقت لازم است تا نویسنده «خودش» بشود، زیرا جوانان فقط بالتر م و کمروئی

«خودشان» هستند، بلکه مدتی نیز لازم است تا آن عده اشخاص را ، که وی عاقبت ایشان را با اندکی آب و تاب جامعه خویش خواهد خواند ، مقاعده سازد که چیزی را که می خواهند بآنان می دهد. هر قدر که شخصیت وی اختصاصی غیر باشد رسیدن به مقصود دشوارتر خواهد بود و تأمین زندگی اش دیرتر صورت خواهد گرفت . و باز نمی تواند هطمئن باشد که این نتیجه درام خواهد کرد ، چه ممکن است او با همه آن خصوصیات شخصی ویژه بیش از یک دونکته برای گفتن نداشته باشد و در آنصورت طولی تجواده کشیده مجدداً بهمان ظلماتی فرو خواهد رفت که بزحمت از آن بیرون جسته بود . گفتن این نکته آسان است که نویسنده باید کار دیگری داشته باشد تا معاشش از آنرا تأمین شود و در فراغت خاطری که بدینوسیله حاصل می شود بنوشتمن پیردادزد . در گذشته ، در آن مان که نویسنده ، هر قدر هم که برجسته و مردم پستد بود ، نمی توافست از راه نوشتن حتی باندازه سد جوع خویش پول فراهم کند ، این مسیر غالباً بروی تحمل می شد . در گشورهایی که عده کتابخوان کم باشد باز هم نویسنده فاگزین از توسل بهمین وسیله است ؛ وی باید از راه کارکردن دریک اداره ، چه بهتر که دولتش باشد ، یا دریک روزنامه بر درآمد خویش بیفزاید . ولی نویسنده انگلیسی زبان از مقدورات جامعه چنان عظیمی برعوردار است که نویسنده می تواند بصورت بسیار عقوقی بعنوان یک حرفة برگزیده شود . اگر در گشورهای انگلیسی زبان پرورش هنرها اندکی حقیر شمرده نمی شد ، جمهوریت نویسندهان از این هم بیشتر بود . درین مردم یک احسان نیز و مند هست مبنی بر آنکه نوشتن و نقاشی کردن برای یک مرد کارنیست ، و نیز وی اجتماعی این احسان ، کسان بسیاری را از پیوستن به صفوی هنرمندان مانع می شود . باید مصر آن مقصوم بود تا بتوان به حرفا ای وارد شد که انسان را حداقل در معرض اندکی سرزنش اخلاقی قرار می دهد . در فرانسه و آلمان نویسندهان کار آبرومندی است ، بنا بر این حقیقت گرچه پاداش مادی آن کافی نیست ، با رضابت پدر و مادر اختیار می شود . در آلمان اغلب انسان بمادرانی برمی خورد که وقتی از ایشان سؤال می شود پرسشما چکاره خواهد شد ، باختنودی باسخ می دهند ، شاعر ؛ و در فرانسه خانواده ای که دختر آن «جهیز »

سنگینی دارد ازدواج اورا با یک نویسنده جوان با استعداد بمتابهیک وصلت مناسب تلقی می‌کند.

اما نویسنده تنها هنگامیکه پشت میزش نشته نمی‌نویسد؛ درس اسراروز او مشغول بنویشتن است، وقتی دارد فکر می‌کند، وقتی دارد می‌خواند، وقتی دارد تجربه می‌کند؛ هرچه را می‌بیند و احساس می‌کند همه برای مقصود او با معنی است و آگاهانه یا ناآگاهانه، دائمآ درحال اندوختن و نقل و انتقال تأثیرات خویش است. اونمی تواند همه توجهش را یکجا به کار دیگری بگمارد. اونمی تواند کارش را مطابق دلخواه خود بگیرد کار فرمایانش انجام دهد. عمومی ترین شغل برای اوروزنامه نگاری است، زیرا ظاهرآ ارتباط نزدیکتری با کار مطلوب ادارد، و آن از همه خطرناکتر است. یک کیفیت غیرشخصی در روزنامه نگاری هست که بصورت نامحسوسی بر نویسنده اثر می‌گذارد. کسانی که زیاد برای روزنامه‌ها چیزی می‌نویسند ظاهراً قوه دیدن حوادث را از نظر گاه خویش ازدست میدهند؛ حوادث را از یک نظر گاه عمومی می‌بینند، که غالباً زنده و با روح، و گاهی تبا آسود ولی هواره تهی از طرز فکر ویژه‌ای است که نویسنده با آن تصویری مطابق با افکار و احساسات شخصی خود از واقعیت بدست می‌دهد، بلکه آمیخته به خصوصیات یک شخص بررسی کننده است. مطبوعات در واقع خصوصیات شخصی کافی را که برای آن چیزی می‌نویسند نابود می‌سازد. انتقاد نویسی تیز کمتر از آن مضر نیست؛ نویسنده وقت آن نخواهد داشت که بجز کتابهاییکه مستقیماً بموی مربوط است چیزی بخواند، و خواندن اتفاقی این صدھا کتاب، آنهم نه برای کسب استفاده معنوی بلکه جهت دادن گزارش صادقانه و معقولی در خصوص محتویات آنها، حساسیت‌های اورا می‌کشد و از حرکت آزادانه تخیل خود او جلوگیری می‌کند. نویسنده‌گی حرفاًی است که بتمام وقت احتیاج دارد. نوشتن باید مقصود اصلی زندگی نویسنده باشد؛ یعنی نویسنده باید حرفاًی باشد. اگر مژروتی داشته باشد که ویرا از لحاظ تأمین معاش مستقل نگهداشد خوشبخت است. ولی این اورا از نویسنده حرفاًی بودن مانع نمی‌شود. سویفت با وجود حرفاً نظمت خود، «وردزوورث» Wordsworth

با وجود مقرری اش ، کمتر از بالانه و دیگر نویسنده‌حرفای نبودند.

۴۷

تصدیق شده است که تکنیک نقاشی و آهنگ سازی فقط از راه کارکردن ساعیانه بدست می‌آید و آثارکسانی که تنها از روی هوس کار می‌کنند بحق مورد تحقیرهای آمیخته بشوخی یا خشم قرارمی‌گیرد . ماهمه‌نشادی می‌کنیم از اینکه رادیو و گرامافون، بیانو زنهای غیر حرفای و آوازه خوانان غیر حرفای را از اطاقهای پذیرائی‌ها بیرون رانده است . تکنیک نویسنده‌گی کمتر از تکنیک هنرهای دیگر دشواریست و با وجود این ، بعضی عقیده دارند که هر کسی آن اندازه نوشتن می‌داند که بتواند یک کتاب بنویسد . ظاهرآ امروز نوشتن حکم یک سرگرمی را برای فراد بش پیدا کرده است . تمام خانواده‌ها با آن می‌پردازند همچنانکه در ایام خوش گذشته به انجمنهای مذهبی وارد هی شدند . زنها برای وقت گذرانی ایام بارداری خوش دست نوشتن نوولهای میز ننده ، نجیب زادگان افسرده ، افسران مستعفی ، کارمندان بازنشسته ، همانگونه که ممکن بود بباده‌گساری روی آورند بقلمرو می‌کنند . در خارج می‌گویند هر کسی این کیفیت را در خود دارد که یک کتاب بنویسد ، ولی چنانچه غرض این باشد که هر کسی می‌تواند یک کتاب خوب بنویسد ، در آنصورت این گفته صحت ندارد . درست است که یک نویسنده غیر حرفای ممکن است گاهی اثر شایسته‌ای بوجود آورد . از حسن اتفاق ممکن است وی دارای یک روانی طبیعی برای خوب نوشتن باشد ، تجربه‌های او بالنفه جالب توجه باشند ، یا آنکه او خود دارای یک شخصیت خارقالعاده و گیرائی باشد که همان عدم تخصص وی به مجسم کردن شخصیت او بر روی کاغذ کمک نماید . ولی بخاطر داشته باشید این گفته رایج فقط تصدیق می‌کند که هر کس این کیفیت را در خود دارد که یک کتاب بنویسد ؛ دیگر راجع به کتاب

دوم چیزی نمی‌گوید . عاقلانه آن است که نویسنده غیر حرفه‌ای برای دومن باریخت خود را نیاز نماید . تقریباً قطعی است که کتاب بعدی اش بی‌آرژش از کار درخواهد آمد .

زیرا یکی از تفاوت‌های بزرگ میان نویسنده حرفه‌ای و نویسنده غیر حرفه‌ای آنست که نویسنده حرفه‌ای ظرفیت پیشرفت کردن را دارد . باز هم تکرار می‌کنم که ادبیات یک سرزمین فقط از چند کتاب عالی تشکیل نمی‌باید، بلکه یک مجموعه آثار است ، و این تنها بتوسط نویسندگان حرفه‌ای می‌تواند بوجود آید . ادبیات آنکشورهایی که بطور عمده بوسیله غیر حرفه‌ایها بوجود آمده در مقایسه با ادبیات کشور هایی که یک‌کعبه از مردم آن با وجود مضیقه‌های مادی ، نویسندگی را بعنوان یک حرفه دنبال کرده‌اند فقیر است . یک مجموعه آثار ، یک *Exhibit* ، حاصل یک تلاش طولانی و مصممانه است . نویسنده ، مانند دیگران ، از طریق خطاب و تصحیح ، داشت می‌آموزد . کار - های نخستین او آزمایشی است . او قلم خود را در موضوعهای گوناگون و شیوه‌های مختلف می‌آزماید و در عین حال شخصیت خود را بسط می - دهد و هم‌مان با آن خود را کشف می‌کند ، یعنی می‌میرد که برای گفتن چه دارد ، و باید می‌گیرد که جگونه باید این کشف را به بهترین وجهی بنمایش گذارد . آنگاه با نسلط کامل به تیر وی خود ، بهترین آثاری را که از عهده اش ساخته باشد بوجود می‌آورد . چون نویسندگی شغل سالمی است وی احتمالاً مدت‌ها پس از انجام اینکار زنده خواهد ماند ، و چون در آن‌زمان نوشتن خصلت ثانوی او شده است بی‌شك به - ایجاد آثار کم اهمیت‌تر خود همچنان ادامه خواهد داد . جامعه حقاً می‌تواند باین آثار توجهی ننماید . از نقطه نظر خواننده ، مقدار بسیار کمی از آنچه نویسنده در سراسر دوره خود بوجود می‌آورد ، اساسی است . (مقصودم از کلمه اسامی فقط آنکه کوچک از آثار اوست که شخصیت مخصوص وی را بیان می‌دارد ، و باین کلمه هیچ مفهوم ارزش مطلق نمی‌دهم .) اما بگمان من این نتیجه فقط در اثر آموزش طولانی و شکتهای بیشمار برای نویسنده حاصل می‌شود ، وبخاراط تمهیل آن باید ادبیات را کار مدام عمر خود قرار دهد . باید

نویسندهٔ حرفه‌ای باشد.

۴۸

تا اینجا از معاویت حرفه‌نویسندهٔ سخن‌گفتم؛ حالا می‌خواهیم از مخاطرات آن صحبت کنم.

بایهی است که هیچ نویسندهٔ حرفه‌ای نمی‌تواند فقط هنگامیکه دلش می‌خواهد بنویسد. اگر بخواهد تا پیداکردن حال، یا تا بقول خودش دریافت الهام، منتظر بماند، خیلی منتظر می‌ماند و سرانجام یا کاری از پیش نمی‌برد یا چیز کمی بوجود می‌آورد. نویسندهٔ حرفه‌ای حال را خلق می‌کند. الهامش نیز در اختیارش است. ولی آنرا با تعین ساعتهای معینی برای کارکردن خود، بزیر مسلطه خویش در آورده و مطیعش می‌سازد. ولی بمرور زمان نوشتن یک عادت می‌شود، و مثل بازیگر پیری که در هنگام بازنشستگی نیز چون ساعت همیشگی رفتنه‌ها خانه و گریم کردن برای نمایش شب فرار سد احتمام بی‌فراری می‌کند، نویسندهٔ نیز در ساعتی که بنوشتن عادت کرده است برای رسیدن به قلم و گاغذ خود و سومه می‌شود. آنوقت خود بخود می‌تویسد. کلمات بآسانی به خاطر غر راه می‌یابند و کلمات ایده‌های را همراه می‌آورند، اینها ایده‌های کهن‌هه و پوچی هستند ولی دست ورزیده او می‌تواند قطعه قابل قبولی بوجود آورد، و سپس بالاطمینان از آنکه کار روزش خوب بوده است بسرشام یا بهتر می‌ورد. هرگدام از آثار یک هنرمند باید بیان یکی از سرگذشت‌های روحش باشد. این تدبیری است برای رسیدن به کمال. ولی در یک جهان ناقص باید بر نویسنده حرفه‌ای نیز تاحدی اغماض رواداشت، لیکن هسلاماً کمال هدفی است که وی باید همیشه در مدنظر داشته باشد. اینکار او صحیح است که فقط برای آن بنویسد تا روح خود را لذتست موضوعی که مدت‌های سیار آن بوده است، آزاد سازد و عقل حکم می‌کنده متوجه باشد تا فقط

بخاطر آرامش خویشتن بنویسد . شاید ساده ترین طریقه شکten اعتیاد بنوشتن آن باشد که محیط بصورتی تغییر یابد که روزانه فرستی برای اینکار پیدا نشود . شما نمی توانید خوب یازیاد بنویسد (وجسارت) اظهار عقیده می کنم که هیچکس نمی تواند خوب بنویسد جز آنکه زیاد نوشته باشد) مگر از راه اعتیاد بنوشتن ؛ لیکن در نوشتن نیز مانند زندگی ، عادتها فقط در صورتی مفید هستند که بتوان بمحض اینکه از حیز انتفاع افتادند ترکشان گفت .

اما بزرگترین خطری که نویسنده را تهدید می کند خطری است که متأسفاته فقط عدد معددی باید خسود را دربرابر آن حفظ کنند ، و آن موفقیت است . این مشکل ترین جیزی است که نویسنده باید از عهده آن برآید . هنگامی که نویسنده ای پس از یک کشمکش دشوار و تلخ سرانجام موفقیت رسید در می یابد که دائمی برسراهش گشته شده است تا او را گرفتار و نابود سازد . کمتر کسی از میان ما قبول تصمیم لازم را برای اختراز از آن دارد . با آن محتاطانه باید رفتار کرد . این عقیده عمومی که موفقیت با ایجاد غرور ، خودخواهی و خودپسندی در اشخاص آنان را ضایع می کند اشتباه آمیز است ، برعکس ، موفقیت ، در اغلب موارد ، شخص را متواضع ، برداش و مهربان می سازد ، شکست اشخاص را تند و بی رحم می کند . موفقیت خصوصیات انسان را بهبودی می بخشد . خصوصیات شخصی وی از روی تجربه هایش ساخته شده است : از کشمکشها یش ، از ذاکرمهایش ، از تلاشها یش جهت تطبیق دادن خود با یک دنیای دشمن خو ؛ لذا این خصوصیات باید خیلی سمع باشند تا بواسیله اثرات نرم گشته موفقیت تعديل نشوند .

لیکن از این که بگذریم موفقیت اغلب دانه فساد را در خود دارد ، زیرا به آسانی ممکن است پیوند نویسنده را با موادی که باعث موفقیت او شده است ، قطع کند . او بجهان قازهای قدم می گذارد ، اهمیت بسیاری برایش قائل هیشوند . او باید مافوق پسر باشد تا در مقابل توجهی که اشخاص بزرگ نسبت باو ابراز مینمایند خود را نبازد و در برایر الطاف زنان زیبا بی تفاوت باقی بماند . تدریجاً

بشهو دیگری از زندگی خو میگیرد که احتمالاً از زندگی عادی قبلی اش مجلل تر است، و همچنین بمردمی خومیکنده فضائل اجتماعیشان بین ازکسانی است که قبلاً باوری همنگ بوده‌اند. اینان هوشمندترند و درخشندگی سطحی‌شان مجذوب کننده است. آنگاه جقدر برای او دشوار خواهد بود که بهمان آزادی در جرگه‌های آشناخ خود که موضوعهای او نیز بوده‌اند، حرکت کند. موفقیتش او را در چشم سنتگان قدیم دگرگونی‌سازد و آنها دیگر در حضور او احسان آزادی نمیکنند. شاید بر او رشک برند یا تحسینش کنند، ولی دیگر او را از خودشان نمی‌دانند. جهان تازه‌ای که موفقیتش او را بیدان وارد ساخته تخیلش را بر می‌انگیزد و او در باره آن مینویسد، لیکن آنرا از خارج می‌بیند و هرگز نمی‌تواند چندان در آن نفوذ کند که بخشی از آن شود. در این سورد هیچ‌نمونه‌ای بهتر از ار凤ولد بنت Arnold Bennett نمی‌توان یافت. او هرگز هیچ‌چیز را بهتر از زندگانی پنج شهر Five Towns که در آن بدبنا آمد و تربیت شده بود نمی‌شناخت، و فقط هنگامی که با آنها می‌پرداخت اثرش کلراکتر داشت آنگاه‌که موفقیتش او را با جماعت مردم اهل قلم، ثروتمندان و زنان شوخ و شنگ وارد ساخت، واو در می‌حلاجی آنان رفت، نوشته‌اش بی‌ارزش از کار در آمد. موفقیت او را خراب کرد.

۴۹

پس عاقلانه است که نویسنده در زمینه موفقیت جانب احتیاط را رعایت کند. باید از ادعاهایی که بخاطر موفقیتش برعلیه او اقامه می‌کنند، و فعالیت‌های دست و پاگیری که موفقیت درین دارد، بفرسد. موفقیت تنها دوچیز خوب را می‌تواند نصیب اوسازد؛ اولی، که بمراتب مهمتر است، کسب آزادی برای تعقیب میل خودش است، و دیگری اعتماد بنفسی است که در او ایجاد می‌شود. نویسنده علیرغم ظاهرش

و خودخواهی حساسش وقتی اثر خود را با آنجیزی که منظورش بوده است مقایسه می‌کند هرگز از بیم و شبهه خلاصی ندارد . تفاوت میان آنچه اورده‌ان خود میدیده و آنچه با حداکثر توانایی خویش توانسته است مجسم سازد چندان زیاد است که نتیجه‌اش درنظر او هیچ نیست مگر یک بدل از آن . ممکن است او از یک دوصفه دراینجا و آنجا خرسند باشد ، یا بریک قطمه یا یک قهرمان بدبده قبول نگاه کند . لیکن به گمان من بسیار بمندرت ممکن است بیکی از آثار خود رویهم رفته بارضایت کامل بنگرد . در اعماق فکر او همیشه این بدگمانی هست که اثرش بهیچوجه خوب نیست و تحسین‌های جامعه ، حتی اگر بخواهد در خصوص ارزش آنان غریب کند ، یک قوت قلب آسمانی است .

با این دلیل است که تحسین برای او اهمیت دارد . این یک ضعف است که او باید آرزوی تحسین داشته باشد ، گرچه شاید ضعف قابل اغماضی باشد . هنرمند بایندر مقابله تحسین یاتنقید بی‌تفاوت بماند ، زیرا علاقمندی او فقط بهیوندی است که اثر او با خود او دارد ، و اینکه جامعه درباره اثرش چه عقیده دارد ، از لحاظ مادی شاید ، ولی از لحاظ معنوی مورد توجه او نیست . آنچه هنرمند بوجود می‌آورد برای آزادساختن روح خودش است . طبیعت وی خلق کردن است ، همچنانکه طبیعت آبس ازیر شدن از تپه است . بی‌جهت نیست که هنرمند آثارش را کودکان مغز خویش خوانده و رنج ایجاد آنها را بدد زایمان تشبيه نموده است . اثر همچون یک چیز عضوی است که البته نه تنها در مغز هنرمند ، بلکه در قلب ، اعصاب و انبرون او پرورش می‌یابد . چیزی است که غریزه خلاق او از میان تعجب‌های روح و جمش بر - میگزیند و با آن تکامل می‌بخشد تا سرانجام بقدرتی آزاردهنده می‌شود که هنرمند ناگزیر باید خود را ازدست آن خلاص سازد . چون این کار انجام شد هنرمند از یک احساس آزادی برخوردار می‌شود و برای یک لحظه شیرین در آرامش استراحت می‌کند . لیکن برخلاف مادران انسانی ، هنرمند خیلی زود توجه خود را نسبت بکودک نو و سیده از دست میدهد . دیگر این کودک جزئی از وجود او نیست . هنرمندانز خرمندی آن بهرمند شده و اینک روحش آماده آبتنی تازه ای

است . نویسنده در ایجاد اثرش نیاز خویش را بآورده است . ولی این بدآفمعنی نیست که اثرش برای دیگران نیز بالارزش است . خواننده یک کتاب ، یا تماشگر یک نمایشنامه با احساسات هنرمند کاری ندارد . هنرمند در بی خلاصی خویش بوده است ، اما مردم هادی در جستجوی منظوری هستند و فقط آنان میتوانند داوری کنند که آیا این منظور برایشان بالارزش است یانه ، از نظر هنرمند منظوری را که ارائه میکند فقط یک چیز فرعی است . سخن من در اینجا راجع بکسانی نیست که هنر را برای تعلیم دادن میآموزند ، اینان عبليفینی هستند که هنر در نظرشان یک فرع است . آفرینش هنری فعالیت مخصوصی است که با انجام گرفتن ، خود بخود راضی میشود . اثر آفریده شده ممکن است هنر خوب یا هنر بدی باشد . این بسته به قضاوت مردم عادی است . مردم قضاوت خود را براساس ارزش آن منظوری که با آنان عرضه شده است بنا می نهند . اگر آن منظور حاوی فرار از واقعیت جهان باشد از آن حسن استقبال میکند ، ولی بسیار محتمل است که آنرا حتی در نهایت زیبائی فیز یعنوان هنر درجه دوم توصیف کنند : اگر آن منظور روح ایشان را غنی سازد و شخصیت شان را وسعت دهد ، در آن صورت بحق آنرا هنری بزرگ میخواهند . ولی من باز هم تأکید میکنم که این هیچ ربطی به هنرمند ندارد ؛ این خصلت آدمی است که اگر بدیگران شادی یانی روی بیشتر بر ساند خشنود میشود ! ولی اگر آنان در نتایج محسوس وی چیز بکار خوری نیابند هنرمند نماید احساسی رنجیدگی بکند . او هم اکنون از راه ارضاء غریزه خلاق خویش پاداش را دریافت داشته است . دیگر اینجا فکر کمال در میان نیست ؛ و این تنها شرطی است که هنرمند بارگیری آن میتواند راه خود را به سوی کمال صعب الوصول کمهدف اوست ، بگشاید . اگر او نوول نویس باشد تجربه لازم خود را از مردم و جاهای ، بیم خود را از خویشن ، عشق و نفرت خود را ، ژرفترین افکار خود را ، او هم نایابدار خود را بکار میگیرد تا در آثار بی در بی خویش تصویری از زندگی ترسیم نماید . این تصویر فقط تصویر یک طرفه ای میتواند باشد ، لیکن چنانچه بخت بالا بیاری گند در پایان بانجام کار دیگری نیز توفیق خواهد یافت ؛

یعنی تصویر کاملی از خویشتن خواهد کشید.

در هر حال ، وقتی چشم انسان به آگهی‌های ناشر آن می‌افتد این طرز تفکر تسلی بخش است . هنگامیکه انسان آن فهرستهای بلند کتاب را می‌خواند و هنگامی که بی میرد متنقدانی تیزبین ، عمق و اصالت و زیبائی کتابهایش را بشدت ستوده‌اند قلبش به پیش می‌آید . در مقایسه با اینهمه نیوگ چه تصیب انسان شده است ؟ ناشر آن می‌گویند که حد متوسط عمر یک نوول نه روز است . انسان بسختی می‌تواند خود را با این حقیقت سازگار سازد که کتابی را که در آن علاوه بر تمامی وجود خود ، چندین ماه زحمت پر تشویش نیز نهفته است در عرض سه یا چهار ساعت خوانده شود و پس از مدتها بآن کوتاهی از خاطربرود . ولی هیچ نویسنده‌ای نیست که آنقدر کوچک مغز باشد این امید را در دل نپرس و رانده باشد که حداقل بخشی از اثارش تایلک دونسل بعد ازاو زنده خواهد ماند ، گرچه این نیز هیچ بکارش نخواهد آمد ! اعتقاد به شهرت پس از مرگ . خودخواهی بیضوری است که غالباً هنرمند را با نویسندگان و شکستهای زنده ایش آشنا می‌دهد . آنگاه معلوم می‌شود که شهرت پس از مرگ او تا چه اندازه نا محتمل است که برگردیم و نگاهی بآن نویسندگانی بیندازیم که بیست سال پیش فنا - تا پذیر جلوه می‌کردند ولی اینک دیگر اثری از آن خوانندگان بجای نمانده . و با وجود تعدد کتابهایی که دائماً منتشر می‌شود ورقابت دائمی نویسندگانی که هنوز زنده مانده‌اند ، دیگر احتمال آنکه اثر فراموش شده‌ای دوباره بخاطر آید بسیار کم است . یکی از خصوصیات بسیار عجیب نسل آینده ، که شاید بعضی آنرا غیر منصفانه بدانند ، آنست که آثاری مورد توجهش قرار می‌گیرد که نویسندگان آنها در زمان حیاتشان ، بین مردم محبوبیت داشته‌اند .

نویسندگانی که بداشتن یکدسته خوانندگان خرسندند هرگز خرسندی نسل‌های آینده تصیب‌شان نخواهد شد ، زیرا نسل‌های آینده چیزی در باره او نخواهند شنید . و این تسكینی است برای نویسندگان مردم - پسند که همواره این مطلب به رخان کشیده شده است که محبوبیت آنان در بین مردم بهترین دلیل بی ارزشی‌شان است . ممکن است

شکیبر ، اسکات Scott و بالناک برای آن حکیم چلسی نوشته باشند ، ولی چنین بمنظور میرسد که آنان برای زمانهای بعدی نوشته‌اند . سلامت نویسنده فقط در آن است که خرسندی خویش را در کار خود جستجو کند . اگر بتواند در آزادی روحی ای که افسر برای او بمار آورده ، همچنین در لذت شکل دادن بآن اثر تاجایی که حس زیبائی او را اقلاً تاحدی اقناع سازد ، این خرسندی را بباید زحمات او بخوبی پاداش یافته است ، و او می‌تواند در برابر نتیجه آن بی‌تفاوت باقی بماند .

۵۰

زیرا خطرات و زیانهای پیش نویسنده‌گی همه بوسیله یک امتیاز جبران می‌شود و این امتیاز چندان بزرگ است که تمام دشواری‌ها ، نویسیده‌ها ، و سختی‌های احتمالی آنرا بی‌اهمیت می‌سازد . این پیش نویسنده آزادی معنوی می‌دهد . زندگی در نظر او یک ترازدی است و او بکمال استعداد و آفرینش خود از تصفیه ، از تقطیر رحم و ترس که ارسطومی گوید هدف هنر است ، برخوردار می‌شود . گناهان و خطاهای او ، اندوهی که برایش پیش می‌آید ، عشق ناکامش ، نقصان جسمانی‌اش ، بیماری ، محرومیت و امیدهای از دست رفته‌اش ، غمها و خواریها ، همه وهمه بوسیله نیروی او تبدیل بهماده می‌شوند و او می‌تواند با نوشن بر آنها فائق آید . همه چیز گندم آسیاب اوست ، از نظری که در خیابان بصورتی می‌افکند تاجنگی که تمدن بشری را در هم می‌بیچاند ، هیچ اتفاقی برایش نمی‌افتد که او نتواند به قطعه‌شعری ، به ترانه‌ای یا داستانی تبدیلش نسازد و چون اینکار انجام شد از دست آن خلاصی می‌یابد . نویسنده تنها انسان آزادی است که وجود دارد .

شاید بهمن دلیل است که جهانیان رویه‌مرفتی بدگمانی عمیقی

نسبت باو دارند . معلوم نیست که بشود به او اطمینان کرد ، چه در مقابل هیجانات عمومی بطرزی کاملاً غیرمنتظره واکنش نشان می‌دهد . و راستی هم هنرمند هرگز خودرا در چهار جوب قوانین عادی محدود احساس نمی‌کند . چرا باید احساس کند ؛ برای مردم عادی عمدۀ ترین هدف فکر و عملشان عبارت است از افتخار نیازمندیها وجود هایشان ؛ لیکن هنرمند با تعاقب هنر نیازمندیها خود را افتخار وجود خویش را حفظ می‌کند . آنچه برای آنها وسیله وقت‌گذرانی است برای او جدی ترین مسئله است و طرز تلقی او ارزش‌نگی هرگز نمی‌تواند مانند آنهاشد . او ارزش‌های خودرا خودش خلق می‌کند . مردم اورا بدین می‌پندارند چه او فضائلشان را چندان مهم نمی‌شمارد و یلیدیها ؎ که ایشان را بهیجان می‌آورد اورا منقلب نمی‌سازد . او بدین نیست . ولی آنچه را که ایشان فضیلت یا پلی‌دی می‌خوانند از نوع چیز‌هایی نیست که مورد توجه مخصوص او قرار گیرد . در فهرست چیز‌هایی که وی آزادی خود را بوسیله آنها بنا می‌کند این بدیهیها و خوبیها ، عوامل بی تفاوتی هستند . البته مردم عادی کاملاً حق دارند که از وی خشمگین باشند ، ولی این بحال اوسودی نخواهد بخشید . او تصحیح نایدیر است .

۵۱

هنگامیکه ، یعنی از کسب موفقیت بعنوان یک نمایشنامه نویس تصمیم گرفتم هابقی عمرم را به نمایشنامه نویسی اختصاص دهم ، زرع نکرده پاره کرده بودم . در آن موقع من خوشحال بودم ، من فهبدوم ، سمشلوغ بود ، ذهنم مملو از نمایشنامه‌هایی بود که می‌خواستم نویسم ؛ نمی‌دانم آیا بعلت آن بود که موفقیت همه انتظاراتم بر آورده نساخته بود یا بعلت یک واکنش طبیعی در مقابل موفقیت بود که درست وقتی که تازه پایاهای شهـرـتـم در درام نویسی مستحکم می‌شد ، خاطرات فراوان زندگی گذشته‌ام در ذهنم شروع گرد بدرزنه شدن

و آزارم دادن . از دست دادن مادر و سپس تلاشی خانه و کاشانه ام ، رنج اولین سالهای مدرسه که تربیت فرانسوی دوران طفولیست نتوانسته بود هر ابرای آن آماده سازد و لکنت زبانم آنرا بسی دشوار ساخته بود، شادی آن روزهای آ-انگذر و یکنواخت و رغبت‌انگیز هیدلبرگ ، هنگامیکه ابتدابنندگی روشنفکری پاگذاشتم، کالتباری آن چند سالی که در بیمارستان گذراندم و شوق لندن ؛ اینها همه در خواب ، در موقع گردشهايم ، هنگامیکه سرگرم نمایشها بودم ، وقتی در یک هیهومانی بودم مصراوه تعقیبم می‌کردند و چنان سرباری بر دوشم شده بودند که سرانجام باین نتیجه رسیدم که جز بازنشتن آنها پصورت یک نوول بهیج شکل دیگری می‌توانم آرامش خود را باز یابم . می‌دانستم که نوول مفصلی خواهد شد و میل داشتم کسی مزاحم نشود ، بنابراین قراردادهای را که مدیران با اشتیاق زیادی عی خواستند بامن بندند و رذکرم و موقتاً از تأثیرگذاره گرفتم.

قبل از هنگامیکه پس از دریافت دانشنامه پزشکی خود به سویلیا Seville رفت نوولی با همین تم نوشته بودم . خوبختانه فیشر او نوین حاضر نش صدیوندی را که برای آن می‌خواستم ، بدهد و هیچ ناشر دیگری هم آنرا بهیج قیمتی نخرید ، والا من موضوعی را که در آن زمان برای استفاده از آن خیلی جوان بودم ، از دست می-دادم . نسخه دست نویس آن هنوز هست ، ولی من از وقتی که نسخه ماشیں شده‌اش را تصحیح کردم دیگر نگاهی بآن نگرددام . شک ندارم که خیلی نایخته است . از حوالاتی که توصیف شان می‌کردم هنوز آنقدر فاصله نگرفته بودم که بتوانم بطور معقولی بینیمندان و هنوز تحریباتی را که بعداً وقتی بالآخر و کتاب را نوشتم باعث موقت آن شد کسب نکرده بودم . بمنظور می‌رسد که اگر نوشتن این نخستین نوول نتوانست خاطرات غم‌انگیزی را که در آن نوشته بودم به درون ضمیر نیمه‌خود - آگاه من عقب بنشاند بعملت آن است که فروشنده سرانجام وقتی از موضوع خوبیت خلاصی می‌یابد که افرش بچاپ برسد . چون اثر بجماعه تسلیم شد ، هنقدرهم که مورد بی‌اعتنائی واقع شود ، دیگر باو تعلق ندارد و او از قید سرباری که بر دوشی فشار می‌آورده است

آزاد می‌گردد . نام کتابم را *Beauty from Ashes* نهادم که نقل قولی از اسحق می‌باشد ، ولی چون دانستم که این عنوان اخیراً بکار برده شده است ، بجای آن عنوان یکی از کتابهای «علم اخلاق» اسپینوزا *Spinoza's Ethics* و آنرا *Of Human Boudage* نام نهادم . کتاب مذکوریک اتوپیوگرافی نیست ، بلکه یک نوول اتوپیوگرافی است ؛ در آن حقیقت و افسانه بصورتی جدا نشدنی بهم آمیخته است ، هیجاناتش از آن خودم است ولی حوادث آن مطابق با آنچه رویداده بود بازگو نشده و بعضی از این حوادث که بهترمانم انتقال یافته بزنندگی آشنايانم تعلق داردندگی خودم . این کتاب آنچه را که می‌خواستم برایم انجام داد ، و هنگامی که پا بدنیا گذاشت (دنیائی که در بعیوبه جنگی و حشتناک قرار داشت و بیش از آن گرفتار مصیبتهای خود بود که به سرگذشت‌های یک موجود افسانه‌ای توجه کند .) برای همیشه خودرا از قدر زیها و خاطرات غم انگیز آزاد یافتم . در آن همه آنچه را که تا آن‌زمان می‌دانستم گذاشتم و مسانجام هنگامیکه بیایاش رساندم ، برای شروع بحرکت تازه‌ای آماده شدم .

۵۲

خسته بودم . خستگی ام نه تنها از اشخاص و افکاری بود که مدتی چنین دراز ذهن مرا بخود مشغول داشته بود ، بلکه از مردی نیز که با آنان زندگی می‌کردم . واژه زندگیم نیز خسته شده بودم . احساس می‌کردم از دنیائی که در آن بسی هی برم همه آنچه را که می – توانسته‌ام یعنی موفقیت بعنوان یک نمایشنامه نویس و زندگی مجلل ، دوره‌های اجتماعی ، شامهای با شکوه در خانه اشخاص بزرگ ، مجالس رقص درخشنan و ضیافت‌های روز تعطیل در خانه‌های پیلاقی ؛ مصاحبت مردم بر جسته و با هوش ، تویستندگان ، نقاشان ،

بازیگر آن اماجره‌های عشقی و معاشرت دوستان؛ رفاه و تأمین زندگی، همه‌ها بدهست آورده بوده ولی اینها همرا خفه می‌کرد، در آرزوی نحوه زندگی دیگر و تجربیات تازه‌ای بود، امامت کجا باید آن را جستجو کنم، بفکر سفر کردن افتادم. دیگر از این آدمی که بودم خسته شده بودم و بنظرم می‌رسید که اگر سفری طولانی یک کشور بسیار دور بگذرانم گرفتم برای ساخت در آن‌مان غام‌روزیه زیادتر بر سر زبانها بود و من تصمیم گرفتم برای هفت یک‌سال با فحاشی و زبان‌روزی را که هم‌اکنون اساس آنرا میدانم بی‌اموزم و در هیچ‌جانات و اسرار آن سر زمین پنهان‌دار غوطه‌ور شوم . با خود گفتم شاید در آنجا چیزی بیابم که روح را تغذیه کند و غنی‌سازد. اگر قصد داشتم ازدواج کنم و کودکانی داشته باشم بهترین موقع آن حالا بود و برای مدتی تخیلم را با تصاویری از زندگی زناشوئی مشغول کرده بودم . برای ازدواج شخص خاصی را در نظر نداشتم، فقط این زندگی زناشوئی بود که من ابخود جلب می‌کرد. در طرحی که از زندگی ترسیم نموده بودم انجام این عمل ضروری جلوه می‌کرد، از روی سادگی (زیرا ابا وجود آنکه دیگر جوان نبودم و خود را بسیار عاقل می‌پنداشتم، هنوز از بسیاری جهات بطریزی باور نکردنی ساده لوح بودم) گمان داشتم که ازدواج آرامش ببار می‌آورد؛ و به آشتفتگی هائی که از ماجرا های عشقی ناشی می‌شد بیان هی دهد. این ماجراهای ابتدا ممکن است اتفاقی باشند ولی غالباً مشکلات پر در درسی را در بی‌خواهند داشت (زیرا یک ماجرا ای عشقی دو طرف دارد و غالباً مطلوب مرد منفور زن است)؛ تصور می‌کردم که این آرامش بمن فرست خواهد داد تا آنچه را که می‌خواهیم بدون اتفاق وقت یا پریشانی فکر، بنویسم؛ می‌خواستم زندگی آرام و بی‌دغه‌غه و موقرانه‌ای فراهم سازم . من در جستجوی آزادی بودم و تصور می‌کردم آنرا در ازدواج می‌یابم. این افکار را موقعي درس می‌پروراندم که هنوز روی *Human Bandage Of* *Of* *Human* بکار می‌کردم و آرزو هایم را، همچنانکه معمولاً نویسنده‌گان می‌کنند . در داستان وارد کردم و در بیان کتاب از ازدواجی که خود دوست می‌داشت می‌تصویری دسم نمودم . ولی خوانندگان رویهم رفت، از این قسمت از کتابم کمتر رضایت داشتند .

ولی تردیدهایم با وقوع حادثه ایکه از اختیار من خارج بود
بر طرف گردید . جنگک در گرفت . فصلی از زندگی من بیان داده شد .
بود . فصل تازه‌ای آغاز شد .

۵۳

دوستی داشتم که در کابینه وزیر بود ، باو نوشتم و خواهش کردم
بنم کمک کند تاکلری بمن سپرده شود و در نتیجه از من دعوت کرد تا
خود را بوزارت جنگک معزفی کنم ؛ ولی از ترس اینکه در انگلستان
بکارهای دفتری بگمارندم و چون مشتاق بودم که از انگلستان به فرانسه
اعزام شوم فوراً به واحدی از اتومبیلهای آمبولانس ملحق شدم . ما
وجود آنکه گمان نمی کنم کمتر از دیگران وطن پرست بودم ولی میهن-
پرستی من با هیجانی که از حادث تازه سرچشم میگرفت توأم بود ،
بعض آنکه در فرانسه پیاده شدم شروع پیروزی داشتن یادداشت هائی
کردم ، و این عمل را تازه عانیکه کارم آنقدر سنگین شدکه در پایان روز
دیگر بیش از آن خسته بودم که کاری غیر از رفتن به بسته بکنم ، ادامه
دادم . از زندگی تازه ام و از نداشتن مسئولیت لذت میردم . برای من
که بعد از دوران مدرسه هرگز از کسی دستور نشنیده بودم ، این
لذتی بودکه می گفتند فلاں کار را بکن و وقتی آن کار انجام می شد احسان
میگردم وقتی از آن خودم است ، موقعی که بعنوان یکنفر نویسنده کار
میگردم هرگز مزه این احسان را نجتیده بودم ، بر عکس همیشه
می پنداشتم یک لحظه وقتی نباید تلف شود . اینک با وجود راحت
 ساعتها از وقتی را در کافمهها به گپ زدن می گذراندم . از دیدن گروههای
هر دشمن می آمد و گرچه دیگر نمی نوشتم ، با وجود این غرائب
ایشان را در حافظه ام می انداختم ، هیچ وقت در خطر مخصوصی قرار
نگرفتم . خیلی میل داشتم به بیسم در هواجهه با خطر چه احسان بی
من دست می دهد ، هرگز خودم را خیلی شجاع نپنداشته بودم و گمان

هم نمی‌کردم که احتیاجی با آن داشته باشم . تنها فرصتی که در آن ممکن بود خود را بیازمایم هنگامی پیش آمد که در پیر Ypres محل گراند بلاس Grand place یک گلوله توپ دیواربر را که من یک لحظه قبل با آن تکیه کرده بودم از جا کنده و منظر گلوث عیکر زهال Cloth Makers' Hall ویران را در بنابری چشمانم قرار داد ; ولی در این فرصت من پیش از آن شگفتزده بودم که بتوانم وضع روحی خود را بررسی کنم .

بعداً باداره اطلاعات Intelligence Department وارد شدم ، زیرا بینظر می‌آمد که در آنجا وجود مفیدتر از راندگی نسبتاً ناشیانه یک آمبولانس واقع خواهد شد . این کار هم برای حس ماجرای جوئی و هم برای حس مسخرگی من جذابیت داشت . شیوه‌هایی که بمن آموخته هی شد تا بدانو سیله تعاف کنندگان خود را از سر باز کنم ؛ ملاقات‌های مخفیانه با جاسوسان در چائیکه بعید نبینمود ، ارسال پیام‌ها بصورتی اسرار آمیز یا گزارش‌هایی که بطور قایق از مرزی رد می‌شد ؛ بی‌شک اینکارها همه بسیار ضروری بود و لی انسان وا بیاد داستانهای می‌انداخت که در آفریمان آنها را داستانهای سراسر زد و خورد یک شلنگی می‌نامیدند و بالنتیجه جنگ در نظر من مقدار زیادی از واقعیت خود را ازدست می‌داد . ناگزیر آنرا به چشم مواد خامی نگاه می‌کردم که ممکن است روزی بکار آید . ولی بقدرتی که نه بود گهگمان نمی‌بردم هرگز قابل استفاده باشد . پس از یک‌سال افامت در سویس کارم در آنجا پایان پذیرفت . ایندوره از کار مستلزم مقدار زیادی بادو باران خوردن بود و در آن زمستان بسیار سردمن می‌باشد در هوای ای مختلف از روی دریاچه زنو ، سفرهای گوتاهی انحصار بدهم از اینرو بقیه‌ام ضعیف شد .

عجالتاً بینظر میرسید که دیگر در آنجا کاری ازمن ساخته نیست ، بنابراین به امریکار فتم . مقارن همین احوال دو نمایشنامه از هن در امریکا در حال اجرای بود . چون می‌خواستم آرامش فکری خود را که بعلت نادانی و خود پستی شخص خودم و بر اثر اتفاقاتی که بحث در خصوص آنرا لازم نمی‌دانم ، مختل شده بود بازیابم ؛ لذا عنز کردم بدریایی جنوب سفر کنم آرزوی این سفر را از همان اوان جوانی که The Ebb

The Wrecker، Tide را خواندم در سر پرورانده بودم و همچنین می خواستم برای نوولی که مدت‌ها در خصوص آن‌عی اندیشیدم و بر اساس زندگی پل گوگن Paul Gauguin قرار داشت، مواد او لیه تهیه کنم.

بجستجوی زیبائی و ماجرا رهسپار آن مناطق شدم. خوشحال از آنکه میان من و دردرسی که بستوهم آورده بود، اقبالوس عظیمی فاصله می‌افتاد. زیبائی و ماجرا را پیداکردم، ولی چیز دیگری نیز یافتم که هرگز انتظارش را نداشتم. وجود تازه‌ای یافتم. از هنگامی که بیمارستان سن توماس را ترک کردم همواره با مردمی سروکار داشتم که بفرهنگ ارج می‌گذاشتند لذا من عقیده پیداکرده بودم که در دنیا هیچ چیز همتر از همنیست. در جهان از پی معنی‌گشته بودم و تنها معنی که تو انسنه بودم بیام زیبائیهای بودکه اشخاص درگوش و کنار پدید آورده بودند. زندگیم در سطح، متنوع و هیجان انگیز بود؛ ولی در زیر بسیار یکنواخت و محدود بود. اینکه بجهان تازه‌ای پامی‌نها دم همه غریزه نوول نویسی در وجود من با وجود وشف سربزمی داشت تا چیزهای تازه را جذب کند. این فقط زیبائی‌های جزایر نبودکه جلیم می‌کرد، زیرا هرمان ملوبیل Herman Melville و پیر لوئی Pierre Loti را برای آن‌آماده ساخته بودند، و گرچه این مناطق زیبائی که نظری دارند ولی عظمت آن از عظمت زیبائی یونان یا فواحی جنوب ایتالیا بیشتر نیست و زندگی بیرونی، ساده و کم ماجرای آن نیز بهتر از آنها نیست؛ آنچه مرآ بهیجان می‌آورد برخورد پی‌درپی با اشخاص تازه بود. من مثل طبیعی‌دانی بودم که بسرزمینی که دارای جانورانی بسیار متنوع است وارد شده باشد. بعضی از انواع آنرا می‌شناختم، اینها از انواع قدیمی بودند که مطالبی در خصوص آنها خوانده بودم و از دیدنشان درست همان شکفتی سروآمیزی برمی‌دست دادکه یکبار دیگر هنگامی که در مجمع‌الجزایر مالایا پرندماهی را که هرگز چن در باغ و حشی ندیده بودم بر شاخه درختی نشسته دیدم، بسن دست داده بود. ابتدا گمان‌کرده بودم که از قفسی گریخت است. اینک در این سرزمین‌ها مردم بنتظام عجیب بودند و من از این بابت

همان حظی را می‌بردم که والاس Wallace در هنگام کشف انواع جدید بوده بود . کنار آمدن با این مردم را آسان یافتم . اینان از همه نوع بودند ; یقیناً اگر نیروی مشاهده‌ام بخوبی پرورش نیافرده بود ، این گوناگونی مرا گیج می‌ساخت ، ولی اکنون می‌دیدم که بی‌هیچ تلاش محسوسی می‌توانم یکاولک آنها را در زوایای ضمیر آگاهم ذخیره کنم . عده محدودی از آنها با فرهنگ بودند . زندگی را در مدرسه‌ای متفاوت از مدرسه من آموخته و پنتاییچی رسیده بودند که بانتاییخ من فرق داشت . طرح زندگی آنان با مال من تفاوت داشت ؛ و من ، با وجود شوخ‌طبعی ام نمی‌توانم طرح خود را برتر از حال ایشان تصور کنم . طرح آنان چیزی دیگری بود . زندگی‌شان نیز در نظر اشخاص بصیر ، فقط منظمی داشت که سرانجام همانکی می‌یافت .

از جلد خویش بیرون آمدم . بنظرم میرسیدکه این مردم بیش از آنان که تاکنون شناخته بودم از نیروی حیات بهرمندند . اینان باشله سخت‌جواهر آسائی نمی‌سوختند ، بلکه با آتش‌گرم دود آلود و سوزانند . ایشان سی‌سوختند . اینان گوته فکریهایی مخصوص خود و تعصباتی داشتند . غالباً کندذهن و کودن بودند . لیکن من اهمیت نمی‌دادم . اینان چیز دیگری بودند . در جوامع متعدد خصوصیات فردی اشخاص بعلت لزوم تطابق با قوانینی که برای حرکات و رفتار معین شده ، تعدیل می‌یابد . فرهنگ‌ماسکی است که چهره ایشان را می‌پوشاند . ولی اینجا مردم خود را عربان نشان می‌دادند . این مخلوقات نامتجانس در جامعه‌ای گردآمده بودکه مقدار زیادی از بدویت خود را حفظ کرده بود ، و افراد آن هرگز این ضرورت را احساس نکرده بودند که باید خود را با شخص‌های معموله تطبیق دهند . خصوصیات غریب آنان فرست یافته بود که بی‌هیچ مانع رشدکند . در شهرهای بزرگ مردم بهثابه مقداری سنگ هستندگ بدرون کیه‌ای بریخته شده باشند ؛ گوشها و تیزیهای آنها بمرور سائیده شده و از بین هی ود بطوریکه آخر کار از مرمر نیز صاف‌تر می‌شوند . ولی گوشها و تیزیهای این مردم هرگز سائیده نشده بود . بنظر میرسیدکه اینان بیش از هر کس دیگری که در اینمدت در آز دیده بودم باصول طبیعت بشری نزدیک هستند و دلم بسوی آنان میرفت

همچنانکه سالها پیش بسوی مردمی که اطاقبخش سرپائی بیمارستان سن توماس را پرمی کردند رفته بود . دفتر یادداشتمن را با توصیف‌های کوتاهی از هیئت ظاهری و خصوصیاتشان پرکردم ، و مزودی تخلیم از آنبوه این تأثیرات ، از یک اشاره یا یک حادثه یا یک اختراع شادمانه ، به هیجان آمد و داستانها خودشان در اطراف بعضی از با روحترین آنها شروع بشکل گرفتن نمودند .

۵۴

با هر یکا بازگشتم و اندکی بعد برای انجام مأموریتی به پطر و گراد اعزام شدم . در قبول این وست مرد بودم . چه بنتظر می آمد استعدادهایی هی خواهد که گمان نمی کردم در من وجود داشته باشد . لیکن ظاهر آنکسی مناسبتر از من در دسترس نبود و نویسنده بودن من نیز «پوشش» خوبی بود . برای انجام آنچه از من طلب می کردند ، حالم چندان خوب نبود . هنوز آنقدر از طب در خاطرم مانده بود که بتوانم معنی خونریزی را که دجارت بودم ، حمس بنم . عکسین داری با اشهه \times بوضوح نشان داد که مبتلا به سل ریوی هستم . ولی نمی توانستم از این فرستگه معنی بسن بردن مدت ملماً قابل ملاحظه های در سر زمین آولستوی ، داستایفسکی و چخوف بود ، صرف نظر کنم ؛ عقیده داشتم که در فواصل میان کاریکه برای انجامش فرستاده می شدم خواهم توانست چیز های با ارزشی بدست آورم ؛ بنابراین دیگه وطن برسنی امرا هر چه بیشتر بجوش آوردم و بیزشک معالجم را مقابله ساختم که در چنان شرایطناگوار ، من بی جهت خود را بخطر نمی اندازم . با شف بسیار و یول نامحدود دیگه به اختیار مگذاشت شده بود و چهار مرد فداکار از اهالی چک اسلواکی که بعنوان افسر رابط میان من و پروفسور ماساریک *Masaryk* عمل می کردند ، بصورت مأموریت خود عنزیمت کردم . پروفسور ماساریک در مناطق مختلف روسیه در حدود شصت هزار نفر از هموطنانش را تحت فرمان خود داشت .

از بزرگی مسئولیت پست خود بوجود آمده بودم. من بعنوان یک کارگزار غیر دولتی، که در صورت لزوم بتوان مسئولیتش را انکار کرد، با اخذ تعليماتی با تعاون رفتم تا با احزاب مخالف دولت تماس گرفته نقشه‌ای طرح کنیم که روسیه را در حال جنگ نگهدارد و مانع از آن شود تا بلشویکها که از پشتیبانی نیروهای مرکزی برخوردار بودند، قدرت را بست گیرند. دیگر لازم نیست بخواهند اطلاع پذیرم که من در اینکار بطور رقت انگلیزی شکست خوردم و از شما نمی‌خواهم این حرف را این باور کنید که، حداقل بنظر من، اگر ششماه زودتر فرستاده شده بودم می‌توتم که بخوبی موفق می‌شدم. سه ماه پس از ورود من به پتروگراد آن تصادم بوقوع پیوست و به تمام نقشه‌های بعنوان پایان داد.

من با نگلستان بازگشتم. اینک بعضی حوادث جالب توجه بermen گذشته بود و بطور نسبتاً خوبی بایکی از خارقالعاده‌ترین مردانی که آن‌زمان دیده بودم آشنا شدم. این مرد بوریس ساوینکوف Boris Savinkov تروریستی بود که تریف Trepov Grand Duke Sergius را بقتل رساند. ولی موقع برگشتن در باره رویه از استباء بدرا آمده بودم. حرف‌های تمام‌شدنی در وقتی که بعمل احتیاج بود، دو دلیلها، بی‌علاقگی در وقتی که بی‌علاقگی اسباب‌علاقت بود، اعتراضات پرآب و تاب، بی‌ضمیمیتی دور روئی که در هرگوش بچشم می‌خورد من از رویه و روشهای بیزار ساخت. البته در مناجمت سخت و بیمار نیز بودم، زیرا شرایط مخصوص من مانع از آن می‌شد که هائند سفر از من ایای بیشماری به مرند شده باشکم انباشته بوطنه خدمت کنم و ناگزیر (مانند خود روسها) بخدای مختصه ای اکتفا می‌کردم (وقتی باستکهلم وارد شدم، جائیکه باید یک‌روز بانتظار آمدن ناآشکنی بمانم که بنای بود من از دریای آلانیک گذراند، به یکدکان فنادی رفتم و یک پوند شکلات خربزه در خیابان خوردم). طرح فرستاده من بر رویه که بدسیه‌ای در لهستان نیز من بوط بود نتیجه نن‌سید. از این بایت متأسف نبودم، زیرا دیگر سرفه‌امانه نمی‌داد و تب رائمه خواب شبهایم را ساخت ناراحت ساخته بود. بیدین بر جسته‌ترین بیز شک متخصصی که در لندن یافت می‌شد، رفتم. او من را در این آسایشگاهی در شمار اکانلند

نمود ، چون در آن زمان آسایشگاههای دادو DAVOS و سن موریتز St. MORITZ جاهای راحتی نبودند ، و دو سال بعدی را مانند معمولین زندگی کردم .

اوقات خوشی بود . برای نخستین بار در زندگی کشف کردم که دراز کشیدن در بستر چه اندازه شادی بخش است . این نکته که زندگی در بستر چقدر متنوع است و در سراسر روز چقدر کار برای کارگردن پیدا میشود حیرت انگیز است . از تنها اطاقم که پنجره عربیضی به سوی آسمان پرستاره شب های زمستانی بازمی شد ، لذت میبردم . اینکار یک احساس مطبوع امنیت ، فراغت و آزادی در من بوجود می آورد . این مکوت سرمست کننده بود . بنتظر می رسید که فضای لایتنهای به آن وارد می شود و روح من ، که با ستارگان تنها بود ، برای هر هاجرانی مستعد می شد . هرگز تخیلم تیز یاتر از این نشده بود ، بمان زورقی بود که بنابر فشار بادبان ، پیشایش نسیم سبک بالانه حرکت کند . روزهای یکنواخت ، که افکار و کتابهایی که می خواندم تنها هیجانات آن بود ، با سرعتی تصویر نایدیر می گذشت . عاقبت باناراحتی تختخوابی را ترک گفتم .

دینایی که ، وقتی حالم آنقدر خوب شده بود که بتوانم قسمتی از روزرا با سایر بیماران مخلوط شوم ، با آن وارد شدم دنیای عجیبی بود . این مردم ، که بعضی سالها در این آسایشگاه بسربرده بودند ، بشیوهای گوناگون خود بهمان اندازه خصوصیات عجیب داشتند که در دریاهای جنوب دیده بودم . بیماری و زندگی غریب و محفوظشان اثر عجیبی بر آنان گذاشته بود و خصوصیات ایشان را بهم پیچانده ، نیرومند کرده و فاسد نموده بود درست همچنانکه آب و هوای رخوت آور و محبط بیگانه در ساموا Samoa یا تاهیتی Tahiti این اثرات را بر خصوصیات ساکنین آن جامی گذاشت . گمانی کنم من در آن آسایش گاه چیزهای بسیاری در خصوص طبیعت بشری آموختم که در غیر آن صورت هرگز نمی آموختم .

هنگامی که از آن بیماری بهبودی یافتم چنگ بیایان رسیده بود . رهسپار چین شدم ، با احساسهای یک مسافر علاقمند بهن و کسی که کنجهکاو است تا هر چه بیشتر از آداب و سفن ملت عجیبی که تمدن بس کهن‌الای دارد ببیند؛ و نیز با این عقیده که من حتماً باید بعزم‌گوناگونی برخورده کنم چه آشنازی بالیشان دامنه تحریات را وسعت می‌دهد . و همین کار را کردم . دفترهای یادداشت را از توصیف مکانها و اشخاص و داستانهایی که از آنها منتع می‌شد ، پرکردم . بعنوانی خود بر استفاده خاصی که می‌توانست از مسافت بکنم ، واقف شدم؛ این قبلاً به صورت یک‌غیریزه درمن بود . اینکار از میکسو آزادی معنوی بود ، واژ سوی دیگر ، جمع آوری انواع شخصیت‌های بودکه در آینده بکار می‌آمد . از آن پس بسر زمینهای بسیاری سفر کردم . از چندین دریا باکشتی‌های تجاری و کشتی‌های شراعی گذشتم؛ درختکی با قطار و اتومبیل و با تخت روان ، پیاده و با اسب راه پیمودم . با چشممان بازدید می‌خصوصیات ، غرائب و شخصیت‌ها بودم . بسرعت آموختم که چه وقت در یک محل باید انتظار یافتن چیزی را داشت و آنگاه صبر می‌کردم تا آنرا بدست می‌آوردم ، والا می‌گذشتم . هر تجربه‌ای را که برس راهم می‌آمد می‌پذیرفتم . هر وقت که می‌توانستم باحداکثر راحتی که مقدورات فراوانم اجازه می‌داد ، سفر می‌کردم . زیرا بنظر من سختی کشیدن فقط بخارط سختی ، کار‌احمقانهای است . ولی گمان ندارم هرگز در انجام کاری بعلت آنکه ذرا راحتی یا خطروی در بر داشته ، تردید نموده باشم .

من هرگز در شمار علاقمندان بمناظر محظوظ نمی‌شده‌ام . در وصف مناظر بزرگ دنیا آنقدر شور و شوق صرف شده است که من نمی‌توانم در برابر آنها جزو باختصار چیزی بگویم . من منظره‌های معمولی را ترجیح می‌دادم؛ مناظری از قبیل یک‌خانه‌جویی

که بر روی کومهای درختان میوه جاخوش کرده باشد یا اتحنای خلیج کوچکی که بادرختان نارگیل ردیف بنده شده باشد، یا بیشهای از خیز ران در کنار یک جاده. توجه من بمردم و زندگی آنان بوده است. من در آشناشدن با بیکانگان کمر و هستم، ولی خوشبختانه در سفرهایم یک مصاحب بیار اجتماعی داشتم. او حالت دوست - داشتنی مخصوصی داشت که بوسیله آن در مدت کوتاهی می‌توانست با مردم داخل کشی‌ها، ایستگاهها، بارها و هتل‌ها طرح دوستی بریند و به توسط او من نیز می‌توانستم با تعداد زیادی از اشخاص، که در غیر این صورت می‌بایست فقط از دور بشناسم، از نزدیک تماس پیدا کنم.

با ایشان فقط تا آن درجه که مناسب حالم بود طرح الفت می‌ریختم. از جانب آنان این دوستی برپایه انفعه یا تنهائی قراردادشت، و به عن دلیل کمتر رازی را پنهان می‌داشتند. ولی این دوستی پس از جدائی گسته می‌شد. دوستی من‌دیگر بود زیرا حدود آن از قبل تعیین شده بود. چون بعقب برهمی‌گردم و باین عده آشنایان فکاه می‌کنم می‌بینم که هیچکس نبوده است که چیزی برای گفتن بمن‌داشته باشد، چیزی که من از دانستن آن خوشحال نشوم. بنتظم می‌آمدکه لوح ضمیرم بیار حساس شده است و نقش‌ها را با حساسیت فوق العاده‌ای ضبط می‌نماید. برای من واقعی بودن تصویری که درست می‌کردم مهم نبود، مهم این بود که بتوانم بکمک مخلیه‌ام از هر فردی که می‌دیدم همان‌گی قابل قبولی بازم. این نشاط آورترین بازی بود که تاکنون در آن شرکت می‌کردم.

انسان در کتابها می‌خواند که هیچکس عیناً بدیگری شبیه نیست، و هر کسی بی‌هست است. از یک لحاظ این مطلب حقیقت دارد، ولی این حقیقتی است که بسادگی اغراق آمیز می‌شود: در عمل مردم خیلی بهم شبیه‌اند و بطور نسبی به چندگروه تقسیم می‌شوند. شرایط میکان در آنان خصوصیات یکسان به وجود می‌آورد. بعضی از صفات ممیزه دلالت بر بعضی دیگر دارد. انسان می‌تواند، همچنانکه در علم دیرین شناسی می‌کنند، ساختمان یک بدن حیوان را از روی

یک استخوان تنها ، تجدید کنند. «کاراکترها»^۱ که از زمان تئوفراستوس Theophrastus در نوبسندگی طرف توجه بوده‌اند و «شوختی» های قرن هفدهم، نشان می‌دهد که افراد به‌جند دسته مشخص تقسیم می‌شوند. مسلمًا این پایه و اساس رئالیسم است که برای جذب نمودنش باید آن را شناخت . سبک رمانتیک توجه خود را به استثنایات معطوف می‌دارد ؛ ولی سبک رئالیستی به معمولی‌ها توجه دارد. شرایط زندگی غیر طبیعی، زندگی در بعضی از کشورها، هتلابندی بودن زندگی یا بیگانه بودن محیط آن ، معمولی بودن مردم آنجارا مؤکد می‌سازد به طوری که دارای خصوصیاتی مخصوص بخود می‌شوند ؛ و چنانچه آنان بخودی خود خارق العاده باشند ، که البته گاهی هستند ، بودن قید و بندعا و آداب و رسوم بخصوصیات غریب آنها فرصت می‌دهد قاب آن آزادی که در جوامع متعدد تر بمندرت بدبست می‌آید ، رشد و توسعه یابند. آنگاه انسان با موجوداتی سروکارپیدا می‌کند که با رئالیسم جور درنمی‌آیند . من معمولاً آنقدر در سفر می‌ماندم تا قابلیت پذیرش پایان می‌گرفت و می‌دیدم که دیگر درین خورد با اشخاص قدرت آن ندارم که مخیله‌ام را برای ایجاد شکل و ارتباط در میان آنها بکوشش و ادارم، آنگاه با انگلستان بازمی‌گشتم تا تأثیرات و خاطرات خود را اطبقه بندی کنم و همانجا باقی می‌ماندم تا وقتی احساس می‌گردم قدرت جذبم بحال اول برگشته است . سرانجام ، تصور می‌کنم ، پس از هفت سال از این مسافرت‌های طولانی تشابهی میان مردم یافتم . هر بار بیش از پیش به‌مان انواعی که قبله دیده بودم برمی‌خورم . دیگر چندان جلب توجهم را نمی‌کردند . باین نتیجه رسیدم که ظرفیت تمام شده است و دیگر نمی‌توانم بمردمی که در جستجویشان اینهمه راه پیموده بودم مشتاقانه و بادید شخصی خودم نگاه کنم ، زیرا هرگز شک نکرده بودم که این من خودم هستم که خصوصیات ویژه‌ای را که در آنان می‌یابم به آنان داده‌ام ، بنابراین یقین کردم دیگر سفر کردن برایم سودی درین ندارد . اکنون دوبار ازشدت تب تقریباً بحال مرسگ افتاده بودم . یک بار نزدیک بود غرق بشوم ، یک بار هدف گلوله راهزنان فرار گرفتم . خوش داشتم که شیوه زندگی منظم تری را از سرگیرم.

از هر یک از سفرهایم با کمی تفاوت بازمی‌گشتم . در جوانانی کتابهای بسیاری خوانده بودم ، نه از آتجهت که تصور می‌کردم برایم سودمند است بلکه بسب کنجکاوی و علاقه به آموختن ؛ و اینک سفر می‌کردم زیرا وسیله تفریح بود و از آن موادی بست می‌آوردم که می‌توانست برایم مفید واقع شود ؛ هرگز بندهنم خطور نمی‌کرد که تجربیات تازه‌ام اثری بر من می‌گذارد ، و تأملتها بعدهم پی‌بردم که چگونه این تجربیات شخصیت را تشکیل داده بودم ، من در تماش با اینهمه مردم عجیب صافی خود را ازدست داده بودم ، همان صافی که از زندگی‌هالات آور نویسنده‌گی بست آمده بود ، چه با آن نوع زندگی من نیز یکی از سنگهای درون کیسه بودم . اکنون گوشها و تیزی‌خود را بازیافته بودم ، سرانجام خودم شده بودم . مسافت را رها کردم چون احسان می‌نمودم که سفر چیز دیگری نصیبم نمی‌کند . اکنون دیگر استعداد کسب بهره تازه‌ای نداشتم . پوسته غروری که فاشی از فر هنگ است از جانم سوا شده بود . یکیارچه قبول شده بودم ؛ از هیچکس پیش از آنچه می‌توانست بمن بدهد توقع نداشتمن . اغماض را آموخته بودم از خوبی‌های همنوعان خوشحال می‌شدم ؛ و از بدبیهایشان برآشفته و تاراحت نمی‌شدم . استقلال روح بست آورده بودم . یاد گرفته بودم که برای خود بروم و پروای آن نداشته باشم که دیگران در این باره چه می‌اندیشند . برای خود آزادی می‌خواستم و آماده بودم آنرا به دیگران نیز بدهم . وقتی بدمی در حق دیگران روابط شود خنده‌یدن و شانه بالا زدن آسان است ؛ ولی اگر بخود انسان بدی روادارند آن وقت خنده‌یدن و شانه بالا زدن خیلی دشوارتر می‌شود . ولی من این را نیز غیرممکن نمیدهام . نتیجه‌ای را که در خصوص انسانها کسب کرده بودم از زبان مردی بیان کردم که در دریاهای چین بر روی عنشه‌کشتنی با او برخورد کرده بودم . اورا واداشتم تاب‌گوید ، «برادر ، من عقیده‌ام را درباره نوع بشر با اختصار برایت می‌گویم . قلبستان مهربان است . ولی مغزشان ذائقه‌است .»

۵۶

من همیشه دوست داشتم که قبل از نوشتن بگذارم مطالب برای مدت زیادی در مژم بجوشد و نوشتن تحسین داشتanhائی که در دریاهای جنوب در سیرورانده بودم هنگامی عملی شد که چهار سال از زمان یادداشت نکات من بوط آن گذشته بود، سالها می گذشت که داستان کوتاه نوشته بودم . دوره نویسنده‌گی خویش را با نوشتن آنها آغاز کردم و سومین گتابم مجموعه‌ای بود از شش داستان کوتاه . این داستانها خوب نبودند . از آن پس گاهی‌گاه کوشیدم که برای مجلات داستانهای بنویسم ؛ کارگزارم بعن فشار می‌آوردم که فکاهی بنویسم ولی برای این کار هیچ آمادگی نداشتم ؛ داستانهایم عبوس ، خشمکین یا آمیخته به استهzaء بود . کوشش‌هایم برای راضی ساختن ناشران و بست آوردن قدری پول‌کمتر به نتیجه می‌رسید . تحسین داستانی را که در این موقع نوشتم باaran Rain نامداشت ولی برای یک‌مدت بمنظیر می‌رسید که من نوشت این یکی هم چندان بهتر از آنها نیست که در جوانی نوشته بودم، زیرا ناشران یکی بعد از دیگری از قبول آن سر باز زندند ؛ لیکن دیگر من اعتنا نمی‌کرم و یکار خود ادامه دادم . وقتی تعداد آنها به شر رسید ، که تصادفاً همگی نیز در مجلات بچاپ رسیدند ، بصورت گتابی منتشر شان ساختم . موقعيتی که نصیب‌شان شد مطبوع و غیر منتظر بود . این طرز کار را دوست داشتم ؛ اینکه دویسه هفته با مخلوقات خیال خودم زننگی می‌کرم و بعد رهایشان می‌ساختم برایم بسیار دل دل چسب بود . انسان فرست نمی‌رفت که از آنها مغز جر شود و حال آن که در موقع نوشتن ذوق چون انسان مجبور بود ماهه‌ها در مصاحبت کاراکترهایش بسیار بد به آسانی از آنها مغز جرمی شد . این نوع داستان که در حدود هزار و دویست کلمه می‌شد جای فراوانی در اختیارم می‌نهاد تا تم خود را توسعه دهم ، ولی اختصاری را نیز بر من تحمل می‌نمود که بعلت کار در رشته نمایشنامه نویسی برایم نعمتی بود.

از بخت بد موقعی دست بنویشتن داستانهای کوتاه زده بودم که نویسنده‌گان بالادست من در انگلستان و امریکا تحت تأثیر چخوف قرار گرفته بودند. دنیای نویسنده‌گی تا حدی عاری از تمادل است، و چون خیالی با آن دست دهد، مستعد است که آنرا نه بمنزله یک رسم زوده گفر، بلکه بعنوان یک قانون امتحانی در نظر بگیرد؛ و این حقیده شیوه یافته‌که هر کسی که تمایلات هنری دارد و میخواهد داستان کوتاه بنویسد باید همانند چخوف بنویسد. نویسنده‌گانی چند، مایخولایروسی، تصوف روسی، بی برائی روسی، نومیدی روسی، بی فایدگی روسی، و سعی اندیشه روسی رادر سوری^{Surrey} یا میشگان در نروکلن^{Brooklyn} Michigan یا کلایهام Clapham خود فراهم ساختند. باید تصدیق کرد که تقلید از چخوف دشوار نیست. تا آنجا که من بقیمت ناراحتی خودم میدانم، عده‌ای از پناهنده‌گان روسی هستند که این کار را خیلی خوب انجام میدهند؛ گفتم بقیمت ناراحتی خودم، برای اینکه پناهنده‌گان هنوز بور داستانهای خود را جهت تصحیح متن انگلیسی آن به نزد من می‌فرستند و اگر نتوانم یول زیادی از مجلات امریکائی برای آنان بگیرم از من می‌رتفجند. چخوف یک داستان کوتاه نویس بسیار خوب بود، ولی او نیز محدودیتهاي خود را داشت و با هوشمندی بسیار همین محدودیتها را اساس هنر خویش قرار داده بود، ولی استعداد ساختن یک داستان فشرده و دراماتیک را نداشت، داستانی را که یک انسان بتواند بطور مؤثری سرمیز شام بگوید، مثل La Parure^{L'Héritage} یا La

چخوف بعنوان یک شخص عادی، بنظر مردمی سرزنش و اهل عمل جلوه می‌کند. ولی بعنوان یکنفر نویسنده، دارای طبیعت سودائی افرادهای است که سبب می‌شود وی از عمل خشن و احساسات تند با نفرت روی بگرداند. حالت روحی اش، غالباً بسیار دردناک است، عکس العمل ناتوان مردمی است که تارهای لرزان حساسیتش بطرز نادرست مضراب خورده باشد. او زندگی را بصورتی یکنواخت میدید خصوصیات کاراکترهای او بطور قاطع مشخص و متمایز از یکدیگر نیست. بنظر میرسد مشخص بودن آنها چندان مورد توجهش نبوده

است و شاید بهمین دلیل باشد که قادر است این احساس را درخواست نده بوجود آورد که آنها جزئی از یکدیگر هستند، اکتوپلام Ectoplasms های عجیب و غایب‌نایی هستند که ذوب شده بهم هی- آمیختند؛ و نیز حس مرموز بودن زندگی و بیهودگی آنرا، که کیفیت بی‌نظیر آثار او را تشکیل میدهد، در انسان ایجاد کند. این کیفیتی است که پیروانش آنرا از نظر دور داشته‌اند.

نمیدانم آیا میتوانستم بشیوهٔ چخوف داستان بنویسم یا نه ولی هرگز نخواستم بنویسم. من می‌خواستم داستانهای بنویسم که با یک بافت محکم از ابتدا تا انتها روی خط بیوسته‌ای پیش برود. هن داستان کوتاه را هاتند شرح یک حادثه معنوی یا مادی میدانستم که میشد با حلقه همه‌آنچیزهایی که برای روش ساختن مطلب ضروری نبود، یک وحدت درامی بآن داد. من از آنچه در اصطلاح فنی « نقطه‌گذاری » مینامندیش ترسی نداشت. بنظر من استفاده از نقطه‌گذاری فقط در صورتی قابل ایراد بود که منطقی نباشد، و عملت ایرادهای را که با آن گرفته میشدند تنها در این واقعیت میدانستم که غالباً آنرا، فقط بخارط ایجاد تأثیر، و بدون هیچ دلیل مشروعی یکار بردم بودند. خلاصه من بیشتر ترجیح می‌دادم که داستانهای کوتاه را با یک نقطه پایان دهم تا با یکمکث نقطه چین سرگردان.

تصور می‌کنم بهمین علت باشد که نوولهای من در فرانسه بیش از انگلستان مورد استقبال قرار گرفته است. نوولهای بزرگ ما بی‌شکل است و در آنها جریان داستان خوب اداره نمی‌شود. انگلیسی‌ها دوست دارند که در داستانهای بزرگ و مانوس وولنگار غوطه‌ورشوند؛ و این سنت ساختمان، احساس حقیقی بودن را در ایشان ایجاد می‌کند. ولکن همین عوامل در فرانسویان یک احساس ناراحتی شدید بر می‌انگیزد. توصیه‌هایی که هنری جیمز راجع بفرم در نوول به انگلیسی‌ها گرد توجه ایشان را برانگیخت، ولی بر طرز کارشان تأثیری نگذاشت. واقعیت آن است که انگلیسی‌ها نسبت بفرم بدگمانند. نوعی بی‌حالتی در آن می‌بینند. فشار محدودیت آن آزارشان می‌کند؛ احساس می‌کنند که وقتی نویسنده یک شکل اداری را برائی خود تحمیل کرده

باشد زندگی از میان انگشتان او بیرون می‌لغزد . منتقدان فرانسوی می‌خواهند یک قطعه داستانی ابتدا ، میان و انتهائی داشته باشد ؛ تعمی باشد که برآشنا توسعه یافته و به نتیجه معقولی منتهی شده باشد ؛ و منتقدند همه آن چیزهای که برای نتیجه داستان مهم است باید در آن گفته شود . من در افرآشنا که در سین جوانی با آثار موسیان پیدا کردم بودم همچنین از تعلیماتی که بعنوان یک نمایشنامه نویس کسب کرده بودم ، و شاید بملت خصوصیات طرز فکر ویژه خودم ، احتمالاً از یک حس فرمیندی برخوردار بوده‌ام که برای فرانسویان مطبوع است . در هر صورت آنان مرا نه احساساتی و نه پرچانه میدانند .

۵۷

کمتر اتفاق می‌افتد که زندگی یک داستان ساخته و پرداخته در اختیار نویسنده بگذارد . جریانات واقعی اغلب برآستی خسته کننده‌اند ولی القا کننده تأثیراتی هستند که آن تأثیرات تخیل را به هیجان می‌آورند ، لیکن بعداً نیز مستعد اعمال نفوذی هستند که چیزی جز ضرر ندارد . نمونه کلاسیک آن را می‌توان در سرخ و سیاه مشاهده کرد . این کتاب یک نوول Le Rouge et le Noir خوب است ولی عموماً تصدیق شده که وايان آن رضایت‌بخش نیست . پیداکردن علت آن دشوار نیست . استاندال آیده کتابش را از واقعه‌ای گرفته است که آن واقعه در زمان خود هیجان بزرگی برآء انداخته بوده است : یک دانشجوی جوان علوم دینی مشوش خود را می‌کشدو به محکمه کشیده می‌شود و با گیوتین اعدام می‌گردد . لیکن استاندال در قهرمان خود، زولین سورل، نه تنها مقدار زیادی از وجود خودش را، بلکه مقدار بیشتری از آنچه می‌خواسته است باشد و خودش بدیختانه میدانسته است که نیست، گذاشته است . استاندال در این کتاب یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های داستانی را خلق کرده و رفتار او را در سه چهارم کتاب

منطقی و محتمل جلوه داده است؛ ولیکن بعد خود را مجبور می‌بیند که بحریاناتیکه او را ملهم کرده بوده است باز گردد. برای اینکار فقط میتوانست قهرمان خود را وادارد تا بشیوه‌ای که با خصوصیات و شعور وی جو دردنی آید، عمل‌کند. ضربه‌چندان شدید است که انسان دیگر نمی‌تواند حوادث آنرا باور کند، و وقتی خواننده به دو ولی باور نداشته باشد طبیعتاً تحت تأثیر آن نیز قرار نمی‌گیرد. پس چنانچه جریانات واقعی نویسنده با رفتار منطقی کاراکتر وی تطبیق نکند نویسنده باید شجاعت آنرا داشته باشد که از آن جریانات واقعی جسم بپوشد، من نمی‌دانم استاندال چگونه میتوانست نوول خود را بیان دهد، اما بگمانم کمتر ممکن بود بتواند پایانی از این نامناسب‌تر برای آن انتخاب کند.

مرا بخاطر آنکه کاراکترهای خود را از آدمهای زیست اختیار کرده‌ام سرزنش می‌کنند، و از اتفاقاتی که من خوانده‌ام این تصور ممکن است در انسان ایجاد شود که هرگز قلاً کسی چنین کاری نکرده بوده است. این ایجاد بیجالاست. زیرا که این یک قاعده دنیائی است. از ابتدای ادبیات پیوسته نویسنده‌گان برای آفرینش‌های خود اصل‌هائی داشته‌اند. بمقیده‌من، دانشجویان با آن شکمباره قرومندی که از برای پترونیوس Petronius بعنوان مدلی جهت خلق تریما الشیو Trimachio شکسپیر برای Mr Justice Shallow اصلی بیدا می‌کنند. همان اسکلت سخت گیر و درستکار نیز در یک کتابش تصویر زننده‌ای از پسر خود می‌کشد و در کتاب دیگرش، پس از آنکه گذشت سالها از ختنوت وی کاست، تصویر خوشابنده‌تری از او بدست میدهد. استاندال، دریکی از دست نویسها یش نام اشخاصی را که مدل قهرمانان قرار گرفته‌اند نوشته است ا دیکنز، چنانکه همه میدانند، درمستر میکابر Mr. Micawber خصوصیات پدرخود را تصویر و درهارولد اسکیمپول Harold Skimpole نقش لی هانت Leigh Hunt را تصویر نموده است. تورگنیف می‌کوید که من ابدآ نمی‌توانم کاراکتری بوجود آورم مگر آنکه بعنوان نقطه شروع، مخیله خود را بر روی

شخص زنده‌ای تعریک نمی‌شود. ظن من براین است که نویسنده‌گانی که استفاده از اشخاص واقعی را در داستان انکار می‌کنند یا خودشان را می‌فریبند (که غیر ممکن هم نیست، زیرا انسان می‌تواند بی‌آنکه خیلی هوشمند باشد نوول نویس خوبی باشد) و یا هارا. اگر آنها راست بگویند و حقیقتاً شخص بخصوصی را در نظر نداشته باشند، به نظر من، می‌توان دریافت که اینها کاراگترهای خود را بیشتر به حافظه‌های خود مذیونند تا به غریزه خلاقشان. چه بسیار دفعاتی که ما به دارتانان Mrs. Proudie، پرمیسیز پروردی d'Artagnan، به ارجمندیکن گرانتلی Archdeacon grantley Jerome coignard Jane Eyre نامه‌ای دیگر و در جامه‌های دیگر برخورده‌ایم! باید بگوییم که اخذ کاراگترها از روی مدل‌های حقیقی نه تنها جنبه همگانی دارد بلکه ضروری نیز است. من نمی‌دانم چرا اصولاً نویسنده‌ای باید از تصدیق این مطلب شرم داشته باشد. همچنانکه تورگنیف می‌گوید، فقط درصورتیکه شخص معینی را در نظر داشته باشد خواهد توانست به آفرینده خودتان نیروی حیات و خصوصیات خاص بپخشید.

من بافتاری می‌کنم که اینکاریک آفرینش است. زیرا ما حتی از اشخاصیکه از نزدیک می‌شناسیم شان بسیار کم چیزی می‌دانیم؛ ایشان را آنقدر نمی‌شناسیم که بتوانیم به صفحات یک کتاب منتقلشان نموده موجوداتی انسانی از ایشان بسازیم. مردم فریبندتر و مهمتر از آنند که بتوان رونوشتی از ایشان تهیه کرد؛ نیز بسیار گوناگون و متناقض هستند. نویسنده از روی اصل خود کمی نمی‌کند؛ بلکه آنچه را که می‌خواهد از آنها بگیرد، شناههای چندی است که توجهش را جلب نموده، طرز تفکر خاصی که مخیله اورا تحریک کرده، و بوسیله آن قهرمان خود را می‌سازد. نویسنده نگران آن نیست که آیا این یک شباهت واقعی است یا نه؛ تنها در این فکر است که هم‌اکنکی موجودنمایی، متناسب با مقاصد خویشتن بوجود آورد. میان آنچه بندست نویسنده ساخته شده و اصل آن بقدرتی تفاوت وجود دارد که غالباً برای هر نویسنده‌ای پیش آمد می‌کند که او را متهم به توصیف

خصوصیات فلان شخص می‌کند و حال آنکه خصوصیات شخص مورد نظر او بلکه با خصوصیات شخص مورد بحث متفاوت بوده است. بعلاوه، تازه این بسته به یک تصادف است که نویسنده مدل خود را از میان اشخاصیکه بوی نزدیک هستند یا با وی ارتباطی دارند انتخاب کند یا نه. برای او فقط کافی است که در قهوه‌خانه‌ای چشم‌بکسی بیفتند یا در اطاق ویژه استعمال دخانیات کشته یک‌ربع ساعت با کسی گپ زده باشد. همه آنچه وی نیاز دارد، آن قشر نازک از یک خاک حاصلخیز است تا بعد بوسیله تجربیات خود از زندگی ، بوسیله دانش خود در باره طبیعت بشری و بوسیله قوه درگ ذاتی خود بر روی آن شروع به کار کند.

اگر کسانیکه برای قهرمانان نویسنده مدل قرار می‌گیرند حساسیت ذشان نمی‌دانند ، کار پیکره بروفق من ابد بود . خودخواهی بشر چنان غول آساست که اشخاصیکه با نویسنده‌ای برخوردد اشته اند دائماً مراقب آتد که تصاویر خود را در آثار او بجویند و هرگاه تو اند خود را متلاعده کند که فلان یا بهمان قهرمان از روی آنها تصویر شده است، اگر عیبی در خصوصیات آن باشد ، بشدت آزرده می‌شوند . با وجود آنکه خود بازادی از دوستان عیج‌جوقی می‌کنند و خصوصیات زشت آنان را بپاد استهzaء می‌گیرند ولی خود پسندی خودشان چندان وقیحانه است که نمی‌توانند خود را با این حقیقت که خودشان نیز معایب و زشتی‌هایی دارند ، آشته دهنند. و کار وقته بالاتر می‌گیرد که دوستان این اشخاص با اوقات تلخی موزیانه‌ای از بابت این اهانت بزرگی که برایشان روا داشته شده است بدروغ با آنها اظهار همنزدی می‌کنند. مسلمًا در همه این ماجرا مقدار زیادی لافزی نیز وجود دارد . گمان نمی‌کنم من تنها نویسنده‌ای باشم که از جانب زنان مورد این افتخار واقع شده‌ام؛ زنهایی هستند که ادعای داشتن من در خانه‌شان اقامت‌گزیده و بعد با نوشتن مطالبی در باره آنان از مهمان نوازی‌شان سوء استفاده کرده‌ام ، و حال آنکه من نه فقط در خانه ایشان اقامت نکردم بودم، بلکه هر گز نه ایشان را دیده و نه چیزی در خصوصشان شنیده بودم. شلخته‌های بیچاره آنقدر خود پسند بوده‌اند و زندگی‌شان آنقدر تهمی

بوده است که تعمداً خود را بصورت موجودی که خصوصیات عجیب دارد معرفی می‌کردند تا در جمع کوچکی خود را بر سر زبانها بیندازند.

بعضی اوقات نویسنده یک شخص کاملاً عادی را اختیار می‌کند و از او قهرمانی می‌سازد که ممتاز ، خود دار و شجاع است . نویسنده در وجود آن شخص به ارزشی بی‌برده که از نظر کسانی که با وی زندگی می‌گردند آن پنهان بوده است . و عجیب اینست که بعد شخص اصلی خود ناشناس می‌ماند، فقط در موادردی فوراً اسمی بیان آورده می‌شود که نویسنده یک شخص را با معایب و ضعفهای مسخره اش نشان داده باشد . ناگزیر من از این جا نتیجه گرفته‌ام که ما دوستان خود را بیشتر از روی معایشان می‌شناسیم تا محاسنشان . نویسنده کمتر قصد آزار کسی را دارد و برای حفظ اشخاص اصلی خود تمام وسایل ممکن را بکار می‌برد؛ اشخاص اختراعی خود را در مکانهای دیگری قرار می‌دهد ، سخنان را عوض می‌کند ، شاید طبقه آنان را نیز تغییر دهد؛ ولی آنچه را که نمی‌تواند باین آسانیها تغییر دهد خصوصیات ظاهری ایشان است . چه خصوصیات جسمانی ویژه هر کس بر روی خصوصیات روحی او نیز تأثیر می‌بخشد، و همچنین بالعکس خصوصیات روحی یکفرد ، لائق بطور کلی ، بر ظاهر وی نیز اثر می‌گذارد . نمی‌شود یکمرد بلند قدراً کوهه نمود و معهناً او را با همان خصوصیات نشان داد ، بلندی قد یکمرد چشم انداز دیگری از محیط باو میدهد و بنابراین خصوصیاتش را عوض می‌کند . و همچنین نویسنده نمی‌تواند برای رد گم‌گردن، یک سینه روی کوچک اندام را بیک مسوبور یوست سفید تنومند مبدل کند . ناچار باید آنها را به همان حال که هستند باقی گذاشت و الا آنجیز یکه نویسنده را تعریف کرده است تا کاراکتری از آنها بسازد از دستش خواهد رفت . آما هیچکس حق ندارد قهرمانی را از یک کتاب بگیرد و بگوید ، مقصود از این قهرمان من هستم . همه آنچه وی می‌تواند بگوید این است که، علت بوجود آمدن این قهرمان من هست . چنین کسی اگر از عقل سليم بهره‌مند داشته باشد بیشتر علاقه‌مند خواهد شد تا آزوده؛ و قدرت اختراع و

قوه انتقال نویسنده ممکن است نظر وی را به چیزهایی در باره شخص خودش جلب کند که دانستن آن برایش سودمند باشد.

۵۸

من در خصوص وضع ادبی خود به خیالات فریبنده دچار نیستم، فقط دو منتقد مهم در کشور من به خود زحمت آن داده‌اند که آثار مرا جدی بگیرند و هنگامیکه جوانان هوشمند مقالاتی راجع بداستان نویسی در عصر حاضر می‌نویسند هرگز به فکر بررسی آثار من نمی‌افتدند. من از این بابت متغیر نمی‌شوم. این بسیار طبیعی است. من هرگز اهل تبلیغ نبودم. در طول این سی سال اخیر جامعه کتابخوان افزایش عظیمی یافته است و توده وسیعی از مردم غافل وجود دارند که محتاج معلوماتی هستند که به اندک زحمتی فراهم می‌گردد. اینان، وقتی نوولهای می‌خوانند که در آن قهرمانان عقاید خود را در خصوص موضوعهای بسیار حاد روز اظهار می‌دارند، گمان می‌برند که دارد چیزی می‌آموزند. و مختصراً دلدادگی‌های زنانه‌ای که در اینجا و آنجا با آن چاشنی می‌شود این اطلاعات را نسبتاً مطبوع می‌نماید. نوولها بمتابه متنبهرهای جهت انتشار عقاید تلقی می‌شده‌اند و بسیاری از نوول نویسان میل دارند خود را راهبرن فکری جامعه تصور کنند. نوولهای آنان بیشتر روزنامه نگاری است تا داستان - سرائی و آثار شان ارزش خبری دارد و پس از مدت کوتاهی باندازه روز-نامه‌های کهنه‌غير قابل تحمل می‌شود. لیکن نیازمندی این جامعه بزرگ‌جديدة بدانش، اخیراً سبب ایجاد یک تعداد کتابهای شده است که در آنها موضوعهای مورد علاقه عموم، از قبیل علم، تحصیل، رفاه اجتماعی و نمایانم چه چیزهای دیگر، بزبان غیر فنی مورد بحث قرار می‌گیرد. این کتاب‌ها موقوفیت زیادی کسب کرده و نوول تبلیغاتی را از پای در آورده است. ولی بدیهی است که نوولهای

تبليغاتی در دوران رواج خود بسیار پر معنی بمنظور می‌رسیدند و از اینرو برای بحث موضوع بهتری بودند تا نوولهای کاراکتری یا نولهای حادثه‌ای.

منتقدان زیرک و نوول خوانان جدی‌تر، از آن پس بیشتر توجه خود را صرف نویسنده‌گانی کردند که بمنظور می‌رسید چیز تازه‌ای در تکنیک عرضه می‌کنند، و علت این بخوبی قابل درک است: زیرا تازه‌هایی را که آنان عرضه می‌داشتند به مواد کار کرده و کهنه نوعی تازگی و طراوت می‌بخشید و برای بحث موضوع قدر بخشی ایجاد می‌کرد.

بذل اینهمه توجه بر روی این نکات بمنظور عجیب می‌آید. سبکی که هنری جیمن تعیین کرد و آنرا بدرجۀ فیکوئی از کمال رسانید، یعنی سبک گفتن داستان بوسیله ادراکات بیننده‌ای که خود سهمی در آن وقایع داشته است تدبیر استادانهای بودکه اثر درامی مورد نظر او را بداستان می‌بخشید، یعنی یک درست نمائی که هر چون توینده‌ای است که سخت تحت تأثیر ناتورالیتاهای فرانسه قرار داشت و همچنین یک وسیله برای فائق آمدن بر بعضی دشواریهای آن نوول نویسی که حالت یک داستانسرای همه چیز بین و همه چیزدانرا بخود می‌گیرد. آنچه را که این بیننده نمی‌داند باسانی می‌تواند در پردازه‌بایهام باقی گذارد. گرچه باید گفت تفاوت این سبک با سبک اتوبیوگرافی که بسیاری از همین امتیازات را دارد، بسیار کم است، و صحبت‌کردن از آن بدانسان که گوئی کشف بزرگی در علم زیبایشناسی صورت گرفته باشد. تا حدی بی معنی است. یکی از مهترین آزمایش‌های دیگری که تاکنون در مورد نوول نویسی انجام شده عبارتست از بکار بردن یک طرز فکر. نویسنده‌گان همیشه مجنوب فیلوفافانی می‌شده‌اند که عقایدشان ارزش هیجانی داشته و فهم آن نیز دشوار نبوده است. از اینرو به تناوب بسوی شوپنهاور، نیچه و برگسون *Bergson* تمايل پیدا کرده‌اند، و تاکنون تجزیه و تحلیلهای روانی نیز می‌بايست نظر ایشان را جلب کنند. زیرا امکانات بسیاری در اختیار نوول نویس می‌نهاشد. نوول نویس می‌دانست که از بایت بهترین بخش نوشه‌هایش تا چه اندازه به ضعیف

نیمه آگاه خود مديون است و همين او را وسوسه می‌کرد تا با ترسیم يك تصویر تخيلي از ضميرهای نیمه آگاه قهرمانان اختراعی خویش، در صدد کشف اعماق ژرفتر قهرمان برا آيد . اين تدبیری زيرگانه و مشغول گشته بود، ولی جيزي بيش از اين نبود. هر وقت که نويستندگان بجای آنکه از اين تدبیر یعنوان يك وسیله فرعی برای بيان يك مقصود خاص، طعنه آمييز ، درامي و يا توضيحي استفاده کشند، آنرا اسان کار خود قرارداده اند اثريان چيز ملال انگيزی از کار در آمده است . به گمان من آنچه در اين تدبیر و تدبیر مشابه آن سودمند باشد جذب تکنيك عمومي داستان نويسی خواهد شد، لیکن آثاری که آنها را وارد ميدان کرده است بزودی چذابیت خود را از دست می-دهد . به نظر می آيد که اينکه باين آزمایشات عجیب علاقمند شده اند این نکته از نظرشان پوشیده هائده است که در کتابهایی که از اين تدبیر استفاده شده موضوع اصلی فوق العاده بی اهمیت است. تقریباً به نظر می دسد که نويستندگان آنها با وقوف به بی باری خویش دست به استفاده از اين تدبیر زده اند .

شخصیت هایی را که ايانان با آنهمه استادی توصیف کرده اند باطنی مبتذل و نتیجتاً موضوعهای آنان بی اهمیت است. باید این را انتظار داشت. زیرا هنرمند فقط هنگامی غرق در تکنيك خود می-شود که تم او چندان برایش جالب توجه نباشد . لیکن وقتی ذهن او دستخوش موضوع باشد دیگر فرصت زيادي ندارد تا به ارائه استادانه آن بینديشد . بنابراین در قرن هفدهم نويستندگان، که از تلاش معنوی دوره رنسانی فرسوده بودند و استبداد ظالمانه پادشاهان و تسلط کلیا ايشان را مانع می شدکه بمسائل بزرگ زندگی پردازنند، فکر خود را بسوی گنگوریسم Gongorism و گنستیسم Concessionalism و بازیجه های از این قبیل متوجه ساختند . شاید توجهی که در سالهای اخیر بهمه روشهای تکنيکی هنرها هبندول می شود ، نشانه آن باشد که تمدن ها رو به اضمحلال می رود ، موضوعهایی که در قرن نوزدهم مهم جلوه می کرد اينک چذابیت خود را از دست داده است، لیکن هنرمندان هنوز ملتفت اهمیت مسائلی نیستند که

بر فصل خلاق تمدن جدید اثر می‌گذارد . تمدنی که دست بکار جانشین شدن تمدن خودما است .

۵۹

پس این به نظر من بسیار طبیعی است که جهان ادبیات اهمیت زیادی برای کار من قائل نشود . من در نمایشنامه نویسی قالبهای مرسوم را کاملاً باب طبع می‌دیدم . ولی من بعنوان یک داستان نویس از میان نسلهای بیشماری به عقب باز گشته ، بسوی آن قصه‌گوئی رفته‌ام که در غارهای پناهگاه انسانهای عهد حیر کنار آتش داستان می‌گفته است . من قصه‌ای می‌خواسته‌ام بگویم و گفتن آن مورد علاقه‌ام بوده است ، برای من همین هدف بخودی خود کافی بوده است . از بخت بد اکنون مدتی است که قشر روشنفکر با دیده تحقیق داستان نگاه می‌کند . من کتابهای بسیاری راجع بهمن داستان‌نویسی خوانده‌ام و در همه آنها ارزش طرح را بسیار ناجیز انگاشته بودند . (در ضمن میل دارم بگویم که من نمی‌توانم تمامی شدیدی را که بعضی تئوری‌دانان بین طرح و داستان می‌گذارند ، بفهمم . طرح صرفاً یک الگو است که داستان بر روی آن تنظیم می‌یابد .) از خوانندن این کتابها انسان ممکن است چنین قضاؤت کند که داستان برای نویسنده‌هشمند فقط یک مانع است . و همچنین امتیازی است که وی به تقاضاهای احمقانه جامعه اعطای می‌کند ، حقیقتاً ، گاهی انسان باین فکر می‌افتد که بهترین نوول نویس‌کسی است که مقاله می‌نویسد ، و تنها داستانهای کوتاه کاملی که وجود دارد توسط چارلن لامب Charles Lamb و هاولیت Hazlitt نوشته شده است . اما لذت گوشدادن بدانشانها برای طبیعت بشری بهمان اندازه طبیعی است که لذت نگاه کردن برقص و بهتقلید در آوردن که تأثر از آن سرچشمه می‌گیرد . و رواج داستانهای پلیسی نشان می‌دهد که این علاقمندی آسیب ندیده باقی مانده است .

روشنفکر ترین اشخاص آنها را می‌خوانند، البته با تحقیر، ولی بهر تقدیر می‌خوانند، و اگر علتی این نیست که نوولهای روان شناسی، تعلیماتی و روانکاری، که مغزشان فقط آنها را صحیح میدانند، نیاز ویژه آنان را بر آورده نمی‌سازد، پس چه علت دیگری وجود دارد؟ عده‌ای از نویسندهای باهوش هستند که باهمه انواع چیزهای که برای گفتن در سر دارند و همچنین با وجود استعدادشان برای خلق قهرمانان زنده، وقتی آنها را خلق کردند تازه نمی‌دانند که با آنها چه باید بکنند. نمی‌توانند یک داستان قابل قبول اختراع کنند. ایشان نیز مانند همه نویسندهای دیگر (و در تمام نویسندهای یکه‌قدر لافرنی وجود دارد) ناتوانیهایشان را بصورت يك امتیاز در می‌آورند و یا بخوانند که خودش می‌تواند تصور کند که بعداً چه اتفاق‌خواهد افتاد و یا بینکه اورا از جهت تمایلش بدانستن آن سرزنش می‌کند. اینان مدعی هستند که در زندگی داستانها پایان نمی‌پذیرد، و قایع سر و سامان نمی‌گیرد و پایه کارها معلق می‌ماند. این منطق همیشه صحیح نیست، چه لاقل هنگ که تمام داستانهای ما خاتمه می‌دهد؛ لیکن حتی اگر هم چنان بود باز این بحث خوبی نمی‌بود. زیرا نوول نویس دعوی هنرمندی دارد و هنر از زندگی رونویس بر نمی‌دارد، بلکه از آن ترتیبی وجود می‌آورد که با مقاصدش جور در آید. درست همچنانکه نقاش با قلم هوی خود فکر می‌کند نوول نویس با داستان خود فکر می‌کند؛ دید او از زندگی، گر چه ممکن است خود از چگونگی این دید بی خبر باشد، و نیز شخصیت او، بعنوان یتکرشه از اعمال بشری در داستان وجود بیندا می‌کند.

وقتی انسان بگذشته هنر مراجعت کند ناگزین متوجه می‌شود که هنرمندان بمندرت ارزش زیاد برای رئالیسم قائل شده‌اند. بر رویهم ایشان از طبیعت برای ساختن يك دکوراسیون تشریفاتی استفاده نموده‌اند، و فقط گاه بگاه وقتی مستقیماً از روی طبیعت کپیه کرده‌اند که مخلیه‌شان چندان ایشان را از طبیعت بذر برمدیوده است که بازگشت را ضروری احساس می‌کرده‌اند. در مورد نقاشی و مجسمه

سازی حتی میتوان گفت که زیاد نزدیک شدن با اقامت پیوسته در حکم اعلام زوال یک مکتب بوده است. همانکنون بپر وحی سبک مجسمه سازی فیدیاس Apollo Belvedere را میتوان در آیولوبلو در او دید و همچنین خنکی سبک بوگرو Bouguereau در رافائل میراکل Vapidity of Bolsano Raphael Miracle قرار دارد کاملا به چشم میخورد. هنر فقط در صورتی میتواند نیروی تازه بدست آورد که امتنای تازه‌ای بر طبیعت تحمیل کند. ولی این یک امر ضعفی است.

تمایل طبیعی خواننده آن است که بداند بمن قهرمانانی که توجه وی بسوی آنها جلب شده چه خواهد آمد و طرح یک داستان وسیله برآورده ساختن این تمایل است. بدیهی است که اختراع یک داستان خوب کار دشواری است، ولی این دشواری نمی‌تواند دلیل حقیر شمردن آن باشد. از جمله ضروریات تم آن است که مطالب داستان بهم منوط باشد و وقوع آن غیر محتمل جلوه نکند؛ باید رشد کاراکتر را، که امن و زنگنه نظر اصلی داستانسرایی است، نشان بدهد. و باید کامل باشد، بطوریکه وقتی بالآخره داستان خاتمه بذیرفت هیچ سؤالی درخصوص قهرمانان آن بی‌جواب نماند باشد. باید مانند تراژدی ارسسطو، ابتدا، میان، و پایانی داشته باشد. بنظر میرسد بسیاری از اشخاص متوجه عمدترين فایده طرح نشده‌اند. طرح بمنزله خطی است که به توجه خواننده سمت میدهد، و در داستانسرایی این شاید مهمترین نکته باشد، زیرا باست دادن بهمین توجه است که نویسنده خواننده را صفحه به صفحه با خود میکشاند و حالت مورد نظر خود را در او ایجاد میکند. نویسنده همیشه در حال تاس گرفتن است، ولی هرگز باید بگذارد که خواننده این را بفهمد، نویسنده میتواند با حقیقی جلوه دادن طرح خود توجه او را چندان مشغول دارد که هیچ بی‌نیزد چه کلامی بسرش رفته است. چون در اینجا قصد رساله نویسی در خصوص نوولندارم بنابراین احتیاجی نمی‌بینم که تدبیر گوناگونی را که نویسنده‌ان برای نیل باین مقصود بکار بردۀ‌اند، وکایک بشمارم. ولی میزان سودمندی این سمت دادن

بتووجه و میزان زیان آوری غفلت از آن در حس و حساسیت Sense and Sensibility L'Education et Sentimentale بخوبی نشان داده شده است . جین اوستن Jane Austen خوانندگان را با چنان ثباتی درامتداد خط داستان ساده خویش بجلو می برد که درنگ فیکنند تا بیندیشند که الینور Elinor یک دانا نمای خود پسند، و ماریان Marianne یک نادان و آن سه مرد آلت هائی بی جان هستند . فلوبر Flaubert باهدف قراردادن یک واقعیت عینی خلک ، بقدرتی توجه خوانندگان را کم سمت میدهد که خوانندگان بسرنوشت قهرمانان گوناگون بی اعتمادیشوند، واین امر خواندن نوول را مشکل می سازد . من هیچ داستان دیگری را با خاطر ندارم که این همه محاسن داشته باشد و معهذا تأثیری چنین مبهم بر جای بگذارد .

٦٠

وقتیکه در سنین میان بیست تا سی بودم منتقادان اظهار عقیده میکردم که من خشن هستم ، در سنین میان سی تا چهل میگفتند سیکسرم ، در سنین میان چهل تا پنجاه می گفتند بدگمان و عیبجو هستم ، در سنین میان پنجاه تا شصت سالگی می گفتند صالح و شایسته ام ، و اینک در سنین میان شصت و هفتاد می گویند ظاهر بین و کم عقلم . من در تعقیب نقشه ایکه برای خود طرح کرده بودم برآ خود ادامه داد ، و کوشیده ام تا با کار خویش الگوی مورد نظرم را کامل سازم . بنظر من نویسنده ای که نوشته های منتقادان را نمی خوانند ، عمل غیر عاقلانه ای می کنند . خوب است انسان خود را طوری تربیت کند که تأثیر سایش و سرزنش بروی او یکسان باشد ; زیرا البته هنگامی که از انسان بعثایه نابغه ای سخن رفته باشد شانه بالازدن آسان است، لیکن وقتی انسان را بعنوان یک ابله مورد بحث قرار داده باشند دیگر

بی اعتنا ماندن چندان آسان نیست . تاریخ انتقاد نشان میدهد که در عصر حاضر انتقاد زیاد اشتباه کرده است . بسیار خوب است که معلوم شود نویسنده ناچه حد باید با انتقادات توجه کند ، و تا چه حد نسبت بآن بی اعتنا باشد . در امر انتقاد غالباً اختلاف عقیده چندان زیاد است که نویسنده نمی تواند از روی آنها هارزشها را کار خویش بپرسد . در انگلستان یک تمایل طبیعی به تحقیر نسول وجود دارد؛ مثلاً ، اتوپیوگرافی یک مردم سیاسی بی اهمیت ، یا زندگی یک درباری ، بطور جدی مورد بررسی انتقادی قرار میگیرد ، و حال آنکه نوادلها پنج شش تائی با هم و بطور دستجمعی بوسیله منتقدی ، که غالباً فقط می خواهد بخرج آنها خودش را شیرین سخن جا بزند ، مورد بررسی واقع می شود . حقیقت صرفاً این است که انگلیسیها به آثار اطلاعاتی پیشتر توجه دارند تا به آثار هنری . این سبب می شود که نسول نویس نتواند از انتقاداتی که بن کارش می شود نتیجه ای کسب کند که برای تکامل وی سودمند باشد .

برای ادبیات انگلیس این بدینختی بزرگی بوده است که ، در قرن حاضر حتی یک منتقد تداشتایم که از ردیف ، هنر ، سینت بود *Sainte Beuve Brunetiere* ، ماتیوارنولد یا حتی برون تیں باشد . درست است که اگر چنین کسی راهم داشتیم ببررسی ادبیات جاری نمی پرداخت اگر هم می پرداخت ، چنانچه بتوان از روی سه نفر نامبرده قضاوته کرد ، کارش نمی توانست هورد استفاده هستقیم نویسندگان واقع شود . زیرا سینت بود ، آنطور که ما می دانیم ، سخت آرزومند بدت آوردن نوعی موقوفیت بود که هرگز هم بستش نیاورد ، و بهمین علت نمی توانست درباره آثار نویسندگان معاصر خود منصفانه بحث کند ؛ ذوق ماتیوارنولد بهنگام ببررسی آثار نویسندگان فرانسوی معاصر خویش آنقدر به خطرا رفته است که هیچ دلیلی ندارد تصور کنیم اگر آثار نویسندگان انگلیسی مورد بحث قرار گرفت ، نتیجه از آن بهتر بود؛ برونتیر بسیار سختگیر بود ، او نویسندگان را با قوانین شداد و غلام این سنجید و نمی توانست شایستگی های کسانی را که هدف شان هورد پسند وی نبود ، ببیند . نیز وی شخصیتی اثری بروی می گذاشت

که استعدادها یعنی آنرا مجاز نمی‌شمرد . ولی ، با اینهمه ، نویسنده‌گان از وجود منتقدی که بطور جدی در فکس ادبیات باشد ، استفاده می‌برند ، حتی اگر ازوی بخشم هم بیایند ممکن است برای این از مخالفت تعربیک با آن شوند که چگونگی هدف‌های خود را با وضوح بیشتری دریابند . چنین منتقدی می‌تواند در نویسنده‌گان شوری برانگیزد که آنان را با تجاه کوشش‌های بیشتری بخواند ، و نمونه وجودی خواهد ایشان را تشویق کند تا بصورت جدی‌تری بهنر خود بپردازند .

افلاطون در یکی از گفتگوهای خویش کوشیده است تا نامه‌یکن بودن انتقاد را نشان بدهد ؛ لیکن در حقیقت فقط نشان داده است که سبک طرفداران سقراط گاهی ممکن است تا چه حد به افراد کشیده شود . یکنی نوع انتقاد هست که بیهودگی آن کاملاً آشکار است . و این وقتی است که منتقدانها برای آن بنویسد تا تحقیرهای را که در او ایمل جوانی تحمل کرده است تلاقي کند . برای او انتقاد وسیله‌ای است جهت بازیافتن عزت نفسش . چون در مدرسه قدرت تطبیق خود را با موازین آن دنیای کوچک نداشته و از هرسو مشت ولگد خورده است ، وقتی بنزرنگ می‌شود برای تشفی احساسات آزرده‌اش او نیز بنویبه مخود مشت ولگد میزند . در هوقوع بررسی یلک اتفاق ، توجهش بعکس - العملی است که در مقابل آن نشان خواهد داد نه عکس - اثنا بر او می‌گذارد .

کمتر موقعی پیش آمده است که احتیاج به یک منتقد صاحب نفوذ تا این اندازه شدید باشد ، زیرا هنرها در هم و بر هم شده است . دیده می‌شود که آهنگسازان داستان می‌گویند ، نقاشان فلسفه‌می‌باشند ، و نویسنده‌گان موضعه خوانی می‌کنند . دیده می‌شود که شاعران از آرمهونی خود ملول شده می‌کوشند شعر خود را با آرمونی نشر میزانند ، و دیده می‌شود که نویسان می‌کوشند اوزان شعر را بر نثر خود تحمیل کنند . اکنون بشدت نیازمند آن هستیم که یکنفر بار دیگر خصوصیتها خاص چند هنر را تعریف کند و به آنها که بپردازند خاطر نشان سازد که آزمایشها یعنی ایشان فقط به گیجی خودشان منجر خواهد شد . اگر انتظار داشته باشیم کسی

پیدا شود که بتواند با صلاحیتی یکسان درباره هنرها اظهار نظر کند، توقع زیادی داشتم این ولی از آنجا که اختیار می‌گیرم را بوجود دمای آورده، باز هم می‌توان امیدداشت که روزی از همین روزها منتقدی برخیزد که بتواند برجای سینت بوو و ماتیو آرنولد تکیه بزند. چنین کسی کارهای زیادی تواند کرد، اخیراً من دویا سه کتاب خواندم که در آنها ادعا شده است باید انتقاد را به علم دقیقی مبدل ساخت. استدلال آنها من بر امکان پذیر بودن چنین چیزی متყاعده نساخت. بنظر من انتقاد یک امر شخصی است، ولی هیچ منافاتی با آن ندارد که شخصیت منتقد بزرگ باشد. برای منتقد خطرناک است که کار خود را خلاق تصور کند. کار او راهنمائی کردن، ارزیابی کردن، و نشان دادن راههای تازه برای آفرینش است لیکن اگر خود را خلاف تصور کند سرش را چندان به آفرینش، که یکی از لنت پخته‌ترین فعالیت‌های بشری است، مشغول خواهد داشت که از وظایف مخصوص خویش باز می‌ماند، شاید برای او بهتر آن باشد که یک نمایشنامه، یک نوول نوشته و اندکی شعر نیز سروده باشد. چه از این راه بهتر از هر راه دیگری می‌تواند بمن نوشتن دست یابد؛ ولی او نمی‌تواند منتقد خوبی باشد مگر آنکه در کنند آفرینش کار او نیست. یکی از دلایل بی‌فایده بودن انتقاد در زمان حاضر آنست که بعنوان یک کارفرعی بdest تویسندگان خلاق انجام می‌گیرد. طبیعی است که آنان مشی خود را بهترین مشی‌ها می‌دانند. منتقد بزرگ باید همدردی و علاقمندیش نیز مانند معلوماتی و سمعت جهانی داشته باشد. بنای آن نباید بروایه یک بی‌تفاوتی عمومی، از آن نوع که جسم یوشی انسان را نسبت به چیزهایی که هورد علاقه‌اش نیست زیاد می‌کند، بلکه باید بروایه شور و شوقي باشد که از تنوع اشکال سرچشمه گیرد. باید یک روانشناس و یک فیزیولوژیست باشد، زیرا باید بداند که عوامل اساسی ادبیات بمنزله این بدنها ای آدمیان مربوط است و باید فیلسوف باشد، چه از فلسفه صفا و بی‌طرفی و قابلیت انتقال موجودات انسانی را خواهد آموخت. نباید فقط با ادبیات سرزمین خودش آشنا باشد. او بهکمک شاخصهایی که بر اساس ادبیات گذشته و مطالعه دقیق ادبیات معاصر سایر کشورها باید گذاری شده است.

می‌تواند مسیری را که ادبیات در راه تکامل تاریخی خود می‌پیماید، بوضوح پیشند و بنابر این خواهد توافت بطور سودمندی ادبیات‌کشور خود را راهنمائی کند. چنین منتقدی خود باید از سنت پشتیبانی کند، زیرا سنت بیان خصوصیات ویژه و اجتناب نایذر ادبیات یک ملت است، ولی بایدحتی الامکان برای تسریع تکامل آن در مسیر طبیعی خود کوشنی‌نماید. سنت یکراهنماست نه یکزندانیان. بایدشکیبائی، ثبات قدم و حرارت داشته باشد. هر کتابی که می‌خواند باید برایش یک حادثه تازه و محظوظ کننده باشد. و بانیوی شخصیت و دانش دنیائی و سییع خویش در باره آن قضاوی کند. در حقیقت یک منتقد بزرگ باید یک مرد بزرگ باشد. باید با آن اندازه بزرگ باشد که با تسلیمی رضامندانه این مطلب را درک کند که کارش، با وجود اینهمه اهمیت، فقط ارزشی بی‌دوم دارد؛ زیرا شایستگی او همه در آنست که نیازمندیهای نسل خود را برآورده می‌سازد و راه را بدان نشان میدهد. نسل دیگر با نیازمندیهای دیگر سر بر میدارد و راه تازه‌ای در مقابلش گسترشده است؛ و آنگاه دیگر او چیزی برای گفتن ندارد و با تمام آثارش بدست فراموشی سیرده خواهد شد.

صرف عمر برای یک چنین سرتاجامی فقط در صورتی بزمحتش می‌ارزد که منتقد، ادبیات را یکی از مهمترین اشتفالات بشری بداند.

۶۱

نویسنده پیوسته این دعوهای داشته و دعوهای دیگری نیز بر آن افزوده است، او ادعا می‌کند که مانند سایر مردم نیست و بالنتیجه ذمی تواند تابع قوانین ایشان باشد. سایر مردم پیوسته با طعن و تمسخر و تحقیر به این دعوهای پاسخ گفته‌اند او نیز بر حسب طرز تفکر و خصوصیات ویژه خود به اشکال مختلفی با این پاسخ مقابله‌کرده است.

گاهی تفاوت خود را با توده مردم ، که او هایل بوده است آنان را گله مردم بنامند ، بوسیله اعمال بوالهوسانه غریبی نشان داده است و برای *épater le bourgeois*^۱ باکت قرمن تئوفیل گوئیدفیله رفته ، یامانندزرا دردوتر وال *Gérard de Nerval* خرچنگی را که به رویان صورتی رنگی بسته بوده در خیابان از پی خود کشیده است؛ گاهی نیز از اینکه خود را همنگ سایرین و انمود کند لذت تمثیر آمیزی می برد و به تن بروئینگ *Browning* با آن شاعری که در درون خویش داشته ، جامه بانکدار موفقی را پوشانده است. شاید ما همگی با انبوهی از «خود» های متناقض متقابل باشیم، لیکن نویسنده و هنرمند عمیقاً از وجود آن باخبر است. در مورد سایر مردم، طرز زندگی آنان سبب می شود که یکرویشان بر جسته و غالب شود، چنانکه، شاید جز در اعماق ضمیر نیمه خود آگاه، همان یکرو همه وجود ایشان را تشکیل دهد . اما نقاش ، نویسنده ، مقدس، همیشه در ضمیر خویش رویه های تازمای را جستجو می کند؛ از تکرار خویشن کمل می شود و در صدد است که از یکرویه شدن خویش جلو گیرد ، گرچه ممکن است بدون آنکه عمل اخود بداند اینکار انجام شود. او هرگز فرصت آن خواهد یافت که بموجود قوام یافته و یکنواختی تبدیل شود .

سایر مردم هنگامیکه اختلاف میان زندگی هنرمند و اثر او را کشف کرده اند، غالباً هم بوجود این اختلاف بی می برند ، سخت بخشم آمدند. مردم قادر نبوده اند که میان اینه آليس به وون و خردی روح او ، میان جذبه آلمانی و آنکن *Wagner* و خودخواهی و نادرستی او ، میان ضعف اخلاقی سوانس و ظرافت و استثنای طبع او، یک سازگاری تصویر کنند. بعضی اوقات، در حال خشم، در صدد برآمده اند خود را متعاقده سازند که آثار یک چنین مردانی نمی توانند آن ارزش را که گمان می برده اند داشته باشد. وقتی در می یابند که شاعران بنزرنگ و باک نهاد مقدار زیادی اشعار و قیحانه از خود بجای گذاشته اند و حشت زده می شوند. و این همراه اجیزی شرم آور می بندارند آنکاه می گویند: «این

هر دم عجیب لافرنان رسوائی هستند» اماده مورد نویسنده، تکته اینجاست که او یک نفر نیست بلکه چند نفر است. چون او چند نفر است می‌تواند چند نفر را خلق کند و اندازه عظمت او بسته به تعداد «خود» هایی است که وجودش را شامل می‌شود. هر وقت او قهرمانی بازدگه رفتار و خصوصیات قانون کننده نباشد دلیل آن است که چیزی از آن قهرمان در او نیست؛ ناگزیر به شاهد توسل جسته و بنابراین فقط توصیف کرده است نه خلق. نویسنده از ظاهر احساس نمی‌کند، بلکه از درون احساس می‌کند. آنچه او دارد، که اغلب به خصلتی احساساتی منتهی می‌شود، دلوزی نیست بلکه آنچیزی است که روانشناسان empathy می‌خوانندش. و شکسپیر به سبب آنکه از این کیفیت نا اندازه فوق العاده زیادی برخوردار بود بی‌درنگ با روحترین نویسنده شد و آثارش کمتر از دیگر نویسنده‌گان احساساتی بود. گمان می‌کنم گوته شخصیت نویسنده‌ای بود که از وجود این چند شخصیتی آگاهی یافت و این امر در سراسر عمرش او را آزار داد. او مدام شخصیت معمولی خود را با شخصیت نویسنده‌گیش مقایسه می‌کرد و نمی‌توانست میان آندو آشتی برقرار کند. لیکن پایان کار نویسنده با سایر هر دم تفاوت دارد، زیرا پایان کار نویسنده تولید است و حال آنکه پایان کار سایر هر دم عمل خالص است. و بنابراین این طرز زندگی هنرمند از یک نحاط برای خودش نیز عجیب است. روانشناسان عقیده دارند که برای یک فرد عادی، جانداری یک تصویر کمتر از یک احساس است. برای فرد عادی تصویر بمنزله عملی است که راقی شده باشد و اطلاعاتی درباره جنبه حسی آن بدمست می‌دهد و در دنیای حس نیز همچون راهنمائی است برای عمل. خیالات او احتیاجات احساسی او را ارضاء می‌کند و آرزوهایی را که در زندگی عملی ناکام مانده است برآورده می‌سازد. لیکن اینها سایه‌های کمنگی از زندگی حقیقی است و او فراموش نمی‌کند که احتیاجات دنیای حس قوت و اعتبار دیگری دارد. برای نویسنده مسئله بدینصورت نیست. تصاویر، یعنی افکار آزادی که مغزش را انبachte است، راهنمای عمل نیستند بلکه ماده عمل هستند. این تصاویر همه جانداری احساس‌ها را دارا هستند.

حالات وی در نظرش چندان پرمعنی است که دنیای حس در مقایسه با آن سایه مانند است و او به نیروی اراده باید بر آن دسترسی پیدا کند. قلمعهای او در اسپانیا ساختمان بی اساسی نیستند، بلکه قلمعهای واقعی اند که او در آنها زندگی می کند. خودخواهی هنرمند بسی شدید است؛ و باید هم باشد؛ او طبیعتاً یکنفر-ولی پیست Solipsist و در نظر او دنیا فقط برای آن وجود دارد که وی بتواند قدرتهای آفرینش خود را ببروی آن اعمال کند. هنرمند فقط با بخشی از وجود خویش در حیات شرکت دارد و هرگز هیجانات عمومی را با همه وجود خویش احساس نمی کند، زیرا هر قدر هم که ضرورت شدید باشد باز او علاوه بر یک بازیگر یک ناظر تیز هست این غالباً سبب می شود که وی آدمی سختیل به نظر آید. زنان با آن حس تیز بینی شان در مقابل هنرمندان مواظب خود هستند؛ بسوی اوجلب می شوند، لیکن بطور غریزی احساس می کنند که هرگز نمی توانند، چنانکه آرزویان است، بر او کاملاً تسلط یابند، زیرا می دانند به نحوی از چنگشان خواهد گریخت. آیا گوته، آن عاشق بیشه بزرگ، خود برای عماکفته است که چگونه در آغوش عشقمند اشعار خود را می ساخته و با سرانگشتانش به آرامی بر پشت خوش ترکیب وی ضرب شش و تدی های خود را می نواخته است؟ با هنرمند زندگی کردن نامطبوع است، ممکن است هیجان خلاق وی کاملاً صادقانه باشد ولی کسی در وجود او هست که بهنگام عمل آنرا از راه بذر می برد. هنرمند قبل اتفکاء فیست.

اما خدایان هرگز موهبت های خویش را بدون کم و کسر به انسان نمی بخشنند و این چند شخصیتی نویسنده که او را قادر می سازد تا هانند خدایان موجوداتی انسانی بیآفریند در عین حال مانع از آن می شود که وی در خلق آنان به حقیقت کامل دست یابد. رئالیسم نسبی است. رئالیست ترین نویسنده در اثر سمت توجه خاص خود مخلوقات خود را تعریف کرده است. او مخلوقاتش را با جسمان خود می بینند. آنان را بیش از آنچه در واقع هستند متوجه وجود خودشان می نماید. آنان را فکورتر و پیچیده تر می سازد. وجود خویشتن را در

آن وارد می‌سازد و می‌کوشد که آنان را اشخاص عادی و آنmodکند ولی هرگز در اجرای این مقصود کاملاً هوفق نمی‌شود، زیرا همان غرایتی که در وجودش باعث نویسنده بودن او شده است همان نیز تا ابد مانع از آن خواهد شد که وی دقیقاً بدانند مردم عادی چگونه هستند. این حقیقت نیست که او بآن دست می‌یابد بلکه صرفاً انتقالی است از شخصیت خودش. و هرچه استعدادش غنی‌تر و شخصیتی نیز و مندتر باشد، تصویری که از زندگی می‌کشد خیالی‌تر خواهد بود. گاهی به نظرم می‌رسد که اگر نسلهای آینده بخواهند از کیفیت دنیا امروز با خبر شوند بسراخ نویسنده‌گانی نمی‌روند که طرز فکر و خصوصیات ویژه آنان معاصران ما را تحت تأثیر گذاشته است بلکه بسراخ نویسنده‌گان متوسطی خواهند رفت که معمولی بودن آنان به آنان اجازه داده است تا محیط خود را با صداقت و امانت بیشتری توصیف نمایند، من از این نویسنده‌گان متوسط نام نمی‌برم. زیرا با وجود آنکه ممکن است ایشان نسبت به اعتبار خود در نزد نسلهای آینده اطمینان یابند، ولی یقیناً میل ندارند که بر جب متوسط برآنان زده شود. لیکن بگمان من باید تصدیق کرد که آنان از نوولهای آنتونی ترولوب Anthony Trollope تصویر حقیقی‌تری از زندگی Charles Dickens بدلست می‌آورد تا از نوولهای چارلز دیکنز.

۶۲

گاهی اوقات نویسنده باید از خود بپرسد که آیا آنچه نوشته است جز برای خودش برای سایرین نیز ارزشی دارد، و این پرسش شاید اگنون که جهان ظاهراً، لااقل در چشم ها ساکنین آن در ناراحتی و فلاکت کم‌سابقه‌ای قرارگرفته است، بسیار ضروری باشد. این پرسش در نظر من أهمیت خاصی داشته است زیرا من هرگز آرزو نکرده‌ام که چیزی جز یک نویسنده نباشم؛ آرزوی من آن بوده

است که زندگی کاملی داشته باشم. من با ناراحتی می‌دانستم که در مقابل خویش موظفم که در امر سعادت و رفاه عمومی نقشی، هر قدر هم کوچک، داشته باشم. تمایل طبیعی من در آن بودکه از هر نوع فعالیت اجتماعی کناره‌گیری کنم و همواره حتی در هیئت‌هائی که برای اجرای منظورهای موقتی تشکیل می‌شده است بانهادیت اکراه خدمت‌کردم. چون می‌دانستم که سراسر زندگی نیز برای آموختن فن خوب‌نوشتن کافی نیست لذا نمی‌خواستم وقترا که اینهمه برای رسیدن به مقصدی که در سرداشت لازم بود، صرف فعالیت‌های دیگری کنم. هنگز نتوانستم باطنًا خود را متقاعد سازم که کارهای دیگر نیز اهمیت دارد. با وجود این هنگامیکه انسانها میلیون میلیون در گرسنگی بسی می‌برند، هنگامیکه آزادی در قسمتهای بزرگی از کره مسکونی مرده یا در حال مرگ است، هنگامی که ازین یاک جنگ و حشتناک سالهای فرارسیده است که در طی آن خوشبختی دورازدست‌ترین توده عظیمی از تزاد بشری قرار دارد، هنگامیکه انسانها پریشانند زیرا زندگی را دارای ارزشی نمی‌بینند و امیدهایی که آنسان را قسنهای به تحمل شداید آن قادر می‌ساخته است اینک، سراب جلوه می‌کند؛ درجنین موقعی مشکل می‌رسد این است که بعضی ازما طوری ساخته شده‌ایم که غیر از این کاری نمی‌توانیم کرد. علت نوشتن ما تمایل ما نیست، بلکه اجبار است. ممکن در دنیا امور بسیار ضروری تری برای انجام دادن وجود داشته باشد؛ ولی باید جانهای خود را از زیر بار خلاقيت که بر آن فشار می‌آورد، آزاد سازیم، باید از میان رم مشتعل بگذریم. دیگران می‌توانند ما را تحقیر کنند که چرا با سطل آبی بکمکشان نمی‌تابیم؛ ولی ما را چاره‌ای نیست؛ ما بدلست گرفتن سطل را بلد نیستیم، به علاوه، این آتش‌سوزی ما را به هیجان می‌آورد و مفزمان را مملو از عبارات می‌سازد.

با وجود این، گامبگاه نویسندهان به می‌است نیز پرداخته‌اند، و ائم اینکار از تعاظ نویسنده‌گی بر آنان زیان آمیز بوده است. و گمان

نمی‌کنم که رأی ایشان تأثیر چندانی در جریان امور بخشیده باشد .
نها کسی را که می‌توانم از این قاعده مستثنی دارم دیز رائیلی Disraeli است؛ لیکن درمورد او هم بدنبیست گفته شود که نویسنده بالنفس هدف وی نبود ، بلکه وسیله‌ای برای پیشرفت مقاصد سیاسی اش بود . امروزه ، در این عصر پیراز تخصصی که مازنگی می‌کنیم ، به عقیده من بهتر آنست که هرگز بر شه تخصصی خویش بپردازد .

چون شنیده بودم که درایدن Dryden نوشن را از روی مطالعه آثار تیلوستون Tillotson T1110ston آموخته است من نیز بعضی از قطعات او را خواندم و در ضمن این خواندن به تکه‌ای برخوردم که هرا اندکی تسلی داد . قطعه مزبور از اینقدر بود ، « ها باید خرسند باشیم که آنان که برای حکومت متناسبند و به آن فرآخوانده می‌شوند ، طالب بردوش گرفتن سربار آن هستند؛ آری ، و نیز از ایشان بسیار سپاسگزار باشیم که در معرض رنجها قرار می‌گیرند ، و می‌توانند شکیباتی داشته باشند تا حکومت نمایند و علنی زندگی کنند . از اینرو برای جهانیان جای خوشوقتی است که کسانی هستند که برای حکومت کردن بدنیا می‌آیند و تربیت می‌شوند ، و رسم معمول اینکار را برایشان آسان ، یا حداقل تحمل پذیر ساخته است ... مزیتی که از یک زندگی اختصاصی تر و بر کنار تر و معنوی تر عاید مردمان می‌شود این است که ذهن شان به خاطر چیزهای بسیاری مغشوش نمی‌شود ؛ افکار و علائقشان بر روی یک چیز تمرکز می‌باید ؛ و همه نیرو و علاقتشان در یک مسیر حرکت می‌کنند ، همه افکار و تلاش‌هایشان در یک طرح و هدف بنرگ گ جمع می‌آید . و این زندگیشان را یکپارچه کرده آنرا بخودی خود مقاوم می‌سازد .»

۶۳

در آغاز این کتاب بخواننده آگاهی دادم که من شاید به تنها

چیزی که یقین دارم اینست که بهیج چیز یقین ندارم ، من فقط کوشیده‌ام که افکارم و ارخصوص موضوعهای گوناگون منظم سازم و از هیچکس نمی‌خواهم که با عقایدم موافق نماید . گمان می‌کنم در هنگام مرور و اصلاح نوشتۀ‌هايم ، در بسیاری از جاها کلاماتی را حذف کرده‌ام زیرا گرچه بطور طبیعی بر قلمم جاری شده بودندولی ملال انگیزشان یافتم ، گفتنی‌هایمرا بر همین هنرال خلاصه کرده‌ام . و اینک که باین آخرین بخش کتابم رسیده‌ام ، بیش از هر وقت دیگر مشتاقم تکرار کنم که اینها اعتقادات شخصی خودم است . شاید این اعتقادات سطحی باشند ؛ شاید بعضی از آنها متناقض یکدیگر باشند . بعید است که حدس و گمانهایی که محصول افکار ، احساسات ، و آرزوهایی است که از واقعیت گوناگون پدیده آمده و از شخصیت خاصی رنگ گرفته است بتواند قاطعیت منطقی یک قضیه اقلیمن را داشته باشد . وقتی درباره نمایشنامه‌نویسی و داستانسرایی اظهار نظر می‌کرم ، سخن می‌بنم بمقداری شناسائی بود له از راه عمل بدست آورده بودم ، لیکن اینک که می‌خواهم بمسائل مورد بحث فلسفه بپندارم دیگر چیزی ندارم مگر همان اطلاعاتی که هرکسی می‌تواند باید چندین سال زندگی پرکار و متنوع کسب کند . زندگی نیز مکتبی از فلسفه است ولی شبیه یکی از این کودکستانهای جدیدی است که در آنجاکوکدانرا با اسبابهایشان بحال خود می‌گذارند ، و در آنجاکوکدان فقط به چیزهایی می‌پردازند که توجه آنان را بر می‌انگیزد . و توجه آنان از ابتدا بآن چیزی جلب می‌شود که ظاهرآ درنظرشان یک معنای دارد و به چیزهایی که بلا فاصله علاوه‌شان را جلب نکرده است اعتمانی نمی‌کنند . در آزمایشگاههای فلسفی موشها را تربیت می‌کنند تا راه خود را از میان یک دالان پر پیچ و خم بیابند و این حیوانات بزودی از طریق آزمایش و خطرا راهی راکه به غذای آنها منتهی می‌شود بیدا می‌کنند . در موضوعهایی که اینک به آن می‌پردازم من نیز مانند یکی از همین موشها هستم که با قدمهای ریزی در طول راه راهی این دالان پر پیچ و خم بهرسودیده‌ام ، ولی گمان ندارم در این راه روها منکزی وجود داشته باشد که در آنجا بتوان مطلوب خود را یافت . زیرا تا آنجا

که من می‌دانم همه این راهروها بنست است.

من بویله کونوفیچر Kuno Fischer ، که هنگام اقامت هیدلبرگ در سخنرانیهایش حضور بهم میرسانیدم ، با فلسفه آشنا شدم . وی در آنجا شهرت بسیاری داشت و در آن زمان یک دوره سخنرانی درخصوص شوینه‌اور ایراد می‌کرد . این جلسات سخت شلوغ می‌شد و برای بدبست آوردن یک جای مناسب انسان می‌باشد خیلی زود در صفت نوبت قرار گیرد . کونوفیچر مرد تنومند و کوتاه قد و چابکی بود که در جاماهات خیلی پاکیزه بمنظور میرسید ، سرش گرد بود و موهای کوتاه و صورتی مرخ داشت چشم اندازی ریزش سریع و برآق بود . بینی مضحک و کوفته‌مانندی داشت که گوئی ضربت سختی بر آن وارد شده است ، بر روی هم به یک هشت‌زن حرفاً بیشتر شباهت داشت تا به یک فیلسوف . وی مردی شوخ طبع بود و می‌کتابی نیز درباره شوخ طبیعی نوشته بود که من در آن‌مان آنرا خوانده بودم ولی اکنون بکلی فراموش کرده‌ام ، هرگام به‌گاه برای لطیقه‌هایی که می‌گفت شلیک خنده از جانب شنوندگان دانشجوی او بیهوا بر می‌خاست . صدائی نیز و مند داشت و ناطقی باروح ، متنفذ و هیجان‌انگیز بود . من جوانتر و بی‌خبرتر از آن بودم که چیز زیادی از گفته‌های او بفهمم ، لیکن تأثیر روشی از شخصیت بدیع و عجیب شوینه‌اور و همچنین احسان درهمی درباره ارزش دراماتیک و گیفیت‌رمانیک روش او عاید نگردید . من پس از گذشتین این‌همه مالازم هرگونه اظهار نظر در این‌مورد تردید دارم ، ولی احساس این است که کونوفیچر مطلب را بیشتر بعنوان یک اثرهنری مورد بحث قرارداد تا یک مبحث جدی در متافیزیک . از آن به بعد من مقدار زیادی فلسفه خوانده‌ام و از مطالعه در این رشته خوش آمده است . ملماً فلسفه برای آن‌کسانی که خواندن برایشان یک ضرورت و یک لذت است موضوع بسیار متنوع ، غنی و رضایت‌بخشی است . مطالعه آثار بونان باستان محظوظ کننده است ، لیکن از این نقطه نظر بقدر کفايت غنی نیست ؛ زمانی فرا میرسد که انسان آن مختصرا که از ادبیات یونان باستان بجا مانده و همچنین مطالب با ارزشی را که در خصوص آن نوشته‌اند خوانده و به پایان

رسانیده است. رنسانس ایتالیا نیز جذاب است. اما موضوع آن، در مقایسه با فلسفه، کوچک است؛ و ایده‌هاییکه این رنسانس را تشکیل می‌داد، محدود بود و هنر آن مدت درازی است است که ارزش خلاقه خودرا ازدست داده است، چنانکه از آن فقط شکوه، فربیانی و تقارنی (خواصی که غالباً بقدیر کافی در دسترس انسان هست) بجامانده است که انسان را خسته می‌کند، و هنرمندان آن دوره نیز که تغییر پذیری شان بصورت الکوی یکنواختی درمی‌آید انسان را خسته می‌کنند. شما تا این‌هم می‌توانید درباره رنسانس ایتالیا مطالعه کنید لیکن پیش از آنکه مطالب خواندنی تمام شود علاقه‌تان به می‌کشد. انقلاب فرانسه نیز موضوع دیگری است که بخوبی هی‌تواژد توجه انسان را بخود جلب کند، و منیتش آنست که معنای آن حقیقی است. انقلاب فرانسه از لحاظ زمانی بما نزدیک است بطوریکه با اندک فشاری به تخیل خویش می‌توانیم خود را در قالب کسانیکه آنرا بوجود آورده‌ند وارد سازیم، چه آنان تقریباً معاصر هستند. و اندیشه و عمل ایشان بر زندگی امروزی تأثیر نهاده است؛ از جهتی ما همه نواده‌های انقلاب فرانسه هستیم. و مواد آن نیز به وفور یافت می‌شود. اسناد و مدارک مربوط با آن بی‌شمار است و هرگز حرف آخر درباره آن گفته نشده است. همیشه درباره آن می‌توان چیز تازه و جالبی برای خواندن یافت. اما این نیز انسان را ارضاء نمی‌کند. هنر و ادبیاتی را که انقلاب فرانسه پدید آورده ناجیز است بطوریکه انسان بمطالعه اشخاصی کشیده هیشود که آنرا ساختند و هرجه بیشتر درباره آنان بخواند بیشتر از حقارت آنان بهراس می‌افتد. این بازیگران یکی از بزرگترین درامهای تاریخ جهان، بصورت درقت‌باری بی‌کفايت بوده‌اند. سرانجام انسان بالاندکی بیزاری روی ازاین موضوع نیز برمی‌تابد.

ولی متافیریک هرگز انسان را مایوس نمی‌کند. انسان هرگز بیان آن نمی‌رسد، و هائند روح آدمی متنوع و با عظمت است، چه با همه اش سروکار دارد. درمورد جهان، درمورد خدا و بقا، در مورد خواص عقل بشری و پایان و مقصد زندگی، درمورد قدرت و محدودیتهای آدمی بحث می‌کند؛ و اگر متافیریک نتواند به سؤالاتی

که انسان را در حین سفر از میان این جهان ظلمانی و اسرار آمیز مورد هجوم قرار می‌دهد ، پاسخ گوید لاقل او را متفاوت می‌سازد ناچهل خویش را با خوشروئی تحمل کند . هتافیزیک با انسان تسلیم می‌آموزد و قوت قلب می‌دهد، و علاوه بر تخیل برای ادراک‌نیز جذابیت دارد؛ و بنظر من مطالعه کنندگان غیر حرفه‌ای بیش از حرفه‌ایها می‌توانند آن ماده لازم را برای خیالات خامی که در موقع وقت گذرانی دلپذیرترین سرگرمی ایشان است از آن کسب کنند.

از هنگامی که ، تحت تأثیر سخنرانیهای کونوفیچر ، شروع بخواندن آثار شوینهاور کردم تا کنون تمام مهمترین آثار فلسفه بزرگ کلاسیک را بطور نسبتاً خوبی خوانده‌ام . گرچه بسیاری از ه طالب آنرا نفهمیدم ، و شاید حتی تا آن اندازه هم که خود گمان می‌برم نفهمیده باشم ، معهداً آنها را با علاقه پر شوری خوانده‌ام . تنها فیلسوفی که بیوسته باعث ملامه بوده است هگل Hegel است. و بی‌شك تقصیر از خود من است زیرا تأثیر و نفوذ او بر روی افکار فلسفی قرن نوزدهم اهمیت او را به نسبت می‌رساند . من او را درازگو یافتم و هرگز نتوانستم خودم را با آن تردستی که وی برای اثبات نظریاتش مکار می‌برد آشنا دهم . شاید آن لحن تحقیر آمیزی که شوینهاور در هنگام صحبت از هگل بخود می‌گیرد درمن تعصی نسبت باوایجاد کرده است، لیکن در مقابل سایر فلسفه، از افلاطون به بعد، من خویشتن را با لذت مسافری که در یک سر زمین ناشناخته بسفر می‌برد ازد بدت آنان ، یکی پی از دیگری ، میردهام . این آثار را با دیده انتقادی نمی‌خواندم ، بلکه آنها را نیز هائند رمانها به خاطر هیجان و لذت‌شان می‌خوانم . (هم اکنون اعتراف کردم که من یک نوول را برای جیزیاد گرفتن نمی‌خوانم ، بلکه برای لذتش می‌خوانم . از خواننده امید اغراض دارم،) بتوان یک آموزنده خصوصیات ، من از آنجهت که این نویسنندگان گوناگون در نوول‌هایشان خصوصیات خود را در معرض ذیلم قرار می‌داده‌اند لذت فراوانی می‌بردهام . درین فلسفه هر کس وجود خود او را می‌دیدم و از اصالحتی که در بعضی از آنها می‌یافتم شاد می‌شدم و از غرابت بعضی دیگر تفريح می‌کردم . هنگامی

که من باسرگیجه افلاطون را در پروازش از اوچی به اوچ دیگر دنبال می کردم فرج شکفت آوری احساس می نمودم ، و با اینکه بعد از آموختم که دکارت از فلسفه بافیهای مؤثر خود نتیجه های نامعقولی استنتاج می کند معهداً از سهوالت بیان او لذت می بردم . خواندن آثار او مانند شنا کردن در دریاچه های بود که آمش آنقدر زلال باشد که عمق آن دیده شود ؛ آب بلور آسای آن بطرز خارق العاده ای نشاط انجینی بود . من نخستین اثری را که از اسپینوزا خواندم بعثایه یکی از تجزییات پرجسته زندگی بحاب می آورم . این اثر وجودم را عیناً از همان احسان عظمت و نیروی انساسی سرشار کرد که دیدن منظره یک رشته از کوههای عظیم می کند .

و هنگامیکه بسراغ فیلسوفان انگلیسی آمدم، شاید هم با اندکی تعصب ، زیرا در آلمان بمن تلقین شده بود که باستثنای هیوم - Hume سایر فیلسوفان انگلیسی را می توان عندازی و بکلی نادیده انگاشت ، و تنها اهمیت هیوم نیز در آن بود که کانت Kant وی را رد کرده بود، لیکن در رایه همکه فیلسوفان انگلیسی علاوه بر فیلسوف بودن بطرزی خارق العاده نویسنده ای خوبی نیز هستند . و گرچه شاید متفکران بسیار بزرگی نباشند ، که در این خصوص من یارای قضاوت ندارم ، ولی یقیناً هر دان فوق العاده ای بودند . بگمان من کمتر کسی می تواند لویان Hobbe اثره را بخواند و مجدوب خصوصیات کاملان انگلیسی و خشن شخصیت آن نشود و بن شک هیچ کس نمی تواند فریبندگی آن اسف پر نشاط نگردد . گرچه ممکن است این نکته حقیقت داشته باشد که کانت فرضیه های هیوم را از ارزش اندامخته است ولی به نظر من ممکن نیست کسی بتواند دو هنگام بحث از موضوعاتی فلسفی بیش از هیوم ملایمت ، ذوق ووضوح بخراج دهد . همه آنان ، واز این لحاظ لوك Locke نیز ، انگلیسی را چنان نوشته اند که برای آموزش شاگردان مکتب سبک شناسی بسی پرفایده می تواند بود . قبل از شروع بنوشتمن یک نوول من مجدداً کاندید Candide را می خوانم تا آن معیار روانی ، زیبائی و نکته منجی را در ذهن خودش داشته باشم ؛

من معتقدم که برای فیلسوفان عصر ما زیان آور نخواهد بود اگر قبل از آغاز به کار ، خویشتن را ملزم بدان سازند که کتاب - Inquiry Concerning the human understanding بخوانند . چه نوشته‌های فیلسوفان امروزما همیشه واضح نیست . شاید هم افکار آنان چندان ظریفتر از افکار پیشینه‌یانشان است که ناگزیر باشد لغات اختراعی خاص خود را بکار بردند ؛ لیکن این بک اقدام خطر ناک است، و هنگامیکه موضوع بحث آنان مطالبی است که برای همه اشخاص متفسکراهمیت جدی دارد، انسان ناگزیر متأسف می‌شود گه چرا آنان نمی‌توانند مقصود خود را آنقدر ساده بیان دارند که همه خوانندگان بتوانند آنرا دریابند . شنیده‌ام که توانائی مغزی پر و فسرو را بدهد Whitehead بیش از همه کسان دیگری است که امروز با افکار فلسفی سروکار دارند و به نظر من جای بسی تأسف است که نامبرده همیشه این زحمت را بخود نمی‌دهد که مقصود خویش را واضح بیان نماید . این قاعده اسپینوزا پس از خوب بود که طبیعت اشیاء را بوسیله کلماتی نشان می‌داد که معانی را بیچ آن کلمات رویه مرفه با معانی که وی می‌خواست به آنها بدهد مغایرتی نداشت .

۶۴

هیچ دلیلی نیست که فیلسوفان اهل قلم نیز نباشند . لیکن نیکونوشن از راه غریزه عاید نمی‌گردد ؛ این هنری است که آموزش جدی لازم دارد . فیلسوف تنها با فیلسوفان دیگر و دانشجویانی که برای گرفتن دانشنامه کارمنی گشتن سخن نمی‌گوید ؛ روی سخن او با نویسنندگان، سیاستمداران و اشخاص متفسکر دیگری نیز هست که مستقیماً عقاید نسل آینده را قالب ریزی می‌کنند . طبیعتاً اینان بسوی فلسفه‌ای جلب می‌شوند که جالب باشد ولی جذب آن زیاد دشوار نباشد . ماهمه می‌دانیم که چیگونه فلسفه نیچه بر قسمت‌هایی از جهان اثر نهاده است و

کمتر کسی است که تأثیر آنرا مصیبت آمیز نداند. رواج آن نه بعلت عمق تفکری است که احتمالاً دارد، بلکه باخاطر سبک بدیع و شیوه مؤثر آن است. فیلسوفی که به خود زحمت روشن ساختن مقصودش را نمی‌دهد پیداست که برای افکارخویش چیزی بیش از یک ارزش فرهنگستانی قائل نیست.

معهذا کتف این نکته که گاهی حتی فیلسوفان حرفای نیز مقصود یکددیگر را در نمی‌باشند برایم اسباب تسلی بوده است. برادلی Bradley بکرات اعتراف می‌کند که از فهم مقصود طرف مباحثه خویش عاجز می‌ماند و بر قصور روایت‌های دریکجا اظهار می‌دارد که آنچه برادلی می‌گوید متفوق فهم است. وقتیکه بر جسته‌ترین فیلسوفان همیشه توانند مقصود یکددیگر می‌بینند شخص عادی که غالباً از منظور آنان سردرنمی‌آورد باسانی ممکن است احساس سرخوردگی کند. البته متافیزیک دشوار است. اینرا باید انتظار داشت. برای شخص عادی مثل آنست که از روی یک طناب کشیده گام بر می‌دارد بی‌آنکه حتی جویی برای حفظ موازن خویش در دست داشته باشد و اگر بتواند افتاد و خیزان خویشتن را به جای سالمی رساند باید سیاسکن‌ار باشد. اینکار آنقدر برایش جالب خواهد بود که خود را در معرض خطر سقوط قرار دهد. من از این ادعای که در گوش و کنار آن بر می‌خوردم، ادعای آنکه فلسفه در قلمرو ریاضی دانهای بزرگ قرار دارد، سخت ناراحت می‌شدم، و گرچه قبول این مطلب برایم مشکل جلوه می‌کرد که دانش، آنسان‌که دکترین تکامل تدریجی عرضه می‌دارد، باخاطر علت‌های عملی در مبارزه حیات بسط و توسعه یافته باشد، ولی جمعی کل آن، یعنی همان چیزی که برای رفاه بشر بطور کلی اساسی است، بتواند فقط به گروه کوچکی از انسانها اختصاص داشته باشد که طبیعت قوه کمیابی را بدبیان عطا کرده است. با وجود این اگر از حسن تصادف به برادلی که از علم یچیده ریاضی چیزی نمی‌داند برخورده بودم ای ساکه از تعقیب مطالعات دلچسبم در این رشته چشم یوشیده بودم زیرا من از منز ریاضی بی‌بهرام. و برادلی فیلسوف کم اهمیتی نیست. می‌دانیم که حس جنایی در اشخاص مختلف است، لیکن بی‌آن انسان نمی‌توانست

حیات خود را حفظ کند. اینکه چون کسی یک فیزیکدان ریاضی نیست پس نمی‌تواند درخصوص جهان و جای آدمی در آن درباره مسئله مرموز بدی و درمورد معنی حقیقت فرضیه‌های مستدلی داشته باشد بهمان اندازه دوراز واقعیت است که بگوئیم هیچ‌کس نمی‌تواند از شراب لذت ببرد مگر آنکه صاحب آن حساسیت تعلیم یافته‌ای باشد که آدمی را قادر می‌سازد بدون خطای شرایطی گوناگون یک تابیست سالم را از هم‌تمایز سازد.

زیرا فلسفه موضوعی نیست که تنها به فیلسوفان در ریاضی دانان مربوط باشد. این چیزی است که بهمه ما مربوط است. راست است که اغلب ما عقاید خود را درخصوص مسائلی که با فلسفه سروکاردارد از دست دوم می‌پذیریم و اغلب ما اصولاً نمی‌دانیم که فلسفه‌ای داریم. لیکن حتی در بیفکترین اشخاص نیز فلسفه بصورت ضمنی و تلویحی وجود دارد. پیرزنی که نخستین بار گفت، «زاری بر شیر ترشیده بی‌فایده است» بشیوه خود فلسفی بود. زیرا مقصودوی چیزی جز آن بوده است که بگوید ناسف برگذشته خطای است؛ در این گفته یک بخش کامل فلسفه بازگشته است. جزئی را عقیده برآنستکه هر قسمی که انسان بر می‌دارد انگیزه‌اش همان چیزی است که انسان در آن لحظه است؛ وجود آدمی تنها عضلات، اعصاب، امعاء و مفرش نیست؛ بلکه عادات، عقاید، و افکارش نیز هم باشد. این عادات و عقاید و افکارهای قدر کم هم که انسان از وجود آنها آگاهی داشته باشد و هر اندازه متناقض، غیر-منطقی و تعبیب آمیز هم که باشد، باز وجود دارند، و بر عمل‌ها و عکس‌العمل‌های او تأثیر می‌نهند. حتی اگر هرگز هم آنها را بر زبان نیاورده باش آنها فلسفه او هستند، شاید این بد نباشد که اغلب مردم آنرا تنظیم نشده رها می‌کنند. آنچه که آنان دارند افکار نیست یا لااقل افکار آگاهانه نیست. یکنوع احساس می‌بهم است، آزمونی است از نوع آن حس عضلانی که اخیراً دانشمندان علم فیزیولوژی کشف کرده‌اند، و مردم آنرا از عقاید متدالو در اجتماع خویش جذب نموده و با تجربیات شخصی خود اندکی تدبیش نموده‌اند. آنان زندگی منظم خود را طی می‌کنند و همین مجموعه درهم از افکار و احساسها برایشان کافی است. چون در آن چیزی از عقل قرون نهفته است. لا جرم برای

مقاصد عادی کفايت می‌کند . ولی من درین آن بودم که الگوئی برای خویشتن بسازم و از سنین چوانی می‌کوشیدم دریابم که عواملی که من باید با آنها دست و پنجه نرم کنم کدامند ؛ می‌خواستم هر چه می‌توانم بیشتر درباره ساختمان عمومی جهان کسب داشت کنم ، می‌خواستم معلوم سازم که آیا من باید فقط همین زندگی را در مرد نظرداشته باشم یا باید در فکر یک زندگی آینده فیزباشم ؛ می‌خواستم کشف کنم آیا من یک فاعل مختار هستم یا احساس مبنی بر اینکه می‌توانم خود را بر طبق اراده خویش قالب گیری کنم فقط یک تصور غیر واقعی است ؛ می‌خواستم بدانم آیا زندگی اصلاً معنایی دارد یا این من هستم که باید برای معنی دادن به آن تلاش کنم ، لذا بطرز پراکنده‌ای شروع بمطالعه کردم .

۶۰

نخستین موضوعی که توجه من بخود جلب کرد مذهب بود ، زیرا بنظرم بهتر از همه این بود که معلوم شود آیا این دنیائی که من در آن زندگی می‌کنم تنها دنیائی است که با آن سروکار خواهم داشت یا من بایست آنرا فقط بمنزله آزمایشگاهی در نظر بگیرم که مرا برای یک زندگی ذیگر آماده می‌سازد . وقتی کتاب *of Human Bandage* را نوشتم فصلی از آنرا به ازدست رفتن ایمان و هرمان ، ایمانیکه با آن بزرگ شده بود . اختصاص دادم . نسخه ماشین شده این کتاب را خانم بیار با هوشی که در آن مان از سر لطف بمن توجه می‌نمود مطالعه کرد . وی بمن گفت که آن فصل نارسا است . آنرا دوباره نوشت ، ولی گمان نمی‌کنم تو انسنه باشم آنرا چندان بهتر کنم . زیرا در آن تجربه شخصی خودم توصیف شده بود و شک ندارم که دلایل من برای رسیدن به آن نتیجه رسا و کافی نمی‌بوده است . آن دلایل متعلق به یک پسر که بینیم بر بود و بیشتر از دل بر می‌آمد تا از مغز . هنگامیکه والدینم حیات را بدرود گفتند من به نزد دائی ام که کشیش بود رفتم تا با او زندگی

کنم وی مرد پنجه‌های ساله‌ای بود بدون فرزند، یقین دارم که تحمیل سر-پرستی پسر کوچکی باور ایش در دس بزرگی بود. او صبحها و شبها دعا می‌خواند، و روزهای یکشنبه ما دوبار به کلیسا می‌رفتیم. یکشنبه روز پیر مشفله‌ای بود. دائم همیشه می‌گفت که در قلمرو تحت سرپرستی اش اونتها کسی است که در هفته هفت روز کار می‌کند. در حقیقت او بطریزی باور نکردنی تنبل بود و کار منطقه خود را به عهده کشیش پائین دست خود و متولیان کلیسا رها می‌کرد. لیکن من تأثیر پذیر بودم و بزودی سخت مذهبی شدم. آنچه را که در قلمرو دائم و پس از آن در هدرسه یعنی آموختند با اطمینانی بیرون و چرا می-پذیرفتم.

یک نکته بود که فوراً بر من اثر نهاد. زیاد در هدرسه نمانده بودم که از طریق تمسخرها و تحقیرهای که نسبت بمن روا می‌شد کشف کردم که لکنت زبانم چه بدینختی بزرگی برایم است، و در انجیل خوانده بودم که اگر کسی ایمان داشته باشد می‌تواند کوهها را از جای خود حرکت دهد. دائم مطمئن‌می‌ساخت که این یک حقیقت جدی است. شبی که روز بعد از آن می‌خواست بمدرسه بازگردد با تمام قوا بدرگاه خدا دعا کردم که این لکنت من را از بین ببرد. و ایمان چنان بود که با این اطمینان بخواب رفتم که چون صبح روز بعد بینهار شوم خواهم توانست مانند دیگران حرف بزنم. یعنی خود تعجب پسر بچه‌ها را (هنوز در یک هدرسه مقدماتی بودم) از اینکه خواهند دید زبان من دیگر لکنت ندارد مجسم می‌ساختم. صبح روز بعد سرشار از شوق و شادی بیدار شدم ولی هنگامیکه دریافت زبانم بهمان شدت همیشگی لکت دارد؛ ضربت حقیقی و وحشتناکی بر من وارد شد.

بنزرنگ شدم. بمدرسه کینگ اسکول رفتم. معلمان این مدرسه همه کشیش بودند؛ و همه کودن و تنداخو بودند لکنت زبان من را تحمل نمی‌کردند. و اگر هم وجود من را بکلی نادیده نمی‌گرفتند، که ایکاش می‌گرفتند، آزارم می‌کردند. بزودی می‌بردم که دائم مرد خودخواهی است که به چیزی جز راحتی خودش اهمیت نمی‌دهد. کشیشان مجاور گاهی به منطقه اسقف نشین ما می‌آمدند. یکی از

آنان به چرم گرسنگی دادن به گاوهای خود دردادگاه استان بپرداخت چریمه محکوم شده بود، دیگری بچرم باشد گساری مجبور شده بود از شغل خویش استعفا دهد. یعنی می آموختند که ما در حضور خداوند زندگی می کنیم و وظیفه عمدۀ آدمی نجات روح خویشتن است. و من ناگزیر هیدیدم که هیچیک از این کشیشان بآنچه موعلظه می کنند عمل نمی کنند. با آنکه ایمام فرماد و پر حرارت بود ولی از آنهمه کلیسا رفته که چه در خانه و چه در مدرسه برمن تحمل می شد سخت ملول شده بودم، و با رفتن به آلمان از آن آزادی که مارا قادر می ساخت تا از کلیسا دور بمانم، حسن استقبال کرد. ولی دو یا سه مرتبه از سر کنجکاوی برای نماز، من به کلیسای ژزوئیت چرچ در هیدالبر گرفتم، با اینکه دائمی یک احساس موافق طبیعی نسبت بکاتولیک ها داشت (او از فرقه های چرچ بود که در موقع انتخابات این جمله را بن روی پرچین باغ می نگاشتند « از این راه بهرم ».) ولی شک نمی کرد که آنان در آتش جهنم کباب خواهند شد. وی بطور ضمنی بمكافات ازلى معتقد بود. از منافقین قلمرو خود نفرت داشت و یقیناً عدم ممانعت دولت را از آنها کارزشی میدانست. تسکین خاطرشن در این بود که گمان داشت آنان نیز به لعنت ابدی دچارند. بهشت برای پیروان کلیسای انگلستان Church of England ذخیره شده بود و من نیز این را یک رحمت بزرگ الهی میدانستم که در آن جمع پروردش یافته بودم. پروردش یافتن در میان آنها بهمان اندازه عالی بود که انگلیسی بودن.

لیکن چون به آلمان رفتم در یافتم که درست بهمان اندازه که من به انگلیسی بودن خویش می بایدم آلمانها نیز به آلمانی بودن خود مغورند. می شنیدم که آنان می گفتند انگلیسی ها موسیقی نمی فهمند و شکسپیر فقط در آلمان درک شده است. آنان از انگلیسیها بمتاثبه یک ملت کاسپکار سخن می گفتند و در متن خود هطمثی بودند که از لحاظ هنرمندان، دانشمندان و فلسفه بر ما تفوق بسیار دارند. این مرا نکان داد. و اینک در هنگام نماز های مس در هیدالبر گناگزیر متوجه می شدم که کلیسا را تا دم درهای آن پر کرده

بودند ، بسیار مؤمن به نظر می‌آیند . سر و وضع ظاهرشان ، بی‌هیچ شک حاکی از آن بود که اخلاص آنان نیز در اعتقاد مذاهب خود کمتر از اخلاص من نیست . و این بنتظر من عجیب بود ، زیرا البته میدانستم که مذهب آنان دروغی است و مال من راست است . تصور می‌کنم که من طبیعتاً نمی‌توانستهام احساسات مذهبی قوی داشته باشم ، و الایا بد در آن دوره سختگیری جوانی از متفاوت اعمال کشیشان گوناگونی که ناگزیر با آنان در تعاس می‌بودم با حرفة هاشان چنان تکان خورده باشم که متمایل بست کشوم . از سوی دیگر بزمت می‌توانم فکر کنم که يك چنین قصور ساده و کوچکی که در آن زمان بخطاطر راهیافت ، بتواند نتایجی چنین پر اهمیت برای من داشته باشد . بفکرم رسید که ای سا من در آلمان چنوبی بدنیا آمده بودم و در آن صورت طبیعتاً می‌بايست کاتولیک قریب شدم . این را بسیار ظالمانه می‌دیدم که بدینظریق من بدون آنکه خود گناهی مرتکب شده باشم باید محکوم بعذاب ابدی گردم . طبیعت پاک و بی تزوریم از ایسن می‌عدالتی بطفیان آمد . گام بعدی آسان بود ، باین نتیجه رسیدم که اعتقادات آدمی پیشیزی ارزش ندارد ، خدا نمی‌تواند مردم را فقط بگناه آنکه اسپانیولی یا افریقائی هستند محکوم کند ، ممکن بود من بهمین جا اکتفا کنم و اگر جهلم اندک بود نوعی از این عقیده را که در قرن هیجدهم متداول بود و می‌گفت خداوند جهان و آدمیان را آفرید لیکن پس از آفرینش دیگر نظارتی بر آن ندارد ، برای خویشتن اختیار می‌کردم . لیکن اعتقاداتی که به من تلقین شده بود بیکدیگر بستگی داشتند و چنانچه یکی از آنها به نظر می‌اعتبار جلوه می‌کرد آن دیگر آن نیز از این سر نوشتبی تصریب نمی‌عافندند . تمام این ساختمان وحشتناک که پایه آن نه بن عشق خدا بلکه بن ترس از جهنم قرار داشت همچون خانه‌ای مقوایی فروریخت .

دیگر باتمام مغز مدست از اعتقاد بخدا کشیدم : و وجود و شادی این آزادی تازه را احساس کردم . ولی ما فقط با منز هایمان عقیده پیدانمی‌کنیم ، در بعضی از زوابایی ژرف روح من هنوز هم ترس از جهنم وجود دارد ، و مدت‌های مديدة سایه آن اضطراب آباء و اجدادی

و جد و نشاطم را خدشیدار می‌ساخت . من دیگر بخدا اعتقاد نداشم ،
لیکن هنوز هم ، در أعماق وجودم ، بشیطان معتقد بودم .

۶۶

همین ترس بود که من هنگام ورود به یکدنسایی جدید ، وقتی
دانشجوی طب شدم ، در صندوق زایل ساختنش برآمد . کتابهای بسیار
زیادی را خواندم . این کتابهای من می‌گفت که انسان مادیستی است که
تابع قوانین میکائیکی است ؛ و زمانیکه این ماشین از کار بیفتد مرگ
انسان فرا رسیده است . مردن انسانها را در بیمارستان می‌دیدم و
حساسیت‌های تکان خورده من آنچه را که کتابهایم بمن آموخته بود
تأثیر می‌کردند . از اعتقاد بدین مطلب راضی بودم که مذهب و فکر
خدنا ساختمانهایی است که تقاد انسانی آنرا به مشابه یک وسیله رفاه
برای زندگی خود تهیه دیده است . و نماینده چیزی است که در یک
زمان ، و شاید هنوز هم ، برای ابقاء قزاده‌هارزش دارد ولی علل آن
صورت تاریخی دارد و بهیچ چیز حقیقی مربوط نیست ، خود را از
طریق داران این عقیده خواندم که انسان تعلیم‌تواند معرفتی باحوال خدا
و آخرت پیداکند ، لیکن در أعماق ضمیرم خدا را بمنزله یک فرض
بی اساس می‌دانستم که هر انسان معقولی باید آنرا زدکند .

لیکن اگر خدائی وجود نداشت که بتواند مرا با آتش ابدی
بسوزاند و روحی نیز نبودتا بدان آتش سپرده شود ، اگر من بازیجه
نیروهای مکانیکی بودم و مبارزه‌زنندگی نیروی معرفکه بود ، پس دیگر
نمی‌توانستم در خوبی و بدی آن مقاومیتی را که بمن آموخته بودند
بیشم . شروع بخواندن علم اخلاق کردم . مجله‌های وحشت آور
بسیاری را آگاهانه خواندم . باین نتیجه رسیدم که هدف انسان هیچ چیز
نیست مگر شادی خود او و نیز هنگامیکه وی وجود خود را بخاطر
دیگران فدا می‌سازد ، فقط برای دست یافتن به این تصویر فریبنده

است که وی در بی چیز دیگری غیر از راحتی شخص خودش است . و از آنرو که آینده نامعین است پس عقل سليم حکم می کند که دم را غنیمت بشماریم . یقین کردم که درست و غلط صرفاً کلاماتی بیش نیستند و قوانین اخلاقی اختراعاتی است که انسانها بمنظور خدمت بمقاصد خود خواهانه خویش آنرا بوجود آورده‌اند . دلیلی نداشت که من دآزاده از آنها پیروی نماید مگر فقط تنا آنحدکه رفاهش ایجاد کند . چون در آن زمان به لطیفه گوئی علاوه داشتم ، و لطائف باب طبع روز نیز بود ، من اعتقاد خویش را در جمله‌ای گذاشته باخود می‌گفتمن ، تعایلات خویش را دنبال کن و پلیس را نیز از نظر دور مدار . زمانیکه بسن بیست و چهار سالگی رسیدم برای خود یک دستگاه کامل فلسفی بنا کرده بودم ، و آن بر دو اصل قرار داشت ؛ نسبیت چیزها و تأثیر محیط بر انسان . بعدها دانستم که اصل اول من چندان ابتكاری و بدیع نبوده است . شاید آن اصل دیگر عمیق بود ولی هر چه بمعجزم فشار می‌آورم ابداً نمی‌توانم معنی آنرا بخطاطر آوردم . یکبار ، داستان کوتاهی را خواندم که بسیار بر دلم نشست . این داستان را باید در یکی از مجلات حیات ادبی La Vie Litteraire اثر آناتول فرانس یافت . سالها از خواندن آن می‌گذرد ممهدنا در خاطر من باین شرح مانده است ؛ یک پادشاه جوان شرقی چون در هنگام جلوس بر تخت سلطنت سخت مشتاق بود که در قلمرو خود بعدل و داد حکومت کند ، عقلایی مملکت خویش را فرا خواند و فرمان داد تا داش سراسر جهان را در کتابهای آنگرد آورند که وی بتواند آنها را بخواند و بهترین شیوه حکومت کردن را بیاموزد . عقلایی قوم عزیمت کردنده و پس از سی سال با قطار شترهاییکه پنجهزار کتاب در بارداشتند باز آمدند و گفتند ، تمام آنچه دانشمندان از تاریخ و سر نوشت آدمی آموخته‌اند در این کتابهای جمیع است . لیکن پادشاه غرق در امور مملکتی بود و نمی‌توانست اینهمه کتاب را بخواند لذا آنرا فرمان داد تا بر وندو این داش را در تعداد کمتری کتاب خلاصه کنند . یافزده سال بعد دانشمندان مجدداً بازگشتند و این بار بر پشت شترهای شان فقط یانصد جلد کتاب بارشده بود . و به پادشاه گفتند ، در این مجلدات تو تمام عقل و دانش

جهان را خواهی یافت . اما شماره کتابها هنوز هم بسیار بود و پادشاه بار دیگر آنها را بازگردانید . سالها سپری شد تا آنان باز آمدند و اینک بیش از پنجاه کتاب با خود نیاورده بودند . لیکن پادشاه پیر و خسته بود . اکنون حتی وقت خواندن این تعداد اندک را همنداشت ، پس یکبار دیگر عقلای قوم خویش را فرمان داد تا شماره کتابها را تقلیل دهد و دریک مجلد خلاصه ای از دانش بشری را در اختیارش نهند تا سر انجام بتواند آنچه را که دانسته براei او اهمیت بسازی دارد بیاموزد . آنان عزیمت کردند و به کار پرداختند و پس از پنج سال بازگشتند . اینبار که برای آخرین مرتبه باز می آمدند تا محصول زحمات خویش را در اختیار پادشاه نهند همه پیر شده بودند ، ولی اینک پادشاه در حال نزع بود و دیگر حتی فرصت خواندن همان یک کتاب را هم نداشت .

من نیز در بی یک چنین کتابی می گشتم ، کتابی که بتواند یکبار و برای همیشه بسوالی که مرا گیج ساخته بود : پاسخ گوید ، بدانسانکه همه مسائل تا به ابد حل نده باشد . در آنصورت میتوانستم الگوی زندگی خود را بی هیچ مانع و محظوری دنبال کنم . پس خواندم و خواندم . از فلاسفه کلاسیک بسوی فلاسفه مدرن روی آوردم ، بگمان آنکه شاید در میان آنان مطلوب خویش را پیدا کنم . ولی میان آنان توافق نمیدیدم . قسمت های انتقادی آثار آنان مرا مستقاعد می ساخت لیکن چون به قسمت سازنده آن رسیدم ، گرچه اغلب از تشخیص نفائص آن عاجز بودم ، ولی ناگزیر در می یافتم که قیانع نشده ام . این احساس برای من پیدا شد که فلاسفه علیرغم معلومات و منطق و طبقه بندهای خود بدانجهت بفلان اعتقادات می چسبند که مقتضیات طبیع و مزاجشان آنرا بدیشان تحمیل کرده است و آنکه از راه استدلال بآن رسیده باشند . و الا من نمی توانم بفهمم که جرا اختلاف آنان با یکدیگر اینهمه عمیق است . وقتی من ، نمیدانم در کجا ، خواندم که فیله Fichte گفته است فلاسفه ایکه هر کس اختیار می کند من بیوط بجهگونگی طبیعت خود اوست ، بفکر افتادم که مبادا آنچه من در طلبش هستم در هیچ جا پیدا نشود . در آن هنگام بود که

بنظرم آمد اگر در فلسفه یک حقیقت جهانی که هر کس بتواند آنرا پیدا نماید وجود ندارد، بلکه فقط حقیقتی است که با شخصیت خود اوتواافق دارد، پس تنها راه برای من آنست که کاوش خود را محدود کرده به جستجوی فیلوفی باشم که طبیعتش از نوع طبیعت من باشد تا فلسفه اش با وضع من مازگار آید. لابد پاسخ هائی که وی بسؤالات گیج کننده من می دهد من را راضی خواهد ساخت زیرا فقط این پاسخ هاست که می تواند مناسب طبیعت من باشد.

برای یکمدم سخت مجدوب پرآگماتیست ها شده بودم. از نوشه های متافیزیکی استادان در دانشگاه های بزرگ انگلستان آنقدر که انتظار داشتم استفاده نبردم. بنظرم رسید که آنها بیش از آن جتنم ممکن است این فیلوفان بسیار خوبی باشند و یقین داشتم که گاهی از ترس آزره ممکن حساسیت های همکاران خویش از تعقیب یک بحث تا بدست آوردن نتیجه منطقی خودداری نمی کردند. پرآگماتیستها شدت نشان می دادند و بسیار با روح بودند. همه متین آنان خیلی خوب چیز می نوشت، این فرقه بمسئلی که من از آنها سر در نمی آوردم صورت ساده ای می دادند. اما با وجود آنکه خیلی مایل بودم، توانستم خود را، مثل آنان، بقبول این عقیده راضی کنم که ما حقیقت را بر طبق احتیاجات عملی خویش به اشکال گوناگون درمی آوریم. معلومات حسی که من آنرا اساس همه دانشها تصور می کردم، در نظرم یک چیز ثابت و مسلم بود که چه فرآخور آسایش باشد و چه نباشد می بایستی مورد قبول واقع شود. از بحث در باره وجود خدا حتی اگر اعتقاد بوجود او اسباب تسکینم بود احسان راحتری نمی کردم - دیگر پرآگماتیستها چندان جلب توجهم را نمی نمودند. آنکه آثار برگسون Bergson را برای خواندن مفید اما مخصوصاً غیر متفاوت کننده بافتم؛ در آثار بندتوگر وس Benedetto Croce نیز چیزی که برای منظور من سودمند باشد نیافتم. از سوی دیگر در وجود برقرار آن را اسل نویسنده ای را کشف کردم که بسیار من خوش آمد، فهمیدن نوشه های او آسان و نشرش خوب بود. آثارش را با تحسین می خواندم.

خیلی مایل بودم که وی را بعنوان راهنمائی که در جستجویش بودم اختیار کنم . وی از عقلی سليم و همه‌جانبه بخوردار بود . او نسبت به ضعف‌های انسان بادیده اغماضی نگریست . لیکن بموضع دریافتمن که وی راهنمائی است که خوداز درستی راهش چندان اطمینان ندارد و فکری بیقرار است . مانند معماری است که کسی را ، که خانه‌ای برای سکونت می‌خواهد ، مقاعده نماید که بهتر است آنرا از آجر بازد؛ ولی بعد دلایل مستدلی برای وی اقامه کند که باید آنرا از سنگ ساخت لیکن هنگامی که صاحبکار با این طرح موافقت می‌کند وی از نو دلایلی بهمان اندازه مستدل ارائه نماید که تنها مصالحی که بدرد این خانه می‌خورد بتن مسلح است . و در طی اینمدت مشتری بی‌خانه و سرگردان بوده است . من در جستجوی فلسفه‌ای بودم که باندازه فلسفه برادلی پر محتوی و پیوسته باشد ، فلسفه برادلی طوری است که هر قسم از آن الزاماً به قسمت دیگر مربوط است چنانکه هیچ‌چیز را نمی‌توان بی‌آنکه تمام استخوان‌بندی آن برهم خورد تغییرداد . و برتراند اسل نمی‌توانست این احتیاج را برآورده سازد .

سرانجام باین نتیجه رسیدم که هرگز نخواهم توانست کتاب کامل و راضی کننده مورد نظرم را بیایم ، زیرا این کتاب فقط می‌توانست بیانی از وجود خود من باشد . بنابراین ، بیشتر از روی بی‌باکی تاز روی اختیار ، تصمیم گرفتم که این کتاب را باید خودم برای خودم بنویسم . کتابهایی را که دانشجویان برای اخذ گواهینامه در فلسفه باید بخوانند پیدا کردم و ساعیانه بمطالعه آنها پرداختم . اندیشیدم که بدینوسیله حداقل مبنایی برای کارخویش خواهد داشت . بمنظور رسید که از این راه ، و با معلوماتی که در طی چهل سال زندگیم (زیرا وقتی باین فکر افتادم چهل سال داشتم) از دنیا آموخته بودم و با مطالعه مجددانه ادبیات فلسفی که آماده بودم چند سالی از عمرم را بدان اختصاص دهم . شایستگی نوشتن کتاب هوردن نظرم را خواهم یافت . می‌دانستم که این کتاب جز خودم برای دیگران فقط در حکم تصویر پیوسته و متناسبی است از روح مرد فکوری که زندگیش غنی‌تر و دستخوش حواشی رنگارنگ‌تر از آن بوده است که معمولاً برای گروه فیلسوفان

حرفه‌ای پیش‌می‌آید . خیلی خوب می‌دانستم که من استعداد تفکرات متفاوتی کی را ندارم . قصد داشتم از گوش و کثار توریها ای را که نه تنها منزم را بلکه همه غرائیز ، که بنظرم می‌رسید از مغز نیز مهمتر است و احساسات و تعصبات ریشه‌دارم را ، تعصباتی که جنان قسمت آشنایی از وجود آدمی را تشکیل می‌دهد که مقامیز ساختن آن از غرائیز دشوار است ، راضی ساخته بود گردآورم ؛ و از آن فلسفه‌ای مسازم که معجب‌بین باشد و من قادر با آن نمایید که مسیر زندگی خویش را دنبال کنم .

ولی هرچه بیشتر می‌خواندم موضوع در نظرم غامض‌تر می‌شد و بهجهل خویش نیز بیشتر آگاه می‌شدم . از مطالعه مجلات فلسفی و نیبردن باین‌که بعضی موضوعها که در تاریکی فکر من ناجیز جلوه می‌کرد در این مجلات بتفصیل مورد بحث قرار گرفته و اهمیت آنها آشکار گشته است بطور عجیبی دلسرد می‌شدم . و شیوه طرح مسائل ، وسایل منطقی ، توجیهی که در بحث هر نکته و در مخالفت‌های احتمالی با آن صرف‌می‌شد ، اصطلاحاتی را که هر نویسنده وقتی برای نوشتین بار آنرا بکار می‌برد تعریف می‌کرد ، منابعی را که ذکر می‌کرد ، همه بمن ثابت نمود که فلسفه اینک کاملاً " بصورت یک کار تخصصی در آمده که فقط متخصصین آن می‌توانند میان خودشان در خصوصی صحبت کنند . مردم عامی نمی‌توانند می‌توار باشند که از ظرافتهای آن چیزی بفهمند . بیست سال وقت لازم بود تامن خود را برای نوشتمن چنین کتابی آماده سازم و تازه پس از نوشتمن آن نیز ممکن بود مانند آن پادشاه در داستان آناهول فرانس در بستر من گ بیفتم ولاقل برای خودم این رنج برده شده دیگر سودی نداشته باشد .

دست از این فکر کشیدم و اکنون همه آنچه را که برای نشان دادن آن کوششها دارم یادداشت‌های چندی است که در زیر می‌آید . در خصوص آنها ، و حتی در مورد کلماتی که برای بیان آنها بکار رفته است من هیچ ادعای اصالت ندارم . من مثل آدم ولگرد خانه‌بدوشی هستم که با شلواریکه از یکزن دهاتی نیکوکار گرفته و کتنی که از دوش یک مترسلک برداشته و کفشهای تابه‌تائی که از درون یک زباله‌دان

یافته و کلاهی که در راه پیدا کرده خودرا بهترین طرز ممکن جامه پوشانده است . اینها تکه باره هائی بیش نیست و هر چند نایر از نده نیز که باشد باز وی خود را در آنها آسوده احساس می کند . وقتی او از کشar یک جنتلمن که جامه آبی رنگ شیکی بر تن و کلاهی نو بر سر و کفشهای واکس خورده ای در پا دارد می گذرد جنتلمن مزبور در نظرش خیلی بزرگ جلوه می کند، ولی یقین ندارد که وی در آن جامه پاکیزه و آبرومند بتواند باندازه اور در جامه های زنده خود احساس راحتی کند .

۶۷

هنگامی که من آثار کانت را خواندم بی بودم که ناگزیر باید از آن ماتریالیسمی که در جوانی مورد علاقه ام بود و همچنین از *Physiological determinism* فلسفی که همان آن می آمد چشم بپوشم . در آن موقع از وجود ایراداتی که تقاطع ضعف فلسفه کانت را آشکار می ساخت بی خبر بودم و از فلسفه او رضایت خاطری نصیب می شد . فلسفه مذکور مرا بی می انگیخت زابدان «شیوه فی حذاقه» غیر قابل شناخت، یعنیدم ولی من بدنیانی که انسان از ظواهر ساخته و پرداخته بود راضی بودم . و این یک حق عجیب آزادی در من ایجاد می کرد . لیکن از این شعار که انسان باید طوری عمل کند که عمل وی بتواند یک قاعده دنیانی باشد احساس سرخورده کردم . من بیش از آن بگوناگونی طبایع بشری معتقد بودم که بتوانم این شعار را معقول نصور کنم . من عقیده داشتم که آنچه برای یکنفر صحیح است چه باشد که برای یکنفر دیگر غلط باشد . من بیمهم خود خیلی مایل بودم که تنها باشم ، لیکن دریافتته بودم که کمتر کسی این را می خواهد و اگر من آنها تنها می گذاشتم مرا نامهربان، می قید و خود پرست می پنداشتند . اما انسان نمی تواند مدت هزاری آثار فلاسفه ایده آلیست را مطالعه کند و با سولیپسیسم - *Solipsism* تماس نیابد . ایده آلیسم همواره در حواشی آن درحال

بخود لرزیدن است . فیلسوفان از سولپیسم مانند بچه گوزنهای وحشتزده‌ای هیرنند، ولی بحث‌هایشان دائمآ آنها را بسویش می‌کشاند و تا جاییکه من می‌دانم فلاسفه‌ایده‌آلیست تنها بدان‌علت از سولپیسم می‌گریزند که نمی‌توانند آنرا تا آخر تعقیب‌کنند . این فرضیه‌پیوسته داستان نویسان را به خود جلب‌کرده است زیرا آنچه را که این فلسفه ادعا می‌کند همان جیزی است که نویسنده ععمولاً عمل می‌کند . این فرضیه از کمال و ظرافتی برخوردار است که آنرا بی‌اندازه‌جدابی‌سازد . چون من نمی‌توانم تصور کنم که کسانی که این کتاب را می‌خوانند به تمام دستگاه‌های مختلف فلسفی کاملاً آشنا هستند ، لذا امیدوارم خوانندگان مطلع مرأ از اینکه مختص‌توضیعی در باره چگونگی سولپیسم بیان می‌دارم عفو کنند . یکنفر سولپیسم فقط بخودش و تجربه‌اش باور دارد . او دنیا را بمترله صحته تأثیری جهت فعالیت خویش می‌آفیرد ، و جهانی را که وی آفریده مرکب است از خود او و افکار و احساسات؛ و گذشته از اینها ، هیچ‌چیز وجود ندارد . همه‌چیز‌های قابل شناخت و جزء جزء تجربیات ، فقط ایده‌ای است در مفن او و هیچیک از آنها بدون مفه او وجود خارجی ندارند . او هیچ لزومی نمی‌بیند که وجود چیزی را در خارج از وجود شخص خودش ملزم فرض کند . در نظر او خواه و حقیقت یک‌ان است . زندگی خوابی است که در آن وی اشیائی را که در مقابل او قرار می‌گیرند خلق می‌کند ، یک خواب با اثبات و پیوسته و هنگام‌یک‌دروی دیگر خواب نبیند . آنوقت دنیا نیز با همه زیبائی و رنج و غمهاش و قنوع تصور ناپذیریش دیگر وجود ندارد . سولپیسم یک تئوری کامل است ، فقط یک‌نقص دارد؛ و آن این است که باورگردانی نیست . وقتی من خیال نوشتن کتابی درخصوص این موضوعها را درس می‌پروراندم چون گمان می‌کرم که باید از ابتدای شروع کنم ، دست به آموختن اپیستمولوژی¹ Epistemology زدم . هیچیک از تئوریها این را که بررسی می‌کردم متعاقده کننده نیافتم . بنظرم رسید که فرد عادی

۱- مطالعه‌در فرضیه اصل حیات، طبیعت وحدود دانش بشری

(یعنی همان هدف تیر تحقیرهای فیلسف (البته بجز در هواقعی که نظرات او موافق با نظرات فیلسوف باشد، کمتر آن صورت اهمیت بسیار زیادی برایش قائل می‌شود) بعلت نداشتن صلاحیت لازم برای قضاؤت در خصوص ارزش آنها ناگزیر آن تئوری را که بیش از سایر تئوریها تصورات و تعصبات بی‌پایه‌ای را ارضاء می‌دارد انتخاب خواهد کرد. اگر انسان بخواهد قضاؤتی کرده باشد به نظر من آنچه صورتی بسیار موجه‌نمای و حق‌بجانب دارد همین تئوری است که می‌گوید، گذشته از بعضی فرضیات اساسی که آنها را مسلم‌می‌خوانند و وجود مغز‌هایی که انتکار ناپذیر است، انسان از هیچ‌چیز نمی‌داند مطمئن باشد. هابقی دانش آنان همه افسانه‌ای امت ساخته و پرداخته مغز‌هایشان و برای سهوالت زندگی تعبیه شده است. آنان چون در طول دوره تکامل تدریجی ناگزیر بوده‌اند خود را نسبت به محیطی که دائم در حال تغییر بوده است تطبیق دهند لذا از قطعات کوچک تصویری متناسب با مقاصدشان ساخته‌اند و با خود بهره‌سرو می‌برند. این استدناهای پدیده‌هایی که آنان می‌شنانند. حقیقت صرفاً فرضی است که هر یک از آنها به نوعی خود این از داشته‌اند. ممکن بود که قطعات دیگری را بردارند و از ترکیب آنها تصویر دیگری بسازند. شاید این دنیای دیگر نیز به اندازه دنیائی که ما به گمان خود می‌شناسیم بایثات و حقیقی جلوه کند.

مشکل بتوان یک نویسنده را متقاعد ساخت که مغز و جسم متقابلان^۱ تأثیر زیادی بر رویهم ندارند. تجربه فلوبیر هنگامی که از اثرات سمومیت با ارسنیک رنج می‌برد و در همان ضمن مشغول نوشتن فصل خودکشی اما بوداری Emma Bouary بود نشانه‌خوبی است از آنچه هرنوول نویسی تحمل می‌کند. بیشتر نویسنگان وقتی مشغول تصنیف هستند به سرماخوردگیها و تب‌ها، به دردها و رنجها، و پاره‌ای از اوقات به حالت نهوع دچار می‌شوند؛ و بالعکس نیز خودشان بخوبی می‌دانند که جگکونه بعضی از شادمانه‌ترین اختراعات خویش را مدیون وضع جسمانی خود در موقع نوشتن آنها هستند. چون می‌دانند که بسیاری از عمیق‌ترین هیجانات آنان، و

بعضی از همان تفکراتی که بنظر من مرد مستقیماً از آسمان الهام می‌شود،
نمکن است به علت احتیاج به ورزش یا تنبیلی کجدا باشد، لذا بفعالیت‌های
روحی خویش با نوعی استهزا می‌نگرند؛ که این خود سودمند است
زیرا بدین طریق خواهند توانست آنها را تحت سلطه و نفوذ خویش در
آورند. من بسیم خویش از میان تمام تئوریهایی که تاکنون فلسفه در
خصوص روابط ماده و روح عرضه داشته و در معرض بررسی مردم عادی
قرار داده‌اند، آنچه هنوز هم بیش از همه به نظرم رضایت‌بخش جلوه
می‌کند نظر اسپینوزا است که می‌گوید ماده تفکر و ماده فعل هر دو
یکسان و یکی هستند. ولی البته امروز راحت‌تر آن است که آنرا
انزوازی بنامیم. اگر اشتباہ نکرده باشم برتراندر اسل فین بشیوه جدید
خود ایده‌ای را بیان کرده است که چندان بی‌شباهت بدان نیست.
راسل از یک عاده خنثی سخن می‌گوید که ماده اولیه دنیاهای روحی و
جسمی است. درنتیجه آنکه می‌کوشیده‌ام از این نظریه یکنوع تصویری
برای خود بسازم، روح را همچون نهری دیده‌ام که راه خود را بزور
از میان جنگل‌هاده باز می‌کند؛ لیکن نهر جنگل است و جنگل نهر،
چه جنگل و نهر هردو یکی هستند. بعید بنظر نمی‌رسد که دانشمندان
فیزیست‌شناس در آینده موفق به آفریدن حیات در آزمایشگاه‌های خویش
 بشوند و آنگاه شاید، اطلاعات بیشتری در خصوص این موضوعها
 بدست بیاوریم.

۶۸

ولی علاقه‌مندی فرد عادی نسبت فلسفه جنبه عملی دارد.
او هیچ‌خواهد بداند ارزش زندگی چیست، چگونه باید زندگی کند و
چه معنایی برای دنیا قائل باشد. وقتی فلسفه عقب می‌ایستند و حتی
از دادن پاسخهای آزمایشی باین سؤالها خودداری می‌کنند مسئولیت-
های خود را خدشدار می‌سازند. اکنون، فوری‌ترین مسئله‌ای که در

مقابل فرد عادی قرار دارد مسئله رفع است.

عجب اینجاست که اگر توجه کرده باشید فلاسفه در هنگام صحبت از رفع غالباً دندان درد را یعنوان نموده مثال می‌زنند. آنان به حق خاطرنشان می‌سازند که کسی نمی‌تواند دندان درد دیگری را احساس کند؛ بنظر می‌رسد اینان در زندگانی‌های راحت و درسته خود جز این درد دیگری نداشته‌اند و بنابراین شاید اکنون که علم دندانیزشکی در امریکا تکامل یافته است تمام این مسائل یکجا خاتمه پذیرفته باشد. گاهی اوقات من باین فکر افتاده‌ام که چه خوب بود اگر بیش از اعطای گواه‌نامه‌ای که فلاسفه را در نشر افکار خود میان جوانان مجاز مینماید آنان را مجبور می‌کردد تا سالی را در بخش خدمات عمومی محلات پست یک شهر بنزرنگ بگذرانند یا معاش خود را از راه انجام کارهای جسمانی تأمین کنند. چنانچه آنها یکبار کوکی را می‌دیدند که برایش بیماری منتشر می‌میرد آنوقت مسائل هربوط به خود را از نظر گاههای دیگری مورد بررسی قرار میدادند.

چنانچه مطلب دارای اهمیتی چنین جدی‌نمی‌بود انسان‌نمی‌توانست فصلی از کتاب «ظاهر و حقیقت» Appearance and Reality را بدون تقریبی تمثیل آمین در باره بدی بخواند، بطرز عجیبی جنت‌امن‌ما بانه است. در این این احساس را ایجاد می‌کند که حقیقتاً نباید برای رفع اینهمه اهمیت قائل شد، و گرچه وجود آن را باید تصدیق کرد ولی برای اندختن این هیاهو در اطراف آن، کار معقولی نیست. در هر صورت مبالغه زیادی در توصیف آن رفته و حال آنکه بدیهی است محاسن بسیاری نیز در آن هست. بر ادلی معتقد بود که بر رویهم درد وجود ندارد بلکه «مطلق» از طریق ناسازگاریها و همه رنگارنگهایی که در بن دارد خود را غنی‌تر ساخته است.

بر ادلی می‌گوید، درست همچنانکه در یک مأشبن مقاومت و فشار قطعات مختلف به انجام مقصودی کملک می‌کنند که ما فوق وجود خودشان است، همین امر در یک سطح بالاتر می‌تواند در باره «مطلق» نیز صادق باشد؛ و اگر این ممکن باشد پس بی‌هیچ شبهه حقیقت دارد. بدی واشتباه نیز به انجام نقشه و سیعتری کملک می‌کنند و خود در آن صورت می-

پذیرند . ایندو در انجام یک خوبی بالا ن نقش دارند و به این معنی خود نیز ب آنکه معلوم باشد خوب هستند . خلاصه رنج فقط فریب - خوردگی حواس ماست نه هیچ چیز دیگر .

من کوشیده ام تا دریابم که مکاتب دیگر در باره این سؤال چه میگویند و چیز زیادی نگفته اند . شاید هم چیز زیادی برای گفتن در خصوص آن نباشد ، فلاسفه طبیعتاً ب موضوع های اهمیت می دهند که بتوانند در باره آن به تفصیل بحث کنند . و در این اندک هم که گفته اند من چیز قانع کننده ای نیافضم . ممکن است که رنج هایی را که ما تحمل می کنیم چیز هایی بما بیاموزد و ما را بهتر سازد ، لیکن ، نمی توانیم این را یک قاعده دنیا ای بینداریم . شاید شجاعت و احسان همدردی از خصال بسیار عالی باشند و شاید این صفات بدنون مخاطره و رنج نتوانند بوجود آیند . ولی با وجود این مشکل بتوان فهمید که نشان ویکتوریاگرووس Victoria Cross که یعنوان پاداش بسیاری داده شده که جان خویش را برای نجات مرد نابینا ای بخطر انداخته بود ممکن است بتوان مردم را از جهت فقدان بینائی اش تسکین بخشد . صدقه دادن نشانه نیکوکاری است ، و نیکو کاری یک فضیلت است ، ولی آیا این نیکی میتواند رنج آنمرد جلاقلی را که نقرش لزوم صدقه دادن و نیکوکاری را ایجاب کرده است تلافی کند . در همه جا رنجها وجود دارند؛ درد و بیماری ، مرگ ، مرگ آن کسانی که مورد علاقه انسان هستند ، فقر ، جنایت ، گناه و امیدهای عقیم مانده ، فهرست آنها وایان ناپذیر است . فلاسفه چه توضیحی در این باره اظهار میدارند ؟ بعضی میگویند که رنج یک ضرورت منطقی است برای آنکه هابتوانیم خوشی را بشناسیم؛ بعضی میگویند میان رنج و خوشی به سبب طبیعت جهان مغایری وجود دارد و هردو آنهاییں بطور متفاوتی لازم و ملزم هستند . و حکماء علوم الهی چه توضیحی در این باره عرضه می دارند ؟ بعضی میگویند خدا رنجها را برای تعلیم ما در اینجهان قرار داده ، و بعضی دیگر میگویند خدار رنجها را بمنزله مکافاتی برای گناهان آدمیان بر سر شان نازل کرده است . اما من کودکی گناهی را دیده ام که از منثیت جان سیرد .

من تنها یک توضیح را یافته‌ام که متساویاً هم برای ادراکم وهم برای مخیله‌ام کشیده است. و آن دکترین تناسخ ارواح است. همچنانکه همه میدانند دکترین مذکور مدعی است که زندگی از هنگام ولادت آغاز نشده و در وقت مرگ یا یابان نمی‌پذیرد، بلکه این فقط حلقه‌ای است از یکرته زندگی‌های گذشته انجام شده است. اعمال نیک ممکن می‌شود که در زندگی‌های گذشته هریک بتوسط اعمالی معین است یکنفر را تا مقامهای رفیع بهشت بالا برد و اعمال زشت وی را تا اعمال دوزخ پائین آورد. همه زندگی‌ها را یابانی است، حتی زندگی خدایان را، و شادی را بايدرآزاد شدن از این حلقه ولادتها و آسودن در حالت لايتغیری موسوم به نيروانا Nirvana جستجو کرد. اگر انسان تصور کند که رنجهای زندگیش محصول جبری خطای است که در حیات قبلی مرتكب شده آنوقت تحمل آنها برایش کمتر دشوار خواهد بود، و همچنین اگر این امید باشد که پاداش نیکی در این حیات شادی بزرگتری است در حیات دیگر آنوقت کوشش برای انجام اعمال نیک و آسان خواهد شد. ولی اگر انسان غم‌های خویش را به صورتی شدیدتر از غمهای دیگران احساس کند (جنانکه فلسفه می-گویند، من نمی‌توانم دندان درد تورا احساس کنم) آنوقت این غم‌های دیگران است که خشم انسان را برمی‌انگیرد. ممکن است انسان در مقابل محنت‌های خویش راه تسليم پیش‌گیرد، اما فقط فیلسوفانی که ذهنشان جولانگاه کمال مطلق باشد میتوانند به محنت‌های دیگران، که غالباً من غير حق نیز به نظر میرسد، بابی تفاوتی نگاه کنند. اگر کارما Karma حقیقت داشت انسان میتوانست به آنان با چشم ترحم ولی آمیخته به شکیباتی، نگاه کند. دیگر تغیرات شدید احساسی بیجاپود وزندگی این بی معنایی درد را که بعثت پاسخ داده نشده بدبینی است از دست می‌داد. فقط می‌توانم تأسف بخورم که من باور داشتن این دکترین را نیز مانند باور داشتن سولیپسیم که اندکی قبل از آن سخن گفتم غیر ممکن دیدم.

لیکن کار من هنوز با رنج خانم نیافرته است . مسئله وقتی حاد
میشود که انسان بفکر بررسی بودن یا نبودن خدا میافتد ، ونین
اینکه اگر خدا هست چه طبیعتی را باید بتوی نسبت داد . زمانی رسید
که من نیز هائند هر کس دیگر بمطالعه آثار مشغول کننده فیزیکدانان
پرداختم . اندیشه مسافت‌های عظیمی که ستارگان را از هم جدا می‌سازد
و فواصل زمانی بیناوری را که نور می‌بیناید تا از آنها بما بر سدنوعی
احترام آمیخته به ترس در وجودم بر میانگیخت . از وسعت تصویر
ناپذیر توده سحاب ؛ سرم گیج میخورد . اگر آنچه را که خوانده‌ام
درست فهمیده باشم ، باید تصور کنم که در ابتدا دو نیروی جذب و
دفع کیهانی متعادل بوده است بطوریکه دنیا در طی قرون بیشماری در
یک حالت تعادل کامل باقی مانده بوده است . بعد در لحظه‌ای این
تعادل برهم خورده و دنیا با از دست دادن توازن خود سبب بوجود
آمدن دنیای دیگری که امروز دانشمندان علم نجوم از آن با ماسخن
میگویند و همچنین این زمین کوچکی که می‌شناشیم شده است .
لیکن چه چیزی عمل اصلی خلقت را سبب شد و چه چیز موازنیه
تعادل را برهم زد ؟ ظاهراً من بطرزی اجتناب ناپذیر به سوی فکر
وجود یک خالق کشیده می‌شدم ، و چه چیز می‌توانست این دنیای
عظیم و شگفت‌انگیز را خلق کند مگر یک وجود قادر مطلق ؟ اما بعد
رنج‌های دنیا ما را مجبور بگرفتن این نتیجه می‌کند که این وجود
نمی‌تواند قادر مطلق و نیکی مطلق باشد . خدائی که قادر مطلق
باشد حقاً از بابت رنج‌های این دنیا در خور سرزنش است و به چشم
تحسین در او نگریستن و پرستیدنش کار منخری به نظر می‌آید .
اما معن و قلب نیز از فکر خدائی که نیکی مطلق نباشد سرمهعصیان
برهیدارند . پس ما محبوریم تصور وجود خدائی را که قادر مطلق
نیست بیندیریم ؛ و تازه یک چنین خدائی علت وجود خودش و خلقت

جهان را توضیح نمیدهد.

وقتی انسان استناد و مدارکی را که مذاهب بزرگ جهان بر آن بنایده دیگراند از توجه به آنکه قرون بعدی چه بسیار چیزهای در آنها خوانده است که در اصل وجود نداشته به حریت میافتد. تدریس آن، تمثیل آن، ایده‌آلی بزرگتر از خود آن به وجود آورده است. اغلب ما وقتی در مقابل تعسین‌های پرآب و تاب دیگران قرار می‌گیریم آشفته می‌شویم. و عجیب است که مؤمنین تصور می‌کنند خوش‌آمدگوئیهای برده‌وار آنان باعث خشنودی خداست. من در جوانی دوست من قری داشتم که اغلب از من خواهش می‌کرد تازد وی در پیلاق بمانم. او یک مردم مذهبی بود و هر روز صبح برای اجتماع خانواده‌اش دعاهای می‌خواند. لیکن وی در کتاب دعای عمومی روی تمام قطعاتی که خدارا مدح می‌کرد بامداد خط کشیده بود. او می‌گفت هیچ چیز رشدتر از آن نیست که اشخاص را پیش روی خودشان بستایند، و چون خودش یک جنت‌من بود لذا نمی‌توانست باور کند که خدا آنقدر جنت‌من نباشد که از این عمل خوش آید. در آن‌مان این کار روی به نظرم عجیب جلوه می‌کرد. ولی اکنون عقیده‌دارم که دوستم در این مورد عقل سليم نشان میدارد.

انسانها تنداخو هستند. انسانها ضعیف هستند، انسانها کودن هستند، انسانها رقت انگیز هستند؛ و تحمیل چیزی چنین بزرگ مانند خشم و غضب خداوندی بر آنان بطریز عجیبی نامعمول جلوه می‌کند. پخشیدن گناهان دیگران چندان دشوار نیست. وقتی که انسان خودش را بچای آنان بگذارد معمولاً یاسانی می‌تواند بفهمد که جه باعث شده است تا آنها کارهایرا که نباید بکنند کرده‌اند و نیز می‌تواند معاذیری برای آنها بیابد. یک غریزه طبیعی هست که وقتی صدمه‌ای بکسی وارد شود اورا خشمگین می‌سازد و به انتقام‌جویی و امیداردن، و آنجا که پای منافع انسان در میان است حفظ یکحالت بیطری فی دشوار است. ولی اندکی تعمق انسان را قادر می‌سازد تا از خارج به اوضاع نگاه کند و آنگاه بانمرین و معارمت دیگر پخشیدن صدمه‌ای که به انسان وارد شده دشوارتر از پخشیدن صدمه‌ای نیست که بدیگری وارد

آمده است . ولی بخثیدن صدمهای که خود انسان بدیگران وارد کرده بسیار دشوارتر است ؛ واینکار حسلم‌اً یک قدرت مغزی استثنائی لازم دارد.

هر هنرمندی آرزو دارد که مورد قبول مردم قرار گیرد ولی نسبت بکسانی هم که اورا قبول ندارند خشمگین نمی‌شود . ولی خداتا این اندازه هم معقول و منطقی نیست . خدا آنقدر در قبولاً ندن خود مصر است که انسان ممکن است باین فکر بیفتد که او برای کسب اطمینان از وجود خویش به قبول دیگران نیاز دارد . بکسانی که او را قبول کنند و عده‌پاداش میدهد و کسانی را که از قبول وی سرباز زنند به مجازات‌های وحشتناک تهدید می‌کند . من به سهم خود نمی‌توانم به خدایی عقیده داشته باشم که به عملت باور نکردن وجود او نسبت بمن خشمگین می‌شود من نمی‌توانم بخدایی عقیده داشته باشم که چشم‌پوشی اش از من کمتر است . من نمی‌توانم بخدایی عقیده داشته باشم که نه شوخ طبع است و نه از عقل سلیم بهره‌ای دارد . مدت‌ها پیش پلوتارک مطلب را به طور و وست‌کننده‌ای طرح کرده است . او مینویسد « من خیلی بیشتر ترجیح میدهم که مردم درباره من بگویند هرگز پلوتارکی وجود نداشته و ندارد ، تا آنکه بگویند پلوتارک مردی است بی‌ثبات ، مغلوب ، زودخشم ، که بر سر ناراحتی‌های جزئی در صدد انتقام چوئی برمی‌آید و از مسائل کوچک آزرده می‌شود ».»

لیکن با آنکه بشر نقائصی را به خدا نسبت داده است که اگر در خودش می‌بود اسباب تأسیش می‌شد ولی اینها همه نمی‌توانند دلیل عدم وجود خدا باشد . این فقط ثابت می‌نماید که مذاهب مورد قبول مردم راههای بن‌بستی است که در یک جنگل غیر قابل نفوذ ایجاد شده و هیچیک به قلب آن راز بزرگ منتھی نمی‌شود . برای اثبات وجود خدا بحث‌های اقامه شده است . و من از خواننده تفاضا دارم حوصله بخرج دهد تا من به اختصار آنها را بررسی کنم . یکی از این بحث‌ها ادعا می‌کند که انسان ایده‌ای از یک موجود کامل دارد ، و چون کمال شامل وجود است پس یک موجود کامل باید وجود داشته باشد . آن دیگری مدعی است که هر معلولی را علتی است و چون

دنیا وجود دارد پس باید علتی نیز داشته باشد و این علت خالق آن است . و سومی بعثتی است از یک طرح که کانت آنرا روشن تر، قدیمی تر و نسبت به منطق بشری متناسب تر از حمه خوانده است ، و آن بتوسط یکی از قهرمانهای دیالوگ های بزرگ هیوم Hume چنین بیان شده است: « نظم و تنظیم طبیعت ، تطبیق و تعدیل عجیب علتهاي غائبي ، فایده و مقصود بدیهی هر قسمت و هر عضو ، همه اینها به فصیحترين زبان از يك علت هوشمند يا يك مؤلف سخن می گويد . » اما کانت در هنگام نتیجهگیری نشان می دهد که به ذهن این بحث نیز چيزی بیش از آنچه درباره آندو بحث دیگر گفته شد نمی توان گفت . به جای آنها وی بحث دیگری را مطرح می سازد . بطور خلاصه بحث وی مبنی بر آن است که بدون وجود خدا هیچ تأمینی وجود ندارد که احسان وظیفه ، که نفس آزاد و حقیقی را ملزم می سازد ، تبدیل به يك چیز موهوم نشود و نتیجه اینکه اعتقاد به خدا اخلاقاً لازم است . معمولاً اعتبار این نظریه را بیشتر منهون طبیعت مهربان کانت می دانند تا هوش ظریف وی . بخشی که بنظر من متفاوت دانده از همه اینها می آید بعثتی است که اکنون طرف توجه نیست . و مشهور به دلیل *e consensu gentium* است . بحث مذکور تأیید می کند همه انسانها از کهن ترین احصار دارای نوعی اعتقاد بخدا بوده اند و مشکل می توان گمان کرد عقیده ایکه همراه با ترازو بشري رشد یافته ، عقیده ای که مورد پذیرش داناترین مردان ، از حکماء مشرق زمین و فیلسوفان یونان قدیم گرفته تا داشت پژوهان بزرگ دوران اسکو- لاستیک بوده است ، حقیقتاً دارای پایه و أساسی نباشد . بسیاری از مردم آنرا غریزی تصور کرده اند و شاید (فقط می توان گفت ، شاید ، زیرا از مرحله یقین بسیار به دور است) که يك غریزه نتواند وجود داشته باشد مگر آنکه امکان ارضای آن باشد . تجربه نشان داده است که شیوه يك عقیده ، هر قدر که بادوام هم بوده باشد نمی تواند تضمینی برای صحت آن باشد . پس معلوم می شود که هیچیک از بحث هایی که در باره وجود خدا می شود اعتباری ندارد . لیکن البته کسی بودن خدا را اثبات نمی کند چون کسی بودن اورا نمی تواند به ثابت

برساند . آنچه باقی می‌ماند یک حس احترام آمیخته به ترس است ، حس ناقوانی پسر ، و آرزویش برای دست یافتن به هماهنگی میان خودش و دنیا در یک مقیاس وسیع . سرچشمۀ های مذهب بیشتر اینها هستند تا پرستش طبیعت یا اجداد ، جادو یا اخلاق . هیچ دلیلی برای باورداشت این نیست که عرجه انسان آرزو می‌کند آن چیز وجود دارد ، ولی گفتن این نیز دشوار است که کسی حق ندارد به چیزی معتقد باشد که نمی‌تواند آن را ثابت کند ؛ هیچ علمی ندارد که انسان با وجود آنکه می‌داند عقیده‌اش فاقد دلیل است به آن معتقد نباشد .

به‌گمان من اگر طبیعت شما چنان است که در کارهای دشوار خود به قوت قلب محتاجید و نیز برای پشتیبانی و تشویق خود بمشقی نیاز دارید هرگز نه به جستجوی دلایل بر می‌خیزید و بدونه محتاج بدان هستید . همان در لکستیم شما کافی است .

تصوف مافق دلیل است و بیشک جزیک متقادع شدگی پابرجا . جا چیز دیگری طلب نمی‌کند ، زیرا از همه آنها تنذیه می‌کند ، و چندان خصوصی است که هر طرز فکر ویژه‌ای را ارضاء می‌سازد . این احساسی است مبتنی بر آنکه جهانی که ما در آن زیست می‌کنیم فقط جزئی از یک دنیای روحانی است و معنای خود را از آن کسب می‌کند ، این همان حس یک خدای حق و حاضر است که مارا پشتیبانی اصلاحاتی چندان شبیه بهم نقل کرده‌اند که من نمی‌دانم چگونه می‌توانم درستی آنرا انکار نمایم . راستی ، خود من نیز در یک موقعیت وضعی برایم بیش آهد که فقط آنرا با کلماتیکه صوفیان برای توصیف حالت جذبه خود بکارمی‌برند می‌توانم توصیف کنم . در یکی از مساجدهای متروک نزدیک قاهره نشته بودم که ناگهان یک حالت بیخودی در خود احساس کردم حالتی که ایگناتیوس لوبالا Ignatius of Loyola نشته بود در خود احساس کرد ، یک احساس نیرومند Manresa از عظمت و معنای دنیا در من ایجاد شده بود که بهمراه آن یک حس

درونى ، يك حس خرد كننده درك و انتقال نيز بود . حاضر بودم بگويم که من حضور خدا را احسان کرم . بي شک اين يك احسان نسبتاً عمومي است و صوفيان وقت ميکرده اند که تنها در صورتى برای آن ارزش قائل باشند که تأثير آن بوضوح در تاييجش دیده شود . من عقیده دارم که علل بوجود آمدن اين حالت می تواند چيز هاي ديگري غير از علل مذهبی باشد .

مقدسان خود مายيل به تصديق اين مطلب بوده اند که هنرمندان مصken است باين حالت دست يابند و عشق نيز همچنانکه می دانيم می - تواند حالتی شبیه به اين حالت ایجاد کند بطوریکه صوفيان برای بيان رویای سعادت آمیز خود در استعمال عبارات عاشقانه مستغرق گشته اند . من تمیدام که آيا اين از آنحالات ديگري که هنوز روانشناسان توضیحش نداده اند اسرار آمیز تراست ، حالتی که انسان گاهی جائی را که برای نخستین بار امروز می بیند لکن خیال میکند که درگذشته نيز آنرا دیده بوده است . حالت جذبه صوفيان حقیقت دارد ، لیکن اعتبار آن فقط برای خود آنهاست . اهل تصوف و اهل شک هردو در اين ياره توافق نظر دارند که در پایان همه کوشش های عقلاني ، يك راز بزرگ ناگشوده بر جای میماند .

گاهی نيز چون اين مسئله پيش رويم بوده و از عظمت دنيا در خود احترامي آميخته به ترس احسان ميکرده ام و از آنچه فيلسوفان و مقدسان گفته اند راضي و معتقد اعدمنبوده ام به عقب بازگشته و از محمد ، عيسى و بودا ، از خدايان یونان قدیم ، يهوه Baal Jehovah و بالبعل گذشته و به پر اهمای او پاني شادها Upanishads رسیده ام . آن روح ، اگر بتوان روح فامييش ، خود زاده و مستقل از بقیه عالم وجود ، گرچه همه آنچه وجود دارد در آن هست و یگانه سرچشم زندگی در همه آن زندگيهاست ، لااقل عظمتی دارد که تخيل را راضي می سازد . لیکن من پيش از آن باكلمات سروکار داشتم که با آنها بدگمان نباشم و وقتی من به کلماتي که هم اگنون نوشته ام نگاه ميکنم ناگزير می بینم که معنی آنها ضعيف است . در منصب بالاتر از هرجيز تنها يك چيز قابل استفاده هست و آن يك حقیقت عینی است . تنها خدای قابل استفاده عبارت

از موجودی بسیار عالی و نیکو است ، و وجود او مانند آفتاب روشن است. چون من نمی توانم در این راز نفوذ کنم، لذا در زمرة کسانی که عقیده دارند آدمی نمی تواند نسبت به خدا و آخرت معرفت پیدا کند باقی میمانم . و محصول عملی این عقیده آن است که انسان طوری عمل می کند که گوئی خدا وجود ندارد .

۷۰

برای عقیده داشتن به بقاء لازم نیست انسان حتّمًا به وجود خدا عقیده داشته باشد. عقیده داشتن به خدا یکشرط اساسی نیست ، ولی جداساختن آنها از یکدیگر نیز دشوار است . حتی در آن شکل مبهوم زندگی پس از مرگ که پیش بینی می شود هوشیاری بشری، هنگامی که جسم را ترک گوید ، دریک هوشیاری کلی مستحیل می گردد ، فقط درصورتی که کسی خاصیت خدا یا رزق او را منکر باشد می تواند از یافیدن ش نام دی بر آن هوشیاری کلی امتناع ورزد . و چنانکه می دانیم این دوفکر به طرزی چنان جدائی یافیدن بهم مربوط بوده اند که زندگی پس از مرگ همواره مشابه یک وسیله نیرومند دردست خدا بوده است تابوسیله آن حساب خودرا با نوع بش تصفیه سازد . این امر به یک خدای رحیم لذت آنرا نصیب میکند که به بندگان نیک خود پاداش دهد و به یک خدای منتقم این لذت را که بندگان شریش را مجازات کند . بحث های مربوط به بقاء نسبتاً ساده است و اگر هم بی معنی نباشد قوت چندانی ندارد مگر آنکه صفری و کبیری های وجود خدارا ابتدا پذیرفته شده باشد. با وجود این من آنها را یکایک برمیشمارم. یکی از آنها بن اساس کامل نبودن حیات یا به گذاری شده است؛ زیرا ماسخت هشتاق آن هستیم که آرزو های خویش را بر آورده سازیم، اما نیروی حوادث و محدودیتها مان ما را بانوعی احساس ناکلمی بر جا میگذارد که تصور یک زندگی آینده فاگواری این احساس را خنثی می سازد . از این و است که

گوته، با وجود آنکه چنان کارهای زیادی انجام داد، احساس می‌نموده است که هنوز کارهای بیشتری برای انجام دادن دارد. بحث دیگری از همین نوع هست که از آرزوهای چشم می‌گیرد و آن عبارت از این است که چون ما تصوری از بقا داریم و چون آنرا آرزومیکنیم، آیا این خود نشانه آن نیست که بقا وجود دارد؟ به آرزوهای جاودانی ممکن است از روی احتمال برآورده شدن آنها می‌توان بی‌برد. پایه یک بحث دیگر بر اساس خشم و دلتنگی و حیرتی است که از مشاهده بی‌عدالتی و عدم مساواتی که در این جهان حکمران است بمردم دست می‌دهد. بدای مانند علف‌های هرزه در حال رشد است. عدالت زندگی دیگری می‌خواهد که در آن گناهکاران مجازات شوند و بی‌گناهان باداش گیرند. رنج و مصیبت را تنها بشرطی می‌توان نادیده گرفت که در دنیا دیگر عوض نیکوبیار آورد. خدا خودش به بقا نیازمند است تا صحت راهنمایهای خویش را به بشر ثابت کند.

بحث ایدآلیستی دیگری نیز هست که می‌گوید مرگ نمی‌تواند هشیاری را از میان ببرد، زیرا نابود ساختن هشیاری غیرقابل درک است، چه فقط هشیاری است که می‌تواند نابودی هشیاری را درک کند. این بحث همچنین تصدیق می‌کند که ارزشها فقط برای مفهود دارند و اشاره به یک مفهوم عالی می‌نماید که این ارزشها را بطور کامل درک می‌کند.

اگر خدا عشق است، انسانها برای او ارزش‌ها هستند و نمی‌توان باور کرد که آنچه در نظر خدا ارزش دارد بتواند نابود شود. لیکن در این هنگام تردیدی بیش می‌آید. تجربه عمومی، بویژه تجربه عمومی فیلسوفان، نشان میدهد که عده زیادی از مردم چیزهای چندان جالبی نیستند. فکر یقای در مردم این عده فکر چندان جالبی نیست. این عده بی‌معنی تر از آنند که در خور لعنت ابدی یا لایق سعادت جاودانی باشند. بنابراین فیلسوفانی بیدا شده‌اند که ادعا می‌کنند اینها کسانی که امکان رسیدن به کمال معنوی را داشته باشند خواهند توانست از لذت یک حیات محدود پس از مرگ بپرهمند شوند تا در آنجا فرست نیل به کمال را که در توانائی شان بوده است، داشته باشند و سپس در

خاموشی گوارانی فرو می‌روند، و حال آنکه آنکه امکان رسیدن به کمال معنوی را ندارند می‌درنگ بطرز رقت انگیزی نایابد می‌شوند. اما هنگامیکه از چیزگونگی خصوصیاتی که بهاین عده برگزیده محدود اجازه استفاده از نعمات آن زندگی محدود پس از من گ را می‌دهد سؤال کنید آنوقت بهاین کشف ناراحت کننده دست می‌باید که این خصوصیات در کمتر کسی غیر از خود فیلسوفان وجود دارد. اگر چه انسان می‌اختیار از خود می‌پرسد که وقتی این دسته فیلسوفان بیاداش فضیلت خود رسیدند آنوقت اوقات خویش راجی گونه خواهند گذراند، زیرا به سؤالاتی که در طی اقامت کسو تاهشان در زمین ذهن ایشان را بخود مشغول میداشته محتملا در آنجا جوابهای کافی داده شده است. فقط می‌توان تصور کرد که آنان از پنهان درس پیانو می‌گیرند یا در تحت رهبری میکلاژ نقاشی با آبرنگ را فرا می‌گیرند. در آن صورت هم اگر این دو مرد بزرگ زیاد تغییر نمکرده باشند فیلسوفان ایشان را استادانی آتشی مزاج خواهند یافت.

یک آزمایش بسیار خوب از قدرت استدلالهایی که بموجب آن اشخاص عقیده‌ای را می‌پذیرند آن است که هر کس از خود سؤال کند آیا به انتکاء دلایلی از آن قبیل حاضر است در یک کار عملی مهم دست باقدام بزند، مثلا آیا ممکن است انسان بر مبنای شایعات خانه‌ای را بخرد بدون آنکه اسناد آنرا به یک وکیل مشاور نشان دهد یا لوله‌کشی آنرا بوسیله یک ناظر آزمایش کند؟ بحث‌های منوط به بقاء نیز، چون یک بیک بر رسمی شود ضعیف‌اند و اگر باهم بررسی شوند باز چیزی بر نیرو و مقاعده کنندگی آن افزوده نمی‌گردد. این بحث‌ها بظاهر، همچون آگهی فروش یکخانه در روزنامه، فربینده است اما حداقل در نظر من مقاعده کننده‌تر از آن آگهی نیست. من به سه‌هم خود نعی توأم بفهمم که هشیاری هنگامیکه منشاء جسمانی آن خراب شده باشد چیزگونه می‌تواند باقی بماند و من بیش از آن از ارتباط بدن با مفترض اطمینان دارم که بتوانم تصور کنم که زنده ماندن هشیاری ام جدا از جسم می‌تواند بمعنی زنده ماندن خودم باشد. حتی اگر انسان می‌توانست خود را مقاعده سازد که در این عقیده که هشیاری بشری

پس از مرگ در نوعی هشیاری کلی زندگی می‌ماید، حقیقتی یافت می‌شود، باز هم مایه تسلی نمی‌شد. راضی شدن باین فکر که انسان دریک چنین نیروی روحانی، که خود را بجاد می‌کند، زنده خواهد ماند فقط بمنزله خود فریبی با کلمات بیهوده است. تنها حیات پس از مرگ بالارزش است که حیات کامل شخص باشد.

۷۱

اگر انسان وجود خدا و امکان زندگی پس از مرگ را بعنوان ایده‌هایی که مشکوک‌تر از آن است که بتواند تأثیری بر اعمال آدمی بگذارد، یکتاری نهاد، آنگاه باید معلوم کرد که مفهوم و فایده زندگی چیست. اگر مرگ بهمه‌چیز پایان میدهد، اگر من نه امید بیاداشی در آینده و نه ترسی از مجازات آن داشته باشم، پس باید از خود پرسم برای چه من اینجا هستم و در این شرایط چگونه باید خود را رهبری کنم. پاسخ یکی از این سوالها آسان است، ولی آنقدر نامطبوع است که اغلب مردم از مقابل آن می‌گزینند. و آن جواب عبارت از این است که زندگی دلیلی ندارد و زندگی عاری از معنی است.

ما برای مدت کوتاهی ساکنان یک سیاره کوچک هستیم که به گرد ستاره کوچک دیگری در گردش است و آن ستاره نیز بنوبه‌خود عضو یکی از کوهکشانهای بی‌شمار است. شاید فقط این سیاره است که می‌تواند حیات را در خود نگهداشته، یا شاید هم در قسمتهای دیگر دنیا سیارات دیگری باشندکه در آنها امکان ایجاد محیط مناسب برای رشد ماده‌ای که، تصور می‌کنیم ما انسانها بتصویر در طی دورانهای درازی از آن بوجود آمده‌ایم، باشد. و این سیاره، اگر علماء نجوم راست گفته باشند، تدریجیاً بوضمی در خواهد آمد که دیگر موجود زنده‌ای بر روی آن وجود نخواهد داشت، و سرانجام دنیا با آن مرحله

نهائی توازن خواهد رسید که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند در آن اتفاق بیفتد و هزاران هزار و هزاران سال قبل از فرارسیدن آن زمان دیگر اثری از انسان بر جای نمانده است . آیا ممکن است تصور کرد که در آنوقت دیگر این امر که روزی بشری وجود داشته است در خور اهمیتی باشد؟ در تاریخ دنیا این نیز فصلی خواهد بود بکوتاهی همان فصلی که در آن داستان زندگی جانوران عظیم الجثه و شکفتانگیزی که ساکنان اولیه زمین را تشکیل میداده اند ، نقش شده است .

پس باید از خود سؤال کنم که اینها همه چه تأثیری به حال من دارد و اگر می‌خواهم بهترین استفاده را از زندگی خویش ببرد باشم و حداکثر بهره را از آن ببرود یا شم چگونه باید با این شرایط مقابله کنم . در اینجا دیگر این من نیستم که سخن می‌گوییم ، این اشتیاقی است در درون من (اشتیاقی که در همه هست) برای حفظ وجود خویش ، این همان خودخواهی است که همیشه ما آنرا از نیروی که نهالی به ازت برمدایم که در گذشته ناشناخته ، نخستین بارکره زمین را بگردش درآورد ، این همان احتیاج به ابقاء نفس است که در هر موجود زنده‌ای هست و آن از نده نگه میدارد . این همان جوهر انسان است . ارضای آن ارضای تمامی وجود است ، یعنی همان چیزی که اسبیمنوزا عقیده دارد بالاترین چیز هاست ، «زیرا هیچ‌گزین بخاطر هدفی در حفظ وجود خویش نمی‌کوشد .» شاید بتوان تصور کرد که هشیاری بمنزله وسیله‌ای است در آدی که او را قادر می‌سازد تا با محیط خویش سروکله بزند شاید که تکامل این هشیاری در طی قرون متعدد فقط بهمان اندازه بوده است که برای سر و کله زدن بامسائل اساسی محیط و حرفاش لازم می‌شده . ولی به نظر می‌آید که بمودر زمان هشیاری انسان از حدود احتیاجات ضروری وی گذشته و همراه با رشد تخیلش حوزه فعالیت خود را تا آنجا وسعت داده است که نادیده را نیز شامل می‌شود . ما میدانیم که در آن روزگاران انسان بسؤالهایی که خود برای خویش مطرح می‌ساخته چگونه پاسخ میداده است . نیروئی که در درون آدمی شعله می‌کشید چندان قوی بود که نمی‌گذاشت او کمترین شکی در - خصوص اهمیت و معنای وجود خود بدل راه دهد ؛ خود خواهی او آنقدر

همه‌جانبه بود که‌وی نمی‌توانست امکان نابودی خویش را بتصور آورد. این پاسخ‌ها هنوز هم در نظر بسیاری از مردم قانع‌کننده است. این پاسخ‌ها بزن‌دگی معنی‌میدهد و خود پرسشی آدمی را تسکن می‌بخشد. اغلب مردم زیاد فکر نمی‌کنند؛ حضور خویش را در جهان می‌پذیرند و بصورت بر دگان نابینای آن کشمکشی که عامل اصلی حرکت آنان است، باین سو و آنسو رانده می‌شوند تا نیز وهای محركه خویش را ارضاء سازند، هنگامیکه این مبارزه ضعیف شد آنان نیز همچون روشنائی شمع از میان میروند. زندگی‌شان صرفاً غریزی است. شاید منطق این شیوه زندگی معمولی باشد. اما اگر هشیاری کسی آنقدر تکامل یافته باشد که بعضی سوالهای اساسی در پیش رویش قرار گیرد و اورا معتقد سازد که پاسخهای قدیمی اشتباه است، در آنصورت این شخص چه باید بکند؟ چه پاسخهایی باید باین سوال‌ها پرده‌د؟ دست کم بیکی از این سوالات دونفر از داناترین مردانی که این جهان‌تاکثون بخود دیده، پاسخ گفته‌اند. ولی وقتی انسان بسراخ آنها می‌رود می‌بیند که معنی‌شان در حدود همان پاسخ‌هایی قبلى است. ارسسطو گفته است که هدف فعالیت بشری، عمل صحیح است؛ و گوته گفته است راز زندگی، زیستن است، گمان می‌کنم مقصود گوته آن است که آدمی هنگامی حداکثر استفاده را از حیات خویش بر می‌گیرد که به خودشناسی نائل آمده باشد؛ او برای حیاتی که تحت سلطه‌های زودگذر و غرایین عنان گشته قرار گرفته باشد ارزشی قائل نیست اما در مورد مسئله خودشناسی، که عبارت است از رساندن هر قوه‌ای که در وجود آدمی است به بالاترین مرحله‌کمال، تا آنکه بتوان بمنتهی درجه ممکن از شادیها، زیبائی، هیجانات زندگی بهره‌مند شد. در این مورد دشواری کار در آنجا است که حقوق مردم دیگر دائمًا فعالیت شمارا محدود می‌سازد؛ و اخلاقیون که معمول بودن این تئوری مجدوبشان می‌ساخته ولی از نتایج آن بی‌منابع بوده‌اند مرکب و کاغذ زیادی مصرف کرده‌اند تا ثابت کنند که انسان از راه فداکاری و از خودگذشتگی پکاملترین خودشناسی‌ها نائل می‌آید. مطمئناً مقصود گوته این نبوده است و این نظریه نیز درست در نمی‌آید. کمتر کسی

میتواند انکار کند که در فداکاری لذت مخصوصی وجود دارد . و تا آنجا که زمینه جدیدی برای فعالیت و فرصتی برای توسعه جنبه تازه‌ای از «خود» پیش آورد ، از لحاظ خودشناسی نیز با ارزش خواهد بود؛ لیکن اگر مقصود از خودشناسی تا آن حد باشد که کوشش انسان هرگز با کوشش‌های هیچکس دیگر بر سریک چیز برخورد نکند آنوقت باید گفت که رسیدن به یک چنین هدفی مستلزم مقدار زیادی بیرونی و در خود فروافتگی است که این خود برای دیگران آزار دهنده است و بدین ترتیب به خودی خود بی‌افز میگردد . بطوریکه میدانیم بسیاری از کسانیکه با گوته تمام پیدا میکردند از خود پرستی سرد و خشک وی به خشم می‌آمدند .

٧٣

شاید این حمل بر غرور و خود پسندی من شود که راضی بوده‌ام پا جای پای مردانی بسیار دافعتر از خود بگذارم . اما با وجود شاهت زیادی که ما بیکدیگر داریم ، هیچیک از ما عیناً مانند دیگری نیست (افز انگشتان ، این مطلب را نشان میدهد) و من هیچ علتی نمی‌دیدم که تا آنجا که از عهده‌ام بر می‌آمد مسیرم را خودم انتخاب نکنم . من دری آن بوده‌ام که الگوئی برای زندگی خویش بسازم . بنظر من شاید بتوان این را بمنزله یک خودشناسی توصیف کرد که حس مزاج اندکی آنرا دقیق کرده است و بدبینویسیله کاری دشوار را به بهترین صورت درآورده است . لیکن در آغاز کتابم هنگامیکه من به بحث درخصوص این موضوع پرداختم سؤالی پیش آمد که در آن موقع از جواب گفتن با آن طفره زدم ، ولی اینک ناگزیر باید تسلیم شوم . میدانم که گاه‌گاه آزادی اراده را مسلم دانسته و طوری سخن گفته ام که گوئی قدرت جامعه پوشاندن بمقاصد خویش و رهبری اعمال خود را بر طبق تعابیل خویشتن دارا بوده‌ام . در جاهای دیگر نیز طوری

سخن گفته‌ام که انگار دترمینیسم Determinism را قبول دارم. اگر من در حال نوشتن یک اثر فلسفی بودم، یکچنین تردید و دو دلیل رقت انگیز می‌بود. لیکن من چنین ادعائی ندارم. چگونه از من که حرفه‌ام بررسی مطالب فلسفی نیست می‌توان انتظار داشت مثله‌ای را که فیلسوفان هنوز در پاره آن مشغول بحث‌اند، حل کنم؟

شاید فقط این معقول به نظر رسد که موضوع را به حال خود رها کنیم، لیکن اتفاقاً این مسئله‌ای است که داستان نویس بطور خاصی در آن ذینفع است. زیرا وی بعنوان یک نویسنده خود را از جانب خوانندگانش در دنی مینیسم خشکی محدود می‌بیند. قبل از این کتاب خاطر نشان ساختم که تماشاگران چقدر نسبت به پذیرفتن قوه محركه آنی در تأثیر بی‌میل هستند، قوه محركه آنی فقط یک تمایل به عمل است که شخص عامل، از انگیزه آن آگاه نیست؛ شبیه بیک اشراف و انتقام است، یعنی قضاوتی است که انسان می‌کنندی آنکه از عمل و زمینه‌های آن آگاه باشد. اما اگرچه هر قوه محركه‌ای برای خود انگیزه‌ای دارد، باوجود این تماشاگران، چون این انگیزه‌بدهی نیست، آنرا قبول نمی‌کنند. تماشاگران یک نمایشنامه و خوانندگان یک کتاب اصرار دارند که دلایل عمل را بدانند. هیچ احتمالی را نمی‌پذیرند مگر آنکه دلایلش کاملاً متعادل‌کننده باشد. رفاقت هر شخص باید مطابق شخصیت او باشد؛ و این بدان معنی است که هر شخص باید همان‌طور عمل کند که تماشاگران بر اساس معلوماتشان درباره خصوصیات او، ازاو انتظار دارند. برای متعادل‌ساختن آنان به قبول تصادفها و اتفاقها چه حیله‌ها که باید بکار زد و حال آنکه همین تصادفها و اتفاقها را در زندگی عادی بدون یک ثانیه تأمل قبول می‌کنند. تماشاگران همکی بدون استثناء در می‌نیست هستند و نویسنده‌ای که با این عقیده تعصب آهیزشان سر بسر بگذارد از دست رفته است.

اما وقتی باز می‌گردم و بنزندگی گذشته خود نگاه می‌کنم بنایار متوجه می‌شوم که تأثیر شدید و زنده این مسئله بر من، مدیون شرایطی بوده است که آنرا نمی‌توان چیزی مگر تصادف محض در نظر گرفت. دترمینیست عقیده‌دارد که اختیار درمسیری که کمترین مقاومت

وجود دارد یا در مسیر قوی ترین انگیزه حرکت می‌کند ولی گمان ندارم که من بیوسته در مسیر کم مقاومت حرکت کرده باشم. اگر در مسیر قوی ترین انگیزه حرکت کرده باشم آن انگیزه نیز یکی از ایده‌های خودم بوده است که بتدریج آنرا کامل نموده‌ام. مثال شترنبع، گرجه کهنه و از مد افتاده است، در اینجا بسیار بجا و مناسب است. همه‌ها از پیش ساخته شده بودند و ناگزیر بودم که طرز حرکت آنها را بر حسب خصوصیات هر یک بیندیرم؛ مجبور بودم حرکات همبازیه‌ایم را قبول کنم؛ اما می‌پنداشت‌ام که قدرت آنرا دارم تا درست خودم، بر طبق تعابرات خود وایده‌آلی که برای خویش در نظر گرفته‌ام، از روی اراده آزاد حرکاتی یکنم. بنظرمی‌رسد که هرگاه‌گاه توانسته‌ام تلاشی بعمل آورم که بطور کامل از پیش تعیین نشده بوده است. اگر هم چیزی جزیک خیال واهی نبوده اما باز خاصیت مخصوص بخود را دارا بوده است، اکنون متوجه می‌شوم که غالب حرکات من خطاب‌بوده است، ولی در هر حال به هدف‌مورد نظرم منتهی می‌شده‌ام. آرزو می‌کنم که ایکاش این همه اشتیاه نکرده بودم، ولی از این باهت متأسف نیستم و آرزوی تصحیح آنها را نیز ندارم.

من داشتن این عقیده را نامعقول نمی‌دانم که همه چیز در جهان تنکیب می‌شود تا سبب وقوع هر یک از اعمال ما گردد، و این طبیعتاً شامل عقاید و آرزوهای ما نیز می‌شود، ولی اینکه آیا یک عمل، وقتی انجام شد، انجام آن از روز اول جبری بوده است یا نه چیزی است که فقط در صورتی می‌تواند معلوم شود که انسان در ماده بودن یا نبودن واقعه‌ها تردید نداشته باشد؛ واقعه‌هائی که دکتر برود Casual progenitors Dr. Broad نامیده است و وقوع آنها بطور کامل از پیش مقدر نشده است. هیوم مدت‌ها پیش نشانداد که میان علت و معلول هیچ ارتباط درونی که بتوسط مفز قابل درک باشد وجود ندارد؛ و اخیراً Principle of indeterminacy با پیش کشیدن بعضی واقعه‌ها که ظاهرآ هیچ علتی را نمی‌توان بدانها منسوب کرد، خواص آن قوانینی را که عمل تاکنون بدانها تکیه داشته مشکوک ساخته است. گویا یکبار دیگر

باید شافس رادر حسا بهای خود منظور کنیم. لیکن اگر ها بطور مسلسل مقدید بقانون عمل و معمول هستیم، پس شاید این نظر که اراده های ما آزاد است نیز یک خیال فریبند است. اسقفا و استادان به این فکر تازه دوستی چسبیده اند چنانکه گوئی این دم شیطان است و امیدوارند بوسیله آن بتوانند مجدداً خود شیطان پیر را به عرصه وجود باز آورند. اگر در قصر های بهشت هم از این بابت زیاد شادی نکرده باشند ولی یقیناً هوج شادی قصر های اسقفان را فرا گرفته است. شاید مرود Te Deum را خیلی زود خوانده باشند. خوب است بخاطر داشته باشیم که دو نفر از بر جسته ترین دانشمندان عصر، به این اصل باشک و تردید نکریسته اند. پلانک Planck عقیده خویش را چنین بیان داشته است که تحقیقات بیشتر، امن خلاف قاعده را از میان خواهد برداشت، و انشتین ایده های فلسفی ایرا که برایه آن بنام شده بمنزله «آدبیات» خوانده است؛ متأسفانه این فقط شیوه موبدانه اوست برای آنکه آن ایده ها را جفنشگ بخواند.

فیزیکدانان خود می گویند که علم فیزیک با جنان سرعتی در حال پیشرفت است که تنها راه ممکن برای عقب نمایدن از آن مطالعه دقیق نشریات هفتگی و ماهیانه علمی است. مطمئناً پایه گذاری یک تئوری بر روى اصولی که از جانب علمی پیشنهاد شده که خود این همه متنزلزل است کار سنجیده ای نیست. Schrodinger خود اظهار داشته است که قضایت نهائی و جامع در خصوص این موضوع فعل ناممکن است. آدم عادی حق دارد که در این میانه بیطرف بشنیدن اما شاید احتیاط به او حکم می کند از دترمینیسم زیاد دور نشود.

۷۳

نیروی حیات زورمند است. لذتی که همراه آن است اثر رنجها و سختی هایی را که بانسان وارد می شود خنثی می سازد. این لذت سبب

می‌شود که زندگی بزم حمت زیستن بپرورد، زیرا در درون آدمی تأثیر می‌گذارد و با شعله‌های فروزنده خود وضع هرکس را روشن می‌سازد، بطوری‌که این وضع هر قدر هم‌که غیر قابل تحمل باشد، معهداً آنرا قابل تحمل جلوه می‌دهد. بدینینی مفرط از آنچه ناشی می‌شود که انسان احساس‌داکه اگر بجای دیگران بود در خودش ایجاد می‌شد، همان احساس آنان بداند. این چیزی است (از جمله بیاری از چیز‌های دیگر) که نوول را سخت ساختگی می‌نماید. نوول نویس از جهان خصوصی خویش یکجهان عمومی می‌سازد و به قهرمانان خیالی خود حساسیت، قدرت تفکر و ظرفیت احساسی را می‌دهد که خاص خودمن است. اغلب مردم قدرت تخیلشان بسیار اندک است و از شرایطی که برای شخص برتخیل غیر قابل تحمل خواهد بود رنجی احساس نمی‌کنند. مثلاً، نداشتن زندگی خصوصی که جزو زندگی مردم تهیید است برای ما که با آن ارزش زیادی قائلیم هر امن انگیز است؛ لیکن در نظر مردم تهیید است چنین نیست. آنان از تنهائی نفرت دارند؛ زندگی دست‌جمعی نوعی احساس امنیت در ایشان بوجود می‌آورد. هرکس که در میانشان زندگی کرده باشد ناگزیر متوجه شده است که آنان بقدرت کم بزندگی توانگران رشگ می‌برند. در حقیقت آنان بسیاری از چیز‌هایی را که در نظر دیگران ضروری و اساسی است نمی‌خواهند. و این برای توانگران جای خوشوقتی است. زیرا انسان بایدکور باشد تا نمی‌بیند که در شهرهای بزرگ سراسر زندگی زحمتکشان را بینوای و آشتفتگی فرآگرفته است. مشکل می‌توان خودرا بالین واقعیت‌سازگار کرد که بعضی مردم باید از بیکاری در رنج باشند، یا کارشان اینهمه خسته کننده باشد، یاخودشان، همسانشان وکودکانشان در سرحد گرسنگی زندگی کنند و سرانجام هم جز فقر و تهمیشی چشم اندازی نداشته باشند. اگر فقط انقلاب می‌تواند شفایخش این دردها باشد، پس بگذار انقلاب بشود و هرجه زودتر هم بشود. وقتی ما می‌بینیم که حتی در کشورهای که‌ما عادتاً آنها را متبدن‌می‌خوانیم مردم باجه قاتلی با یکدیگر رفتار می‌کنند، اگر بگوئیم که اکنون مردم بهتر از گفتشه هستند نسنجیده حرف زده‌ایم، لیکن با اینهمه نامعقول به نظر نمی‌آید اگر فکر کنیم

که بر رویهم دنیا برای زیستن بهتر از گذشته‌ای شده است که تاریخ پیش روی سایه‌گذار دارد ، و نیز سرنوشت اکثریت بزرگ مردم ، با اینکه بداست ، کمتر از گذشته وحشتناک است ؛ و انسان منطقاً می‌تواند امیدوار باشد که با افزایش دانش و بدور افکننده شدن بسیاری از خرافات وحشیانه و رسوم کهنه ، و نیز با یک حس مهربانی‌زننده‌تر ، بسیاری از بدیهایانی که انسان را رنج می‌دهد از هیان خواهد رفت . ولی خیلی از بدیهایانی‌بایند همچنان وجود داشته باشد . هاباز پیچه دست طبیعت هستیم . زلزله‌ها به قهر و دیران سازی خود ادامه می‌دهند ، خشکالی و کم آبی همچنان محصول را خراب خواهد کرد و سیل‌های پیش بینی نشده‌ای بندهای محظوظ انسانها را درهم خواهد شکست و ، افسوس ، حماقت بشری بوسیله جنگ به از پا درآوردن ملت‌ها ادامه خواهد داد . باز هم انسانهای زائیده می‌شوند که برای زیستن مناسب نیستند و حیات برداش آنان سرشاری خواهد بود . هادامی‌که بعضی قوی‌ستند و بعضی ضعیف ، ضعیفان همچنان مورد اجحاف اقویا قرار خواهند گرفت . هادامی که بشر دچار این حس لغتنی تملک باشد - که تصور می‌کنم تا وقتی پسر وجود دارد این حس نیز باوی همراه است - هرجه را که بتواند از جنگ آنکه قدرت نگهداریش را ندارد ، بزوری بروند می‌کشد . هادامی که این غریزه ابقاء نفس در آدمی هست ، انسان بقیمت لکدکوب کردن سعادت دیگران در صدد ارضاء آن بر خواهد آمد . خلاصه ، هادامی که انسان انسان است باید برای روپر و شدن با تمام سختی‌هایی که از عهده تحمل اش بر می‌آید آماده باشد .

هیچ توصیفی برای بدی نیست . باید آنرا بمنزله یک بخش ضروری از نظام چالم در نظر گرفت . فا دیده انگاشتن آن پچگانه است ؛ نوچه سرائی برای آن نیز بی‌معنی است . اسینوزا آنرا فرمت زنانه می‌خواند ؛ شنیدن این لقب از دهان آن مرد دقیق و ظریف کمی خشن جلوه می‌کند ، به نظر من وی عقیده داشته است که به هیجان آمدن شدید برس آنچه تغییر یزدیگر نیست فقط تلف کردن احساسات است .

اگر من آدم بدم بینی بودم بدم بینی ام بسیار بیجامی بود . زیرا

من یکی از مردان خوش اقبال روزگار بودم. من غالباً از بخت نیکوی خود به حیرت افتاده‌ام. من بخوبی باین نکته آگاهم که بسیاری از کسانی که شایسته‌تر از من بوده‌اند سرفوشت سعادت‌آمیز من نصیبشان نشده. بعضی حوادث ممکن بود همه چیز را تغییر بدهد و کار هرا بی اثر سازد همچنانکه کار بسیاری از کسانی را که استعدادی برابر باز رگتر از استعداد من داشتند و موقعیت هاشان نیز با من برایم بود بی از ساخت. اگر از روی تصادف یکی از آنان این صفحات را می‌خواند، من از او خواهش می‌کردم این حرف من را باور کند که من آنچه را که نصیبم شده است من هون شایستگی‌های خوبش نمی‌دانم، بلکه من هون یک سلسله شرایط نا محتمل می‌دانم که هیچ توضیحی برای آن نمی‌توانم بدهم. با تمام محدودیتهاي جسمی و روحی خود من از زندگی کردن خوشحال بوده‌ام.

من دوباره این زندگی را از سر نمی‌گیرم زیرا دیگر لطفی در آن نخواهد بود، هم اینکه دیگر علاقه بگذشتن از میان فاراحتی. هائی که تحمل کرده‌ام ندارم. این یکی از نقصان طبیعت من بوده است که رنجی که از سختی‌های زندگی‌ام کشیده‌ام بیش از لذتی بوده است که از خوشی‌های آن بوده‌ام. لیکن اگر نقیصه‌های جسمانیم نباشد و منز بهتری داشته باشم بدهم نمی‌آید که از تو یعنی زندگی وارد شوم. سالهایی که اینک در مقابل ما قرار دارد ظاهراً سالهای جالب توجهی بمنظور می‌رسند. جوانان اکنون با مزایایی بجماعه وارد می‌شوند که از جوانان نسل‌ها درینه می‌شد. آداب و رسوم کمتری سد راهشان است و خود نیز عظمت ارزش جوانی را آموخته‌اند. دنیا، وقتی من در سنین میان بیست و سی سالگی بودم، دنیای مردان میانه سال بود و جوانی چیزی بود که می‌بايست هر چه زودتر از آن گذشت تا بسن پختگی رسید.

بنظرم می‌رسد که جوانان عصر حاضر، دست کم در طبقه متوسط که من با آن تعلق دارم، آمادگی بیشتری برای زندگی دارند. اکنون آنان چیزهای زیادی آموخته‌اند که بکارشان خواهد خورد، و حال آنکه ما مجبور بودیم خودمان بس حسب تواناییمان آنها را

کشف کنیم . روابط میان مرد و زن طبیعی تر شده است . زنان جوان امروز آموخته‌اند که مصاحب مردان جوان باشند . یکی از دشواری‌هایی که نسل ما ، یعنی نسل آزادی زنان ، باید با آن روپروریش این بود که زنان دیگر مانند زمانهای پیش مادری و خانه داری نمی‌کردند ، و این سبب می‌شد که زندگی آنان از زندگی مردان جدا باشد زیرا سعی می‌کردند در کلیه امور مربوط به مردان شرکت کنند ، بی آنکه ظرفیت اینکار را داشته باشند . حقوق موقه دوران زیمن - دستی خودرا طلب می‌کردند و گذشته از آن‌روی حقوق تازه باز یافته خود نیز یافشاری می‌کردند تا بشام فعالیت‌های مردان وارد شوند و حال آنکه آشنائی شان با این فعالیت‌ها آنقدر کم بود که فقط مایه افتضاح خودشان می‌شدند . دیگر نه کدبانوهای خوبی بودند و نه منوز آموخته بودند که همکاران خوبی باشند . برای یک جنتلمن سالخورده هیچ‌چیز مطبوعتر از عنظره دختر جوان امر و زی نیست ، دختر یکه این همه هنکی به نفس است ، یک اداره را می‌گرداند و یکدور سخت ترنس را بازی می‌کند ، و هوشمندانه با مور جامعه علاقمندی نشان می‌دهد و هنرها را درک می‌کند ، آماده است تا بزوی پای خود بایستد ، و با دیدگان سرد ، زیرگ و خطایوش با زندگی روپرور شود .

حاشا که من بخواهم ادعای پیامبری کنم ، ولی ب Fletcher من بدهیم است که این توده‌های جوانی که اکنون در حال اشغال صحنه هستند باید بانتظار آن تغییرات اقتصادی‌ای باشند که شکل تمدن را عوض خواهد کرد . دیگر جوانان آن زندگی آسان و محفوظی را که سبب شد تا مردم بسیاری که قبل از جنگ در ردیف اول بودند با آن سالها چنان بنگرند که باز ماندگان انقلاب فرانسه بر زمین سابق خودمی‌نگریستند ، نخواهند شناخت . آنان شیرینی زندگی *douceur de vivre* را نخواهند شناخت . اینک م در آستانه انقلابات بزرگ زندگی می‌کنیم . ذمی توافق شک داشته باشم که زحمتکشان ، با آگاهی روز - افزون بحقوق خود ، عاقبت در تمام کشورها یکی پس از دیگری قدرت را بچنگ ک خواهند آورد ، و من همیشه در حیرت بودهام که چرا طبقه حاکمه امر و ز بجای آنکه دست به یک مبارزه بیهوده با

این نیروهای زورمند بنند تمام کوشش خود را صرف پرورش آنان برای کارهای دشوار آینده‌شان نمی‌کند تا آنکه وقتی این نیروها سرنوشت آنان را بست می‌گیرند کمتر از آنچه در رویه پیش‌آمد خشونت نشان دهند.

سالها پیش دیز رائیلی بآنان گفت است که چه باید کرد. من بهم خود باید بگویم که امیدوارم وضع موجود تا وقتی من زنده‌ام دوام باید، لیکن ما در عصر تغییرات سریع زندگی می‌کنیم و ممکن است سلط کمونیزم را بر غرب به بینیم.

یک تبعیدی روسی که آشنای من است می‌گفت، «وقتی احلاک و قرونم را از کف دادم، سخت دچار نوییدی شدم؛ لیکن پس از گذشتن دو هفته آرامش خود را باز یافتم و دیگر آنچه از دستداده بودم نمینمایشیدم.»

گمان نمی‌کنم وابستگی من به ثروتم تا آن اندازه شدید باشد که تأسفم برای از دست دادن آنها زیاد بطول بیانجامد. اگر درجهان یک چنین تغییری رخ می‌نمود من می‌کوشیدم تا خود را با آن تطبیق دهم و بعد، اگر زندگی را غیر قابل تحمل می‌یافتم، گمان می‌کنم شجاعت آنرا داشتم تا از محنه‌ای که بر روی آن دیگر نمی‌توانستم نقشی را طبق دلخواه خود بازی کنم. کنار بروم. من نمیدانم چرا اینهمه از مردم با وحشت از فکر خود کشی رو برمی‌گردانند. علت خودکشی را ترسوئی دانستم بیمعنی است. می‌ فقط می‌توانم عمل کسی را که بمیل خویش بنزندگیش، چون چیزی غیر از رفع و بدپختی نصیب وی نمی‌کند، پایان می‌دهد تأیید نمایم. آیا پلینی نکفته است که توائائی انتخاب من گک در هر وقت که انسان میل داشته باشد، بهترین چیزی است که خداوند در میان همه رنجهای زندگی باو داده است؟ اگر آن کسانی را که به خود کشی بهیشم یک معصیت نگاه می‌کنند، چه آنرا ناقض یک قانون الهی می‌دانند، کنار بگذاریم گمان می‌کنم علت آنکه خودکشی در بسیاری از مردم خشم و ناراحتی بر می‌افکریزد آن است که نیروی حیات را تحقیر می‌کند، و با هیچ کردن بزرگترین غریزه موجودات بشری

سایه شکی ترسناک بر نیروی انسان در حفظ وجود خود می‌اندازد. با این کتاب من خطوط اصلی الگوی را ده می‌خواستم بسازم کامل خواهم کرد. اگر زنده بمانم؛ برای سرگرمی خودم و امیدوارم برای سرگرمی خوانندگانم، کتابهای دیگری خواهم نوشت، ولی تصور نمی‌کنم آن کتابها هیچ چیز اساسی دیگری بطریح من بیفزاید. خانه‌بناشد است، بقیه اضافاتی است از قبیل بهار خوابی که مشرف بمنظره زیبائی باشد، یا سایبانی برای فکر کردن در گرمای تابستان. اگر مرگ من را مانع از فراموش کردن آنها بشود، در هر صورت خانه‌ماخته شده است، گرچه ممکن است روز بعد از مرگم خانه خراب کنها در یک آگهی درگذشت دست پکار خراب کردن آن شوند.

من بدون بیم و هراس به انتظار سنین پیری هستم، هنگامی‌که لورنس عربستان گشته شد من در مقاله‌ای که از دوستی رسیده بود خواندم که عادت لورنس این بوده است که موتور سیکلت خود را پیوسته با یک سرعت فوق العاده برآورد باید فکر که یک حادثه بزرگی وی در حالتی بایان دهد که هنوز همه نیروهای خوبیش را حفظ کرده است و از تحمل خواری دوران پیری معاف شود. اگر این گفته صحیح باشد، این ضعف بزرگی است که در آن شخصیت عجیب و تا حدی تأثیری وجود داشته. این حاکی از کم شوری است. زیرا زندگی کامل، یعنی الگوی تمام، همچنانکه شامل جوانی و هیاهه سالی می‌شود شامل دوران پیری نیز هست. زیبائی صبحگاه و درخشش هنگام ظهر خوب است، ولی انسان باید خیلی احمق باشد که پرده‌ها را بکشد و چراغها را روشن کند به منظور آنکه از دیدن آرامش شامگاه جلوگیری کرده باشد. دوران پیری نیز لذت‌هایی مخصوص بخود دارد که گرچه با لذت‌های جوانی متفاوت است ولی کمتر از آنها نیست. فلاسفه پیوسته گفته‌اند که ما برده شهوات خود دستیم، و آیا رهایی از سلطه و نفوذ این شهوات مطلب کم اهمیتی است؟ دوران پیری آدم احمق، احمقانه خواهد بود، ولی آخر جوانی اش نیز چنین بوده است. مرد جوان بدانجهت با وحشت از پیری روی بس می‌تابد که گمان می‌کند چون به پیری برسد باز هم آرزوی همان

چیزی را خواهد داشت که بدوران جوانی اش تنوع و طعم می‌بخشیده است . ولی اشتیاه می‌کند . این صحیح است که بین مرد دیگر نمی‌تواند به کوههای آلب صعود کند و یا دختر زیبائی را در بستر زیر و بالا کند یا این صحیح است که پیر مرد دیگری نمی‌تواند میل جنسی را در دیگران بر انگیزد ولی خلاصی از رنج عشقهای ناکام و شکنجه حادث نیز مطلب قابل اهمیتی است . فرو نشستن حسد، که غالباً جوانی را مسموم می‌سازد ، از طریق خاموش شدن میل، مطلب قابل اهمیتی است . لیکن اینها همه غرامتهای منفی است؛ دوران پیری غرامتهای مشبت نیز دارد . گرچه این گفته بظاهر ممکن است نا درست جلوه کند ولی پیری وقت بیشتری دارد، وقتی من جوان بودم از این بیان پلوفارک در شکفت می‌شدم که گفته بود کاتو سالخورده در سن هشتاد سالگی شروع با آموختن زبان یونانی کرد ولی حالا دیگر حیرت نمی‌کنم . سنین پیری حاضر به پذیرش کارهایی است که سنین جوانی بعلت آنکه این کارها وقت بسیاری می‌خواهد از قبول آن سریاز می‌زند . در پیری سلیقه تکامل می‌یابد و لذت بردن از هنر و ادبیات بدون تعصب شخصی، که در جوانی قضاوت آدمی را منحرف می‌سازد، امکان پذیر می‌گردد . پیری نیز رضایت خاطرهایی دارد که از برآورده شدن آرزوهای همان دوره نتیجه می‌شود . پیری از قید موافع خود خواهی آدمی آزاد است؛ بالاخره روح از لحظه‌ای که درگذراست با آزادی لذت می‌برد ولی یا آن فرمان توافت نمی‌دهد . زیرا پیری الگو را کامل کرده است . گویه زندگی پس از مرگ را تمنا کرده تا آنکه بتواند جنبه‌هایی از وجود خویش را که احساس می‌کرد در زمان حیاتش فرصت توسعه و بهبودشان را نداشته است بشناسد . ولی آیا او خود نگفته است که هر که بخواهد کاری را بانجام رساند باید محدود ساختن خویش را بیاموزد؟ وقتی انسان درباره زندگی او می‌خواند بی اختیار حیرت می‌نماید که او چگونه وقت خویش را بر س تعقیب مطلب بی اهمیت ضایع می‌کرده است ، شاید اگر وی با دقت بیشتری خود را محدود کرده بود توانسته بود هر آنچه را که حقیقتاً به شخصیت ویژه‌ای او تعلق داشت ، توسعه و بهبود بخشد و دیگر احتیاجی

بنزندگی پس از مرگ پیدا نکند.

٧٤

اسپینوزا میگوید که یکمرد آزاد به هیچ چیز کمتر از مرگ نمیاندیشد. لانهکردن بر روی این فکر امر غیرلازمی است، اما گریختن از فکر آن نیز، چنانکه گروه کثیری از مردم میکنند، عملی احتمانه است. تازمانی که مرگ رو در روی انسان قرار نگیرد نمیتوان فهمید که آیا از آن میترسد یا نه. من غالباً سیکرده‌ام بتصور آورم که اگر طبیبی بمن میگفت بیماری مهلكی دارم و بیش از یکمدت کوتاه زنده نخواهم ماند چه احساساتی بر من دست می‌داد. و این احساسات را غالباً از دهان کاراکترهای گوناگون اختراعی خویش بیان داشته‌ام، ولی میدانم که بدینصورت من جنبه تأثیری یا آنها داده‌ام و نمیتوانم بگویم که این احساس‌ها همانهائی هستند که در عالم واقعیت بمن دست خواهد داد. گمان نمی‌کنم و استگی غریزی من بنزندگی زیاد قوی باشد گرچه به بیماریهای شدید متعددی مبتلا شده‌ام، ولی فقط یکبار خودم را نزدیک مرگ دیده‌ام؛ و آن بار هم بقدرتی خسته بودم که نمیتوانستم بترسم، فقط میخواستم از دست آن تلاش خلاصی یابم. مرگ اجتناب ناپذیر است و مهم نیست که انسان چگونه با آن روبرو شود. گمان نمی‌کنم اگر کسی امیدوار باشد که نزدیک شدن مرگ خود را نفهمد و نیز آن خوشبختی را هم داشته باشد که بدون درد آنرا طی کند، سزاوار سرزنش باشد.

من همیشه آنقدر در آینده زیسته‌ام که اکنون دیگر که آینده‌ام بسیار کوتاه است باز نمیتوانم از این عادت دست بردارم و منم با یکنوع آمادگی مشتاقانه به انتظار تکمیل آن الگوئی است که در طی سالیان نامحدودی میخواسته‌ام برای خود سازم. لحظاتی هست که چنان بیقراره اشتیاق مرگ را دارم که میتوانم طوری بسوی آن پرواز کنم

گوئی آغوش دلدار است . مرگ در من همان لذت شورانگیز عدای بیجاد میکنده سالها پیش زندگی می کرد . از فکر آن مست می شوم . در اینگونه موقع بنتظرم میرسد که مرگ آزادی مطلق و نهائی را نصیب خواهد ساخت . با وجود این ، میل دارم تاوقتی که طبیان میتوانند سلامت من را ناندازه قابل اغماضی حفظ کنند ، بنیستن ادامه دهم ؛ هناظره دنبابرای من لذت بخش است و نیز علاقمندم ببینم چه رخ خواهد نمود . یادیان زندگیهای بسیاری که میریان موازی میزندگی خود من نبوده دائم فکر من اتفاقی نمی کنند و گاهی تصوریهای اکه مدتها قبل برای خود ساخته ام تأیید نمی نماید . از مفارقت دوستانم متأسف خواهم بود . من نمی توانم نسبت به خیر و رفاه کسانی که راهنمائی و حمایت شان کردم ام بی اهتمام باشم ، ولی این نیز خوب است که آنان پس از آن مدت دراز وابستگی بمن ، از آزادی خویش ، که نمیدانم به کجا خواهد کشیدشان ، برخوردار شوند . با آنکه برای مدت درازی در جهان جائی داشته ام از این که دیگران بزودی آفران اشغال خواهند کرد راضی هستم . بالاخره حسن یک الگو در آن است که تکمیل بشود . هنگامی که دیگر جز بایضیع ساختن طرح الگویی با آن نتوان افزود هنرمند باید دست از کار بکشد . ولی چنانچه اکنون کسی از من بپرسد که فایده یا معنی این الگو چیست ناگزیر باشد پاسخ بدhem ، هیچ . این الگو صرفاً چیزی بوده که من چون یک نوول نویس هستم بربی معنایی زندگی تحمیل کردم . بخاطر رضایت خودم ، بخاطر سرگرمی خودم ، بخاطر ارضای آن چیزی که هاندیک نیازمندی خاص بنتظرم می آمد ، من زندگی خود را مطابق با یک طرحی شکل داده ام . برای آن ابتدا ، میان ، و پایانی قرار داده ام . از روی اشخاصی که در گوش و کنار هیدیده ام نمایشناهه ، نوول یا داستان کوتاه می اخده ام . همچنین طبایع و محیط خود هستیم . الگوی من بهترین الگو نیست ، حتی آنجیز که دوست داشتم باشد نیست ، بلکه فقط آنچیزی است که عملی بنتظر میرسیده . من معتقدم بهترین الگو ، الگوی مرد زارعی است که زمینش راشنم میزند و محصولش را بر میدارد؛ هر دیکه از زحمت و همچنین از اوقات فراغت خویش لذت میبرد ، عشق میورزد ، ازدواج می کند ، صاحب

فرزندانی میشود و از دنیا رخت بر می‌بندد . در هنگام بررسی زندگی روستائیان در سرزمین‌های حاصلخیزی که محصول فراوان آن بدون زحمت فوق العاده بدبست می‌آید، آنجاکه شادیها و رنجهای آدمی همانهاست که لازمه زندگی نژادبشن است، بنظرم چنین آمده‌که در آنجاهای زندگی کامل بطور کامل شناخته شده است. در آنجاهای زندگی، همچون بیک‌داستان خوب، راه‌خود را از ابتدا تا انتها دریک مسیر محکم و بیوسته دنبال می‌کند .

۷۰

خودخواهی آدمی او را بر آن می‌دارد که از قبول بیمنای زندگی سرباز زند و چون با تأسف دریافته است که دیگر نمی‌تواند به یک‌قدر ببالاتر عقیده داشته باشد ، قادری که وی بخود دلخوشی می‌داد که به هدفهای آن خدمت می‌کند ، آنوقت در صدد برآمده است تا با ساختن ارزش‌های فوق آن ارزشها که رفاه آنی او را تأمین می‌کند معنایی بزنندگی بدهد . عقل و خرد قرون سه‌فقره از این ارزشها را بعنوان ارزنده‌تر از همه انتخاب کرده است . هدف قرار دادن این سه‌ارزش بخطار خود آنها، ظاهرآ نوهی معنی بزنندگی می‌دهد . گرچه نمی‌توان شلکرده که فایده این ارزشها نیز فقط برای حیات آدمی است ولی بطور سطحی ظاهر بی‌غرضانه و غیرنفع پرستانه‌ای دارد که در آدمی این خیال خام را ایجاد می‌کنده بوسیله آنها قادر است از قبود بشری بگیریزد . اصالت و شرافت آنها احساس متزلزلی را که وی از معنی معنوی خود دارد تقویت می‌کند ، و نتیجه هر چه باشد ، دنبال‌کردن آنها کوشش‌های وی را بسوئی متوجه می‌سازد . اینها واحدهای هستند در صحرای بہناور وجود و چون آدمی مقصد دیگری برای سفر خویش نمی‌شناسد، ناگزیر خود را متفاوت می‌سازد که رسیدن باین واحدها قطعاً بزم حمتش می‌ارزد و در آنجا آسایش و همچنین پاسخ سؤال خویش را خواهد یافت . این سه ارزش عبارتند از حقیقت ، زیبائی ، نیکی .

من عقیده دارم که حقیقت بخاطر دلائلی مربوط به علم معانی در این فهرست راه یافته است . آدمی حقیقت را با خواص مربوط به علم اخلاق اختراع میکند ، خواصی از قبیل شجاعت ، شرافت و استقلال روح ، که بیشک غالباً برای پافشاری انسان بر روی حقیقت نشان داده شده ، لیکن در واقع هیچگونه بسطی با آن نداشته است . چون در این پافشاری فرست بسیار بزرگی برای اثبات وجود خود میبیند در راه آن بهمگونه فداکاری نیز تن در میدهد . ولی در هر صورت علاوه‌نمای او نسبت بخودش است نه بحقیقت . اگر حقیقت یک ارزش است بدآنجهت است که حقیقت است نه بدآنجهت که سخن‌گفتن از آن عمل شجاعانه‌ای است . اما حقیقت وجه مشخصه قضاوتها نیز هست و بنابراین انسان ممکن است تصور کنکه ارزش آن بیشتر در قضاوت‌هایی است که از حقیقت نشان دارد تا در خود حقیقت . یعنی که دو شهر بزرگ را بهم مربوط می‌سازد همچنان از پلی است که از یک مرتعه باید بمزرعه دیگری می‌رود . و اگر حقیقت یکی از ارزش‌های غائی باشد ، آنوقت عجیب بنظر می‌رسد که هیچکس کاملاً از کیفیت آن آگاه نیست . فلاسفه‌هنوذ بر سر معنای آن با همدرکشکش هستند و پیر وان دکترین‌های متضاد مطالب کنایه‌آمیز بسیاری درباره یکدیگر میگویند . در این شرایط آدم عادی باید آنان را بحال خودگذار و خوبیشتن را بهمان حقیقت آدمهای عادی قانع سازد . حقیقت منبور مسئله نسبتاً ساده‌ای است که صرفاً مطالبی را درباره موجودات خاصی بیان و اثبات می‌دارد . چگونگی آن ، بیان عربیان حقایق است . اگر این یک ارزش است پس باید تصدیق کرد که هیچ چیز بقدرت آن مورد بی‌اعتنای قرار نگرفته است . کتبی که راجع به علم اخلاق نوشته شده در فهرست هائی مطول معاوی را نامبرده است که باید از ابراز حقیقت پرهیز کرد : مؤلفین آن میتوانستند خود را از این زحمت معاف دارند . زیرا عقل و خرد قرون مدت‌های من مددی است که حکم‌گیرده تمام حقایق برای گفتن خوب نیستند . انسان همیشه حقیقت را فدای خودخواهی ، راحتی و سودخویش کرده است . انسان از راه حقیقت نهائی زندگی میکندنه از راه حقیقت و گاهی به نظرم رسیده است که ایده‌آلیم او صرفاً کوشش اوست برای

آنکه اعتبار حقیقت را به افسانه‌های بددهدکه خودش برای ارضاء خود
بینی خویش اختراع کرده است.

۷۶

زیبائی در وضع بھتری قرار دارد . سالهای سال من تصور
می‌کرم که فقط زیبائی است که به زندگی معنی و مفهوم می‌دهد و
تنها مقصودی را که می‌توان به حیات نسلهای فراوانی که یکی پس
از دیگری ازین هم بداین سطح خاکی می‌آیند نسبت داد بوجود آوردن
گاهگاهی یک هنرمند است . باین نتیجه رسیده بودم که یک اثر هنری
شاهکار فعالیت‌های بشری ، وجیران همه بینوایها ، رزمهای بیان
وتلاش‌های خنثی شده بشری است . درنظر من ، برای آنکه می‌کل آنث
بتواند بعضی از تصاویر خود را بر سقف می‌شن چابل Sistine
Chapel نقاشی کند ، برای آنکه شکسپیر بعضی از محاورات و
چکامه‌های خویش را بنویسد ، ارزش داشت که می‌لیونها مردم زندگی
کرده باشند و رفع برده باشند و مرده باشند . و گرچه بعد این این
نظر خود را با افزودن زندگی زیبا نیز بر آثار هنری که تنها معنی
زندگی بود ، تبدیل کردم ، ولی باز هم فقط بزیبائی ارجمند گذاشتم .
مدتهاست که من دست از همه‌این افکار و عقاید برداشتم .

اولاً کشف کرم که زیبائی نقطه بیان جمله است . وقتی
چیزهای زیبا را مشاهده می‌کرم دریافتم که هیچ کاری برای انجام
دادن ندارم مگر خیره نگریستن و تحسین کردن . هیجانی را که این
چیزها در من بر می‌انگیخت عالی بود ، لیکن نمی‌توانست آنرا حفظ
کنم ، همچنین نمی‌توانست آنرا بطور نامحدودی تکرار نمایم ، زیبا .
ترین چیزهای چهان سر انجام ملولم می‌ساخت . متوجه شدم که از آثاری
که جنبه آزمایشی تری دارند لذت پایدارتری نصیبهم می‌شود . چون
آنها موققیت کامل بدلست نیاورده بودند حوزه وسیعتری برای فعالیت

مخیله ام ایجاد می کردند. در بزرگترین آثار هنری همه چیز تشخیص داده شده بود، و من چیزی نمی توانستم بر آن بیفزایم، و هنوز من از این مشاهده غیر فعالانه خسته می شد. به نظرم میرسید که زیبائی مانند نوک قله یک کوه است؛ وقتی انسان با آن رسید دیگر کاری ندارد مگر آنکه دوباره پایین بیاید. کمال اندکی ملال آور است. و اینهم یکی از مخترکهای زندگی است. بهتر آنست که کمال، یعنی همان چیزی که هدف همکی ماست، بطور کامل بدمست نیاید.

تصور می کنم غرض از زیبا، آن چیزی است، اعم از معنوی یا مادی، که حس زیبائی دوستی ما را ارضا می سازد. گرچه از این گفته همانقدر دستگیر شما میشود که مثلاً اگر درباره اسب اطلاعاتی می خواستید و کسی بشما می گفت که آب تر است. من کتابهای زیبادی خوانده ام تا بدانم که آیا اشخاص ذیصلاحیت چیزی گفته اندکه مطلب را اندکی ساده تر نماید. من اشخاص بسیاری را از نزد دیگر می شناختم که مفرق در هنرها بودند. ولی متأسفانه چه از آنان و چه از کتابهای هیچ چیز قابل استفاده ای دستگیر نشد. یکی از عجیب ترین چیزهای که خود را به زور بر می تحمیل کرده آنست که قضاوت های منبوط به زیبائی قوت همیشگی ندارد. هوزه ها پر است از اشیائی که صاحب ذوق ترین مردم یک عصر آنها را زیبا تشخیص داده اند، ولی اکنون بنظر ما بی ارزش جلوه می نمایند؛ و من در طی عمر خود دیده ام که زیبائی بعضی از اشمار و تابلوها که هدت کوتاهی پیش عالی بودند، مثل شبنم در مقابل خورشید بخار شده به هوا رفته اند. ما هر قدر هم کم خود می سند باشیم کمتر می توانیم قضاوت خود را غایی تصور کنیم؛ آنچه را که ما زیبا می بنداریم بی شک پس از یک نسل دیگر مورد تحقیر واقع خواهد شد، و آنچه مورد تحقیر ما بوده ممکن است قرب و منزلت پیدا کند. تنها نتیجه آن است که زیبائی به احتیاجات یک نسل خاص بستگی دارد، و نیز بررسی چیزهای که بمنظور ما بخطاطر دارا بودن خواص زیبائی مطلق زیبا هستند کاری بیهوده است. اگر زیبائی یکی از ارزش هایی است که به زندگی معنی و مفهوم می دهد، چون دائماً در تغییر است پس نمی تواند تجزیه و تحلیل شود، زیرا

آن زیبائی را که اجداد عان احسان کرده‌اند هایه همان کمی می‌توانیم احسان کنیم که گل‌هایی را که آنها بتوئیده‌اند می‌توانیم ببوئیم.

من کوشیده‌ام تا از روی آثار نویسنده‌گان زیباشناس به این مطلب پی‌پیم که چه چیز در طبیعت آدمی است که کسب هیجان زیبائی را برای ما می‌سازد و خود این هیجان دقیقاً چگونه چیزی است. صحبت از غریزه زیباشناسی چیز نسبتاً متداولی است؛ ظاهراً این نام برای آن جایی در میان رشته‌های اساسی وجود آدمی، مانند گرسنگی و احتیاج جنسی باز می‌کند و درین حال کیفیت خاصی بدان می‌بخشد که برای فیلسوفی که مشتاق وحدت است هایه دلخوشی است. بنابراین زیبائی‌شناسی مشتق شده است از یک غریزه بیان، یک سرشاری نیروی حیات، یک احسان مرعموز از مطلق و نمی‌دانم چه چیزهای دیگر. من به سهم خویش عقیده داشتم که زیبائی‌شناسی اصلاً یک غریزه نیست، بلکه یک حالت جسمانی مفرزی است که قسمتی از آن بن بعضی غرائز نیر و مند پایه‌گذاری شد، ولی با صفات ممیزه آدمی، که نتیجه جریان تکامل است، و نیز با شرایط عمومی زندگی توأم می‌باشد. این مطلب که زیبائی‌شناسی ارتباط بسیار زیادی با غریزه جنسی دارد ظاهرآ بتوسط این حقیقت، که عموماً تصدیق دارند، نشان داده شده‌است و آن حقیقت این است که کسانی که حس زیبائی‌شناسی شان دارای یک طرفت غیر معمولی است غالباً از لحاظ تمایلات جنسی از حالت طبیعی منحرف شده و به افراط کشیده می‌شوند و در این زمینه اغلب تا مرحله بیماری پیش می‌روند. شاید در مرشت این حالت جسمی - مفرزی چیزی باشد که بعضی نواختها و بعضی رنگ‌هایی ایجاد کند که جذابیت مخصوصی برای انسان داشته باشد، بطوریکه شاید برای اجتماعی که ما زیباشان می‌دانیم یک علت فیزیولوژیکی وجود داشته باشد. لیکن، بعضی چیزها را نیز بدان علت زیبا می‌ناییم که اشیاء، اشخاص یا جاهائی را بخاطر می‌آورند که آنها را دوست می‌داشته‌ایم یا گذشت زمان یک ارزش احساسی با آنها داده است. ما چیزها را زیبا می‌ناییم بدان علت که می‌شناسیم شان وبالعکس چیزها را زیبا می‌ناییم بدان علت که تازگی آنها ما را بشگفت می-

آورد. اینها همه بمعنی آنست که پیوستگی، خواه از طریق شباهت یا از طریق تباین، تا اندازه زیادی بصورت هیجان زیباشناسی درمی‌آید. تنها این پیوستگی است که می‌تواند ارزش زیباشناسی را تشریح کند. من کسی را نمی‌شناسم که در باره تأثیر زمان در خلق زیبائی مطالعه کرده باشد، تنها این نیست که ما چون اشیاء را بهتر می‌شناسیم زیبائی آنها را بهتر می‌بینیم؛ بلکه بیشتر آن لذتی که قرون متوالی از آنها برده شده به نحوی بر زیبائی آنها می‌افزاید، تصور می‌کنم باین دلیل است که بعضی از آثار که اکنون زیباشیان کاملاً مشهود است، در هنگامی که ابتدا به جهان عرضه شدند، مورد توجه زیادی قرار نگرفتند. من عقیده دارم که چکامه‌های کیتن Keats اکنون زیباتر از آن موقعی است که سروده شد. چکامه‌های منبور بوسیله هیجانات تمام کسانیکه از زیبائی این چکامه‌ها تسلی یافته یا فیض و گرفته‌اند غنی و پرمایه شده است. پس جایی برای این فکر نیست که زیباشناسی یک امر خاص و ماده است، و من آن را امر پیچیده‌ای تصور می‌کنم که از عوامل گوناگون و غالباً ناجوری تشکیل یافته است. برای متخصصین زیبائی‌شناسی هیچ حسنی ندارد که بگویند انسان نباید از دیدن یک تصویر یا شنیدن یک سمفونی به هیجان آید چون آن تصویر یا سمفونی انسان را ملعو از یک هیجان عاشقانه می‌کند، یا اینکه بخاطر آوردن یک صحنه فراموش شده انسان را غرق در اشک می‌سازد، یا پیوستگی‌های آن آدمی را تا سرحد یک جذبه صوفیانه به نشاط می‌آورد. آری هیجان ایجاد می‌شود؛ و این قسمتها آن نیز درست همان حالت رضایتی که نتیجه توازن آهنگ است بخشی از هیجان زیبائی‌شناسی است.

عکس العمل انسان در مقابل یک اثر هنری بزرگ دقیقاً چیست؟ مثلاً انسان وقتی در موزه لوور به تیغیان انتومیان Titian Entombment گوش فرا میدهد چه احساس می‌کند. من احساس خودم را می‌دانم. احساس من عبارت است از هیجانی که یک حس نشاط معنوی ولی آمیخته با نهضانیات در من ایجاد می‌کند، احساسی

از رفاه وسلامت که بنظرم می‌آید در آن یک احساس قدرت و نیز آزادی از قیود بشری را تشخیص می‌دهم؛ در عین حال در خود احساس رقتی می‌کنم که سرشار از همدردی‌های بشری است؛ احساس راحت می‌کنم، در آرامش و باوجود این از لحاظ معنوی در دور دست. البته پاره‌ای موقعاً از نگریستن به بعضی از تصاویر یا مجسمها، از گوش دادن به بعضی موسیقی‌ها، هیجانی چنان قوی بermen دست داده است که فقط می‌توانم آنرا در قالب کلامانی بیان کنم که صوفیان برای وحدت خودشان با خداوند به کار می‌برند. بهمین دلیل است که من عقیده دارم که این احساس پیوستن بیک واقعیت و سمعت، تنها امتیاز اهل مذهب نیست، بلکه از راههای دیگری غیر از دعا و روزه نیز می‌توان بآن رسید. ولی از خود پرسیده‌ام فایده این هیجان چیست. البته خوشی و نشاط در انسان ایجاد می‌کند و خوشی بخودی خود چیز خوبی است، ولی چه چیز در آن هست که آنرا از هر خوشی دیگری برتر می‌سازد، آنقدر برتر که اصولاً بعنوان خوشی از آن سخن گفتن در حکم کلمن Jeremy Bentham برآستی احمق بوده است که گفته خوبی همه خوشی‌ها یکسان است، و اگر اندازه لذت بازیهای کودکانه بالذات شعرو شاعری بر این باشد خوبی آنها نیز بر این است؛ پاسخی که اهل تصوف باین سؤال می‌دادند روش بود. آنان می‌گفتند جذبه و نشاط بی ارزش است مگر آنکه خصوصیات آدمی را تقویت کند و او را برای انجام عمل صحیح مستعدتر سازد. سرنوشت من چنین بوده است که بیشتر در میان اشخاص زندگی کنم که نسبت بزیبائی حساس می‌بوده‌اند. اینک حرف من بر سر آفرینندگان نیست؛ در نظر من میان آنان که هنر را می‌آفرینند و آنان که از آن لذت می‌برند فرق فاحشی وجود دارد؛ آفرینندگان از آنرو بوجود می‌آورند که ضرورتی و ادارشان می‌سازد تا شخصیت خویش را صورت خارجی بدهند. اگر مخلوق آنان زیبائی است فقط برای یک تصادف است؛ و این بشرط هدف ویژه آنان قرار می‌گیرد. هدف‌شان رهایی جانهایشان است از سربارهای که بر آن فشار می‌آورد و آنان برای بیان آن وسائلی از قبیل قلمدان، رنگهایشان و گل رم‌شان

را بکار می‌گیرند که ذاتاً در بکار بردن آن استعداد دارند. اینک در باره کسانی صحبت می‌کنم که تمثاً وادارک هنر برایشان پیشه اصلی زندگی است. در اینان من چیز قابل تحسینی نیافهمام. مردمی خود پسند واز خود راضی‌اند. چون خودشان استعداد کار عملی را ندارند کسانی‌را که با خواری و حقارت چرخ امور ناجیزی را که سرنوشت بانجام آن وادارشان ساخته می‌گردانند پست و حقیر می‌شمارند. چون تعداد زیادی کتاب خوانده‌اند یا تعداد زیادی تابلوهای نقاشی دیده‌اند خودشان را بترانه سایر مندم می‌پندارند. اینان هنر را برای‌گریختن از حقایق زندگی بکار می‌برند و با تحقیر احمقانه‌ای که نسبت به چیزهای عادی ابراز می‌دارند ارزش حیاتی فعالیت‌های بشری را انکار می‌کنند. در حقیقت اینان بهتر از معتادین بمواد مخدوش نیستند؛ شاید هم بدتر باشند، زیرا معتادین به هیچ وجه خود را در یک سطح بالاتر قرار نداده و در همنوعان خویش بدبده تحقیر فرمی‌نگرند. ارزش‌هنر مثل ارزش طریق تصوف، در تأثیرات آن قرار دارد. اگر فقط ایجاد خوشی‌کند، حال این خوشی هر قدر هم که معنوی باشد، دارای نتیجه بزرگی نیست، یالا قبل نتیجه آن بزرگ‌تر از نتیجه‌ای نیست که از چند سیخ کباب و جامی شراب عاید می‌شود. ولی اگر ایجاد تسکین کند چیز خوبی است زیرا جهان پر است از بلاهای اجتناب ناپذیر و چه خوب است که انسان پناهگاهی داشته باشد تا گاه‌گاه بدان روی آور شود؛ لیکن نه برای فرار از آنها، بلکه برای گردآوردن نیروی تازه جهت مقابله با آنها. زیرا هنر، چنانچه‌بنا باشد یکی از بزرگترین ارزش‌های زندگی بحساب آید باید بمقدم فروتنی، اغماس، داشت و بلند‌همتی بیاموزد. ارزش هنر در زیبائی نیست، بلکه در ایجاد عمل صحیح است.

اگر زیبائی می‌کی از ارزش‌های بزرگ زندگی باشد، دیگر نمی‌توان باور کرد که حس زیبائی شناسی که آدمیان را قادر بدرک آن می‌سازد فقط باید امتیاز انحصاری یکطبقه باشد. نمی‌توان عقیده داشت که یکنوع حساسیت که تنها برگزیدگان از آن سهم برده‌اند بتواند پیکسر ورت زندگی بشری باشد، معهداً این همان چیزی است که متخصصین زیبائی شناسی ادعا می‌کنند. من باید اعتراف کنم که در

غفلت دوران جوانی ، زمانیکه هنر را (که زیبائی‌های طبیعت را نیز جزو آن می‌دانستم، زیرا من بشدت طرفدار این عقیده بودم همچنانکه هنوز هم هستم ، که زیبائی آنها بهمان قاطعیت ساخته دست بشری است که زیبائی تصاویر و صدفونی‌ها) بمنزله تاجی برای کوشش‌های بشری و نیز توجیه علت وجود انسان در نظر میگرفتم ، آنوقت این فکر که هنر را فقط محدودی برگزیده می‌توانند درک کنند رضایت عجیبی در من ایجاد می‌کرد. لیکن مدتها است که این عقیده دیگر بامذاق من جور در نمی‌آید . دیگر نمی‌توانم باور کنم که زیبائی تیول یک دسته خاص است و میل دارم فکر کنم که آن صورت و جلوه‌ای از هنر که فقط برای اشخاصی که تعلیمات ویژه‌ای را دیده‌اند معنی دارد بهمان اندازه بی‌اهمیت است که خود آنسته‌ای که جلوه منبور مورد پسندش واقع می‌شود . یک هنر فقط درصورتی بزرگ و با معنی است که همه از آن لذت ببرند . هنری که مختص یک دسته باشد چیزی جن بازیجه نیست . من نمی‌دانم چرا میان هنر قدیم و جدید فرق‌هایی می‌گذارد . هیچ چیز نیست مگر هنر .

هنر زنده است . کوشش برای حیات بخشیدن به یک شیئی هنری از راه تکه کردن بر ملحقات تاریخی ، فرهنگی ، یا باستان شناسی آن کاری است بی‌معنی . این مهم نیست که یک مجسمه بدست یکی از اهالی یونان باستان تراشیده یا بنست یک فرانسوی امروزی تنها اهمیت آن در این است که اکنون در ما شور زیبائی شناسی را برانگیزد و نیز این شور زیبائی شناسی ما را به کار بکشاند . اگر بناست که این تأثیر چیزی بیش از فرست برای تن آسانی و ابراز خود پسندی باشد ، وس باید خصوصیات انسان را تقویت کند و او را برای انجام اعمال صحیح مستعد سازد . وگرچه من استنتاج را هیچ دوست ندارم لیکن ناگزیر از پذیرفتن آن هستم؛ بدین معنی که درباره یک اثر هنری باید از روی ثمرات آن قضاؤت کرد، چنانچه این ثمرات خوب نباشد اثر هزبور بی‌ارزش خواهد بود . این یک واقعیت عجیب است و باید آنرا بمنزله چیزی که در طبیعت اشیاء است پذیرفت و من برای آن هیچ استدلال و توضیحی ندارم که هنرمند تنها موقعی به این تأثیر دست

می‌باید که بهیچوجه قصد وصول آنرا ندارد. موقعه او وقتی بسیار مؤثر می‌افتد که هیچ به این فکر نیست که دارد کسی را موقعه می‌کند. زنبور عسل برای مقاصد خودش موم تهیه می‌کند و تمی‌داند که بشر در موارد گوناگونی از آن استفاده خواهد کرد.

۷۷

پس نمی‌توان گفت هیچکدام از این دو، حقیقت و زیبائی، دارای ارزش ذاتی است. اما نیکی چطور؟ پیش از آنکه از نیکی سخن بگوییم از عشق صحبت خواهم کرد، زیرا فیلوفانی هستندکه چون معتقدند این دو یکدیگر را در بردارند عشق را بمتابه بالاترین ارزش‌های بشری وذیر فته‌اند. افلاطونیسم و مسحیت در هم آهیخته‌اند تا به عشق یک مفهوم صوفیانه بدهند. ملحقات کلمه هیجانی بدان‌می‌بخشد که آنرا مهیج‌تر از نیکی ساده‌می‌سازد. نیکی در مقایسه با آن ملال‌انگیز است. ولی عشق دو معنی دارد، عشق ساده و خالص، یعنی عشق جنسی؛ و مهربانی عشق‌آمیز. من گمان نمی‌کنم که حتی خود افلاطون هم فرق میان ایندو را واقعاً دانسته باشد. بنظرم می‌اید که وی آن وجود و سور، آن حس قدرت زندگی رفیعی را که بهمن اه عشق جنسی است با آن عشق دیگری که عشق آسمانی اش می‌نامد نسبت داده، همان عشقی که من ترجیح می‌دهم آنرا مهربانی عشق‌آمیز بنامم؛ و با اینکار خود آنرا با مقاصد چاره نایذرین عشق زمینی آلوده است. زیرا عشق سیری هیشود؛ عشق میمیرد. تراژدی بنزگ‌چیان این نیست که انسان‌ها لکه‌این است که عشقش ته می‌کشد. یکی از بلاهای زندگی، بلاشی که چندان هم کوچک نیست و چاره‌اش نمی‌توان کرد، این است که کسی را که انسان دوست دارد دیگران انسان را دوست نداشته باشد. هنگامی‌که لا رو شفوکولد La Rochefoucauld کشف کرد که میان دو دلداده یکی هست که دوست دارد و یکی

هست که میگذارد دوستش بدارند ، این ناسازگاری را که باید برای همیشه مانع از نیل به خوشی کامل در عشق گردد در مضمونی گنجانید . هر قدر که مردم نسبت باین حقیقت خشنگی باشند و هر چه با غیظ آنرا انکار کنند ، باز هم هیچ شک نیست که عشق به بعضی ترشحات غدد جنسی منوط است . در اکثریت عظیم مردم این غدد برای مدت نامحدودی به خاطر یک چیز تحریک نمی شود و علاوه بر این بمنور زمان رفتار خشک می گردد . مردم در این مورد بسیار ریاکارند و با حقیقت روپر و نمیتوند . آنان چنان خود را می فریبند که وقتی عشقشان به ضعف میگراید و تبدیل به چیزی میشود که آنان علاقه محکم و پردوامش می نامند با رضای خاطر آنرا می پذیرند . گوئی علاقه اصلاً ربطی با عشق دارد اعلاقه از طریق عادت وحدت منافع راحتی است و تمایل بداشتن مصاحب ایجاد میشود . علاقه بیشتر یک راحتی است تایلک شور و نشاط . ماعخلوقاتی تنوع دوست هستیم ، تنوع برای مادر حکم هوائی است که استنشاق میکنیم ، حال آیا مکان دارد که یکی از نیز و مندترین غرائز ما از این قانون مستثنی باشد ؟ ما امسال همان اشخاصی که سال گذشته بودیم ، نیستیم ؛ و معموقگان ما هم همانگونه نمانده اند . اگر ما که در حال تغییر هستیم بتوانیم معموق تغییر کرده خود را همچنان دوست داشته باشیم این راه حل دلیلسندی خواهد بود . غالباً ما ، که خودمان دگرگون شده ایم ، تلاش نویمانه ورق انسکیزی بکار می بندیم تا در وجود این شخص که تغییر کرده است همان کسی را که روزی دوست میداشته ایم دوست بداریم . این فقط از آنجهت است که نیروی عشق وقتی انسان را در چنگ خود می فشارد چندان قوی بمنظور میرسد که ما خود را متقاعد می سازیم که عشق برای همیشه دوام خواهد داشت و هنگامی که فروکش می کند شرمنده میشویم ، و به حالتی فریب خورده خویشتن را بخاطر ضعف خود ملامت میکنیم ، و حال آنکه ما باید این تغییر روحیه را بعنوان یک نتیجه طبیعی انسان بودن خود پذیریم . تجربه بشری بداعماً منجر شده است که انسانها عشق را با احساسات آمیخته ای در نظر می گیرند . با آن ینگمان بوده اند . همانقدر که آنرا ستوده اند بر آن نفرین نیز فرستاده اند . روح آدمی ، که

دائماً در تلاش است تا آزاد باشد ، جز در لحظات کوتاهی ، به این سلیم وجود ، که لازمه عشق است ، بعثابه یک بدبهختی نگریسته است . شاید آن شادی و سروری که عشق بهمناه می‌آورد بیش از همه باشد ، ولی بندرت ممکن است بیفش باشد . عموماً داستانی را بوجود می‌آورد که پایانش غم‌انگیز است . کسان بسیاری از قدرت آن اظهار تنفس کرده و خشنناکانه دعا کرده‌اند که از قید آن آزاد شوند . اینان زنجیر خود را در آغوش گرفته‌اند ، اما چون میدانسته‌اند که اینها زنجیر است از آن نفرت نیز داشته‌اند . عشق همیشه کور نیست عشق ورزیدن به کمیکه انسان میداند لایق آن نیست چندان باعث بیچارگی انسان می‌شود که کمتر چیزی تا بدان حد این حالت را در شخص ایجاد می‌کند .

ولی محبت عشق‌آمیز از این بی‌دوامی که نقیصه چاره نایدیز عشق است هبراست . راست است که آن نیز کاملاً از تأثیرات جنسی تهی نیست . محبت عشق‌آمیز مانند رقصیدن است ، انسان هر قصد بخاطر لذت بردن از حرکات موزون ، و هیچ لازم نیست که انسان آرزو کند که با همرقص خویش همبستر شود ؛ ولی این عمل فقط به آن شرط دلپسند خواهد بود که انجام آن نفرت انگیز نباشد . در محبت عشق‌آمیز غریزه جنسی تصفیه شده است ، ولی باز هم اندکی از نیروی حیاتی و گرم خود را با هیجان انسان می‌آمیزد . محبت عشق آمیز قسم بهتر نیکی است . به کیفیت‌های خشن تری که تشکیل دهنده نیکی است اندکی لطف و رقت می‌بخشد و عمل کردن بفضل این جزئی تر آنرا مانند خود داری ، کف نفس ، شکیبائی ، انقباط و اغماض که عوامل گذرا و اندکی سور انگیز نیکی است ، آسانتر می‌آزد . نیکی تنها ارزشی است که بنتظر می‌آید در این دنیای ظواهر به خودی خود دارای نتیجه و پایانی باشد . فضیلت پاداش آن است . من از اینکه به نتیجه‌ای چنین مبتذل رسیدم شرمنده‌ام . با این غریزه تحقیق قرار دادنی که در من هست خیلی میل داشتم کتابم را با یک مطلب تکان دهنده و متناقض با عقاید عموم ، یا بایک بدینی که خوانندگانم با لبخندی آنرا ضعف معین‌هایم می‌شناخستند پایان دهم .

ظاهراً من چیزی نداشم بگویم که در هرجزوهای نتوان خواند، یاد را
پای هر منبری نتوان شنید . من راه زیادی را پیموده‌ام و سرانجام
همان چیزی را کشف کرده‌ام که همه می‌دانند .

من از حس حرمت گذاشتن کم بهره بردارم . این حس در
جهان بیش از اندازه وجود دارد . چیزهای زیادی هست که ادعامی-
کنند باید بن آنها حرمت گذاشت و حال آنکه مزاوار حرمت نیستند.
حرمت بیشتر فقط یلکرنش هرسومی است که ما نسبت به چیزهایی
قابل می‌شویم که نمیخواهیم توجه فعالی در موردشان مبذول داریم .
بهترین سایش و کرنی که مامیتوانیم در حق سیماهای بزرگ گذشته،
مانند دانته Dante، تیتان Titan، شکسپیر، اسپینوزا ابرازکنیم
آنست که رفتارمان با ایشان نه آمیخته به حرمت، بلکه آمیخته به مان آشنایی
و خصوصیتی باشد که اگر معاصر مایودند در موردهشان منظور میداشتیم .
بدینظریق ، بالاترین تکوین را نسبت بایشان ابراز میکردیم ؛ این
رفتار آشنا و خصوصی ما نشان می‌داد که ایشای برای ما هنوز نمده‌اند.
لیکن هرگاه و بیکاه هنگامی که من بیک نیکی حقیقی برخورده‌ام که بطور
طبیعی حس احترام را در درونم بیدار می‌کرده است، دیگر این نکته در نظرم
مهم نبوده است که عاملان آن نیکی شایدگاهی قدری کم هوش تراز آن بودند که
من میخواستم و وقتی من طفل خردسال و افسرده‌ای بودم هر شب خواب
میدیدم که زنگیم در دستان سراسر خوابی است که من از آن بیدار
خواهم شد و خود را در خانه و در کنار مادرم خواهم یافت . مرگ‌وی
زخمی بود که این بتجاه سال هم هنوز آنرا کاملاً شفا نبخشیده است.
مدتهاست که دیگر آن خواب را نمی‌بینم؛ اما هرگز کاملاً این احسان
را از دست نداده‌ام که زنگی هن سرابی است که من در آن چنین و
چنان کرده‌ام فقط به علت آنکه اینطور بیش آمده است ، ولی آنرا،
حتی وقتی مرگ‌رم ایفای نقش خود بوده‌ام ، میتوانستم از
دور ببینم و بدانم که سراب است . وقتی باز میگردم و بزنگی خود،
با همه موقوفیت‌ها و شکست‌های آن ، با همه اشتباهات بی‌شمار آن ،
با فریبها و کامیابیهای آن ، با شادیها و شور بختی‌های آن ، نگاه
می‌کنم بطور عجیبی به نظرم میرسد که غیر حقیقی است . رویا مانند

و سایهوار است . شاید قلب من ، چون در هیچ کجا راحت نیافته ، اشیاق اجدادی عمیقی برای باز یافتن خدا و بقاء دارد ولی منطقها با آن سروکاری نیست . گاهی بهنظرم می‌آید که شاید من بعلت یافتن چیزی بهتری به خودم چنین وانمودمی‌کنم که نیکی، یعنی همان چیزی است که رویهم رفته در بسیاری از کسانیکه در سرراخ خود دیده‌ام وجود داشته، واقعیت دارد . ممکن است که ما در نیکی نه منطق زندگی و نه توضیح آفرینی‌بینیم، بلکه تسکینی از برای اعمال بدخوبی‌بیابیم . در این جهان بی‌اعتنا، بابل‌های اجتناب ناپذیرش که از گهواره تاگور اطراف عمارا فراگرفته‌اند، شاید نیکی نه بعنوان یک ادعا پایلک‌پاسخ، بلکه بعنوان تأییدی بر استقلال ما باشد . هنر همان دهان‌کجی است که شوخ طبعی آدمی در مقابل یونجه غم آور سر نوشتا بر از میدارد . نیکی برخلاف زیبائی، میتواند بی‌آنکه مزاحم شود کامل باشد، و از عشق نیز بزرگتر است، چون گذشت زمان لذت آن را کم نمی‌کند . ولی نیکی در عمل صحیح نشان‌داده می‌شود که بتواند در این جهان بی‌معنی تشخیص‌دهد که عمل صحیح کدام است ؟ این عمل نیست که شادی‌با بیار می‌آورد؛ بلکه اگر نتایج عمل شادی باشد این فقط به عمل یک حسن تصادف است . همچنان‌که میدانیم افلاطون، مرد خدمت‌خوبی‌ش را بر آن داشت تا بخاطر آشوب و غوغای امور عملی دست از زندگی متفکرانه و آرام خود بشوید؛ و از اینجا دعوی بر تربودن وظیفه‌را بر تمايل به خوشی مطرح ساخت : به گمان من، همه ما بعضی اوقات مسیری را به علت آنکه تصور می‌کنیم «ایم صحیح است اختیار نموده‌ایم» گرچه میدانسته‌ایم که آن مسیر چه امر و زوجه در آینده‌نمی‌تواند خوشی برای ما بیار آورد . پس چه وقت عمل صحیح است ؟ من به سهم خود عقیده دارم که بهترین پاسخ همان است که فری لوئی دو لئون Fary Luis de Leon داده است . پیروی از آن به نظر نمی‌رسد آنقدر دشوار باشد که ضعف بشری از انجام آن بمنزله چیزی که فوق قدرت آن است شانه خالی کند، و من کتابیم را با آن پایان میدهم . او می‌گوید، زیبائی زندگی چیزی نیست هکر این که هر کس باید مطابق با طبیعت و حرفة خوبیش عمل کند .

پایان